

# رمانهای کلاسیک سهمیه



[www.romankade.com](http://www.romankade.com)



طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت : [www.Romankade.com](http://www.Romankade.com)

کانال تلگرام @romankade\_com

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان های عاشقانه محفوظ است

بسم الله الرحمن الرحيم

شروع فصلی دیگر از احساس عجیب

حسی مثل دلتنگی

مقدمه :

من و تو ما نشدیم ...

تقدیرمان دو خط موازی شده

هر چقدر هم که تقلا کنیم باز به هم نمیرسیم .

من دختری بودم از تبار بیخیالی و شیطنت .

تو مردی بودی از تبار غرور

چه بر سر غرور تو و شیطنت من آمد ؟

مرد من ، از من دل نکن .

تمامی آدم های این شهر بزرگ ، شهر بزرگ که نه

این جهان بزرگ ، برای من ، تو نمیشوند .

میدانم ! باید با خودم کنار بیایم .

چون من و تو هیچ وقت ما نمیشویم

شاید روزگار اینگونه خواست ...

شاید من شبیه آن درختی هستم که رود کنارش جاری است

اما سد محکمی که بینشان است مانع از سیراب شدن درخت از آن آب است .

از تو سیراب نشدم ...

شدم روح سرگردانی که راهش را پیدا نمیکند ...

گناه من چه بود؟

گناه تو چه بود؟

هیچ؟

پس به کدامین گناه ناکرده محکوم به این حس عذاب آور شدیم؟

این حس لعنتی ...

حسی مثل دلتنگی ...



جلوی آینه چرخ میزنم و با سرخوشی میخندم ، خوشبختی رو با تمام وجودم احساس میکنم ،  
این خوشحالی و شمع عظیم توی دلم حتی برای خودم هم باور نکردنیه ، از یک طرف هیجان و  
استرسی که از شوق دیدارش دارم ، بدجور توی ذوقم میزنه !

اما با جرئت میتونم بگم ، هیجانم هم برای من شیرینه

با صدای زنگ موبایلم ، دست از نگاه کردن توی آینه برمیدارم و لبخندی میزنم .  
حتی زنگش متفاوته .

تلفنو جواب میدم و با لحن شادی میگم:

- کجایی ... موش موشیه من؟

صدای بمش ، باز لرزه به قلبم میندازه :

-سلام . خوبی عزیزم !؟

چشمام ریز میشه .

صداش گرفته است .

از اون گذشته ، مثل همیشه به موش موشی گفتن من اعتراض نکرد .

-خوبم . اما انگار تو خوب نیستی !

با صدای آرومی میگه:

رایان:نه، فقط خیلی دلتنگتم .

دوباره کوبش قلبم دیوانه وار میشه .

بعد این همه مدت هنوزم میتونه منو به هیجان بیاره

لبخندی میزنمو میگم:

-بایدم باشی . یه ماهه که ندیدمت .

رایان:عوضش تموم شد . الان از هواپیما پیاده شدم . بارمو تحویل بگیرم ، میام و یه دل سیر

خانومو میچلونم .

لبخند محوی میزنم .

با اینکه شوخی میکنه ، اما دلم آشوب میشه .

صداش مثل همیشه نیست .

-بی صبرانه منتظر تم .

راستی ، بیا خونه خودت ! من اومدم اونجا .

رایان: باشه عزیزم . کاری نداری فعلا !؟

-نه ، مواظب خودت باش ! خداحافظ .

رایان : تو هم همین طور !

گوشی و از گوشم فاصله میدم ، میخوام قطع کنم که صداش مانعم میشه

رایان: سارا!؟

دوباره گوشی و کنار گوشم میچسبونم و میگم :

-بله !؟



رایان: خیلی دوست دارم . هیچ وقت یادت نره !

نیشم شل میشه و لبخندی میزنم :

-زود بیا !

تلفنو قطع میکنم .

بعد یک ماه امشب میبینمش .

بار دیگه ، نگاهی توی آینه به خودم میندازم .

دوست داشتم امشب ، بهترین باشم .

با اینکه عادت نداشتم زیادی جلوش باز بگردم ،

اما امشب دلم مبخواست همه چیز متفاوت باشه و الحق که اوضاع بر وفق مراد بود .

پیراهن کوتاه یاسی ، موهای فر شده و صورت آرایش شده ، تغییر بزرگ و چشم گیری و به من هدیه داده بود .

لبخند محوی میزنم ،

رایان عاشق رنگ یاسی بود ؛

بعد از ۱۸ ماه تک تک عادتاش دستم اومده .

۱۸ ماهی که پر از اتفاقات خوب و بد بود

بدترینش مرگ بابام .

سه ماه بعد از اینکه رایان از دست می‌شم نجاتم داد ،

بابام از دنیا رفت .

مرگش غیر منتظره بود .

شب خوابید و صبح بیدار نشد .

نمیگم از روزای سختی که گذشت .

نمیگم از دعوایی که مریم ، (مادر طاها و آندیا) سر ارث و میراث کرد .

اون تموم اموال بابا رو میخواست ،

اما بابام توی وصیت نامش نصف بیشتر اموالشو به من داده بود .

اگه طاها و رایان نبودن ، این زن تیشه میزد به ریشه ی زندگی من .

من چیز زیادی نمیخواستم .

بیشتر اون آپارتمانو که توش زندگی میکردیم میخواستم .

با قدری سرمایه که بتونم زندگی مو بچرخونم .

با اینکه رایان بود ،

اما تا قبل از ازدواجم نمیخواستم ، زیر دینش باشم .

لبخند دوباره روی لبم میشینه ؛

ازدواج با رایان ...



رویای خیلی شیرینی بود که ، به زودی به حقیقت میپیوست.

بعد از جریان میثم ، میخواستیم ازدواج کنیم که بابام مرد و منم به احترامش تا یک سال مخالف شدید ازدواج بودم .

رایانم به تصمیمم احترام گذاشت .

و الان سه ماه از سال بابام میگذره و ما در شرف ازدواجیم .

لبخندی میزنم .

به لجبازی خودم .

علاقم خواسته رایان و بی توجه به اصرارهای مکررش، من حتی راضی به عقد محضریم نشدم .

دوست داشتم شب عروسیمون ، اسممون بره توی شناسنامه های هم .

وقتی که بابام زنده بود ، برامون صیغه محرمیت نود و نه ساله خوند .

خیلی سخت بود .

اما از سختیش خوشم میومد .

سختی شیرینی بود .

توی این یک سالو نیم ، منو رایان تقریبا هر روز باهمیم .

خیلی سخت بود که اتفاقی بینمون نیوفته .

خصوصا اینکه من هرشب هرشب خونه رایان چترمو پهن کرده بودم.

قبل از فوت بابام ، رایان از طبقه ی بالای ما به برج لوکس خودش رفت .

بعد ها اعتراف کرد که اینجا رو داشته و فقط به خاطر اینکه از من خوشش میومده اومده طبقه بالای ما .



بعد از فوت بابام ، محیا و روهان برای اینکه من تنها نباشم بزرگواری میکنند و میان طبقه بالاییمون مستقر میشن .

علاقم تمام تلاششون ، تا الان نتونستن بچه دار بشن .

اما همه ی ما امیدواریم که خوشبختیشون به زودی با اومدن یه بچه تکمیل میشه .

طاها با پری ازدواج کرد و الان پری سه ماهه حاملست .

همونطوری که حدس میزدیم ، آرمان از الهه خوشش اومده بود و اونا هم به تازگی عقد کرده بودن .

منو رایان نمیخواستیم کنار عشقمون هیچ گونه نفرتی باشه .

پس از میثم شکایت نکردیم و آندیا رو هم تونستیم از بازداشتگاه درش بیاریم

آندیا وقتی منو دید گفت که برامون آرزوی خوشبختی میکنه و سعی میکنه رایانو از ذهنش بیرون کنه .

میثمم دیگه سر راهم سبز نشد و انگاری قبول کرد من و اون دیگه ما نمیشیم .

متاسفانه دار و دسته رحمتیا باز هم از دست پلیس فرار کردن

کاوه پشیمون از کاراش با طلایه توی خارج از کشور زندگی جدیدی شروع کردن

زندگی توی چشمم قشنگ تر از همیشه بود و خوشبختیو توی تک تک سلولام احساس میکردم

همه چی خیلی خوب بود البته فقط تا اون شب.

لبخندی از روی رضایت میزنمو ،

دل از آینه میکنم .

از اتاق خارج میشمو به سمت آشپزخونه میرم تا بار دیگه از همه چی مطمئن بشم .

میز ، شاعرانه تر از همیشه چیده شده و غذاها ، خوش آب رنگ تر از همیشه از آب درآمده.

همه چیو چک میکنم و به سمت شومینه میرم .

هوا خیلی سرد شده و خوابیدن کنار شومینه ، عجیب مزه میده .

یکی از بالشتک های رنگی رو برمیدارم و سرمو روش میدارم .

مثل همیشه ، خاطراتم با رایان میاد جلوی چشمم و لبخند رو ، مهمون لب هام می کنه .



یاد سفر شمالمون میوفتم که با رایانو محیا و روهان رفته بودیم.

جرئت و حقیقت بازی کردیم و رایان در کمال شجاعت، جرئتو انتخاب کرد.

منم در کمال بی رحمی، ازش خواستم منو تا دریا کول کنه و ببره!

بارون شدیدی میبارید،

اما من حاضر نبودم این شرطو به زمان دیگه ای موکول کنم، پس هردو حاضر شدیم و من سوار به شونه رایان به سمت دریا حرکت کردیم.

ظاهرا بارون نتونسته بود بقیه رو بترسونه و خیلیا اومده بودن تا عاشقونه هاشونو، کنار دریا بگذرونن.

حس سرخوشیم به هزار رسیده بود.

دستامو از دوطرف باز کردم، صورتمو رو به آسمون گرفتم.

بی توجه به تموم آدمایی که اونجا بودن

با صدای بلندی شروع به خوندن کردم :

\*-وقتی چشمتو میبینم ..

غرور و اخماتو به ذره لبخند روی لبهاتو

میمیرم ...

وقتی دستاتو میذارى لابلای موهاتو

حتى میبینم وقتی عکساتو میمیرم ...\*

رایان سرشو برمیگردونه و با عشق نگاهم میکنه و با صدای بم و قشنگش ادامه شعر منو میخونه:

\* مرسی چشمتو روهر کسی به جز من میبندی ...

قلب منی وقتی که میخندی عزیزم ...

شبهها بیدارم...

هر جامیرم سمت رو میارم ..

جای دوتاییمون دوست دارم ..

عزیزم \*



توجه همه به ما جلب شده بود و با لبخند به حال خوشمون نگاه میکردن.

بی توجه با صدای بلندتری میخونم :

\*-نمیخوام دلتو یه روز بزnm ...

نمیخوام از جدایی حرف بزnm ...

نمیخوام کسی بگیره جاتو عزیزم ...\*

سرعت قدمهای رایان بیشتر میشه و ادامه میده:

\*-نمیتونی تو قیدمو بزنی ..

نمیتونی چون یه جوری مثل منی ...

دوسم داری و دارم هواتو عزیزم ...\*

صورتشو به سمتم برمیگردونه هر دولبخند میزنیم و باهم میخونیم :

\*-وقتی باهاتم ...

یه جوری محو دوتا چشمام ..

دلم رو میبری با عکساتم ...



عزیزم .. \*

ساکت میشم و رایان ادامه میده :

\* وقتی تو خونه ...

صدات میپیچه وقتی بارونه ...

تو این هوا خندیدن آسونه عزیزم \*

سرمو میبرم کنار سرش و میخونم :

\*-بی تو بی تابم ...

کنار تو آرومه اعصابم ..

روزا پیشم شبا توی خوابم عزیزم \*

رایان با عشق گونه امو میبوسه و ادامه میده :

\*-وقتی غم داری ...

یا وقتی که از دنیا بیزاری ...

اینو یادت نره منو داری عزیزم\*

سرخوش میخندم و

در حالی که دستامو از دوطرف باز میکنم رو به آسمون فریاد میزنم:

-من خیلی خوشبختم . خیلی خوشحالم .

از روی شونه ی رایان میپریم پایین.

سنگینی نگاه همه رو حس میکنم اما قهقهه بلندی میزنم.

رایانم میخنده و به سمتم میاد .

بلندم میکنه و میچرخونتم .

صدای خنده هامون، به جفتمون آرامش میده .

منو میذاره زمین .

هردونفس نفس میزنیم

و خیس از آب میشیم .

دستشو میذاره دوطرف صورتمو، پیشونیشو میچسبونه به پیشونیم .

لبخندی میزنم که میگه :

-قلب منی

لبخندم پررنگ تر میشه .

دوباره میگه :

-عشقمی ،دنیامی ، زندگیمی ، همه چیزمی .

با عشق نگاهش میکنم و میگم :

-دوست دارم رایان.

پیشونیمو میبوسه و میگه :

-خیلی دوست دارم سارا .

\*\*\*\*

با صدای زنگ خونه به خودم میام و، مثل برق از جا میپریم.

دستی به موهام میکشم و به سمت در میروم و درو باز میکنم . بالاخره انتظار تموم میشه .

با دلتنگی زل میزنه بهم .

لبخندی میزنم و با زل زدن بهش ، سعی میکنم کمی هم شده از دلتنگیمو کم کنم .

چمدونشو رها میکنه و خیز و محکم تر از قبل بغلم میکنه .

لبخندم کم کم محو میشه .

به قدری فشارم میده که حس میکنم استخوانام در حال شکستنه .

حس بدی بهم دست میده و توی دلم میگم :

-نکنه چیزی شده!

دستامو روی سینه ی پهنش میذارم و فشار میدم .



با اکراه ازم جدا میشه .

به عادت همیشه ، دستاشو میذاره دوطرف صورت و پیشونیشو میچسبونه به پیشونیم .

با صدای آرومی میگم :

-چیزی شده ؟

حس میکنم کلافه میشه ، اما خودشو جمع و جور میکنه و میگه :

-دلم برات تنگ شده بود ، همین .

مثل همیشه قلبم نلرزد .

دلشوره بدی داشتم .

رنگ نگاهش عوض شده بود.

-سعی میکنم افکار منفی و از ذهنم دور کنم .

-لهم کردی . این چه طرز بغل کردنه ؟



با دستش ، دوطرف گونه هامو میگیره و محکم فشار میده

گونمو محکم میبوسه و میگه :

-مال خودمی . دوست دارم بچلونمت

لبخندی میزنم :

انگار تازه متوجه تیپ جدیدم میشه .

با نگاه خیره اش سر تا پامو برانداز میکنه .

خجالت میکشم ، لپام گل میندازه .

سرمو میندازم پایین که ، دستشو میذاره زیر چونم و سرمو بلند میکنه .

دستی به لباسم میکشه و میگه :

-با این لباسو ،

موهای فر و

این چشمای وحشی .

مکثی میکنه و خیره به لبام ادامه میده :

-این لب ها ...



سرشو نزدیک صورتم میاره و درحالی که نفس های داغش توی صورتم پخش میشه میگه :

-نکنه میخوای دیوونه ام کنی ؟

خجالت زده میخندمو، هلش میدم اونطرف .

به سمت آشپزخونه میرم و خودمو سرگرم کشیدن غذا میکنم .

صدای باز و بسته شدن در میاد .

فهمیدم رفته تا دستو صورتشو بشوره .

درست وقتی که دارم برنجو میدارم سر میز ، چراغ گوشیم روشن میشه .

برش میدارم .

یه اس ام اس ، از یه شماره ناشناس .

کنجکاو بازش میکنم و میخونمش :

-امشب چهره واقعیشو میبینی ، نیمه شب !

ابروهام از تعجب بالا میپره !

با خنده گوشیهو به روی میز پرت میکنم .

حتما اشتباه فرستادنش .

میزو که میچینم ، سرو کله رایانم پیدا میشه .

با تعجب نگاهش میکنم .

تموم موهای خیسه.

انگار سرشو برده بود زیر شیر آب .

به چشمای سرخش نگاه میکنم که ،

نگاهشو ازم میدزده و با لحنی که سعی میکنه شاد باشه میگه :



-بین خانوم چه میزی برام چیده!

چیزی به روش نمیارم با لبخند سر میز میشنم .

اونم روبروم میشینه و

مشغول غذا خوردن میشه .

بهتره بگم، مشغول بازی کردن با غذاش میشه !

نگرانی امو بروز نمیدم ، اما با این حال نمیتونم جلوی خودمو بگیرم و میگم :

-رایان چیزی شده ؟

تکونی میخوره و گیج میپرسه :

-هان ؟

-میگم چیزی شده ؟



سرشو به علامت منفی تگون میده : نه فقط خستم .

-تونستی به باباجون کمک کنی ؟

خطر ورشکستی که دیگه تهدیدش نمیکنه ؟

رایان : نه کارا رو سرو سامون دادمو ، اومدم خطری نیست .

-خوب خداروشکر !

حرفامون ته میکشه .

از این جو سنگین خسته میشم .

اولین باره که منو رایان اینطوری ساکت غذا میخوریم .

من که از خدام بود بعد یک ماه دوری ، امشب مثل وروره جادو مغزشو بخورم .

اما وقتی نگاه غمگین و خسته اشو میدیدم ، ناخودآگاه انرژی منم ته میکشید.

نصف کمتر بشقابشو میخوره و از سر میز بلند میشه .

اصراری نمیکنم که بخوره .

ناخوداگاه منم افسرده میشم .

نگاهم میکنه و میگه : نمیای بیرون ؟

ظرفارو توی سینک میذارم و میگم :

-اینارو بشورم میام .

باشه ای میگه و از آشپزخونه خارج میشه .

مثل همیشه به زور دستمو نمیگیره و بگه :

-حالا بعدا میشوری بیا که من به دل سیر نگاهت کنم .

آهی میکشم.

مغموم ظرفارو میشورم و آشپزخونه رو جمع و جور میکنم .

دوتا چایی میریزم و از آشپزخونه خارج میشم .

رایان جلوی شومینه ، درست روی همون بالشتک رنگی دراز کشیده و عمیقا توی فکره .

به سمتش میرم و چایی ها رو میدارم روی میز .

خودمم کنارش میشینم .

بدون اینکه به چشم هام نگاه کنه ، خودشو روی زمین میکشه و سرشو از روی بالشتک برمیداره و میداره روی پام .

بدون حرف ، مشغول نوازش کردن موهایش و به تدریج ماساژ دادن سرش میشم .

حس میکنم آرامش به صورتش برمیگرده .

چون لبخندی از سر رضایت میزنه و کم کم خوابش میبره .

نمیدونم تا چه مدت سرش همونطوری روی پامه و من سعی میکنم حتی نفس نکشم تا بیدار نشه .

دقیقا نیمه شب بود که، زنگ خونه به صدا درمیاد .



تعجب میکنم !

توی این برج کسی کار به کار کسی نداشت که بخواد نصفه شبی بره پشت دره آپارتمانش !

به رایان نگاه میکنم.

تکونی میخوره ، اما بیدار نمیشه .

سرشو به آهستگی از روی پام برمیدارم و روی بالشتک میذارم.

بلند میشم .

پام خواب رفته به خاطر همین لنگون لنگون به سمت در میرمو درو باز میکنم ،

اما کسی پشت در نیست .

بی حوصله میخوام درو ببندم که نگاهم به پاکت جلوی پام میوفته .

با کنجاوی خم میشمو پاکتو برمیدارم .

درو میبندم و پاکتو زیر رو میکنم تا ببینم اسمی داره یا نه ! با صدای خش دار و خواب آلود رایان ،

دست از کنکاش پاکت برمیدارم :

- کی بود ؟

برمیگردم .

تکیه داده به دیوار و خواب آلود نگاهم میکنه .

شونه ای بالا میندازم و میگم :

-نمیدونم .

کسی پشت در نبود فقط این پاکت جلوی در افتاده بود .

کنجاو میشه و به سمتم میاد.

کنارم می ایسته و منتظر به پاکت نگاه میکنه .

سر پاکتو باز میکنم و محتویاتشو بیرون میارم .

چند تا عکس بود ، منتها من برعکس درشون آورده بودم و فقط پشتش معلوم بود .

با دست های خودم ، سند اولین بدبختیمو برمبگردونم .

ناباور خیره میشم به عکس روبروم .

رنگم میپره .



عکس رایان بود که توی کلوپ های شبونه گوشه ای نشسته بود و آندیا کنارش بود .

عکس بعدیو نگاه میکنم .

دستام علنا شروع به لرزیدن میکنه و عکس قبلی از دستم رها میشه .

همدیگرو بغل کرده بودن!

رایان؟

رایان من؟

نامزد من؟

اینطوری خواهرمو،

عشق قدیمیشو، بغل کرده!

بدون اینکه به رایان نگاه کنم عکسو ورق میزنم و عکس بعدیو نگاه میکنم .



جیغ خفه ای میکشم .  
عکس از دستم رها میشه .  
دستامو جلوی دهنم میگیرم و خیره میشم به عکسی که ، روی زمین افتاده .

تو یه ثانیه دنیا روی سرم خراب میشه .

تصوری که از آینده داشتم ، دور و دور تر و درنهایت محو میشه.

آخ رایان ، با خواهر من رابطه داشته !  
برهنه روی تخت دراز کشیده بودن و ملافه هم پایین تنه اشونو پوشونده بود .

سر آندیا روی سینه ای که مال من بود، پناهگاه من بود،

گذاشته شده و بود هر دو با آرامش به خواب رفته بودن !

تحمل ایستادن سر پهامو ندارم.

کنار دیوار سر میخورم و



روی زمین میشینم .

فراموشش نکرده؟!؟

اونجا همو دیدن و دلتنگی باعث شده نتونن جلوی خودشونو بگیرن؟

اما آخه آنديا ترکیه چیکار میکرد؟

در کمال ساده لوحی با خودم میگم :

-نکنه فتوشاپ باشه!

با این فکر سرمو بلند میکنم و به رایان نگاه میکنم.

ترسیده و رنگش با گچ دیوار فرقی نداره .

ته دلم بیشتر خالی میشه .

دستمویه دیوار میگیرم و به سختی از جا بلند میشم .

عکسارو برمیدارم و روبروی رایان می ایستم .

دستهای لرزونمو بالا میبرم و عکسارو مقابل صورتش میگیرم .

با صدای لرزونی میگم :

-ای... اینا یعنی چی؟

به خودش میاد .

دستمویگیره و سعی میکنه از خودش دفاع کنه :

-خانومم باور کن من نمیخوامم ، من .... من فقط...

دستمو به علامت ساکت شدن جلوی صورتش میگیرم وبا حال خرابی میگم:

-فقط یه کلمه بگو!

مکثی میکنم و سخت ترین جمله ی دنیا رو به زبون میارم:

-تو با آندیا رابطه داشتی؟

زبون باز میکنه و میگه:

-من چیز یو ...

کلافه داد میزنم:

-فقط بگو آره یا نه!؟

خیره نگاهم میکنه .

اینبار با صدای بلندتری داد میزنم:

-رایان آره یا نه ؟

با صورت سرخ شده ای مثل من داد میزنه :

-آره ، آره ...اما من ...

حرف میزنه .

سعی میکنه از خودش دفاع کنه اما من هیچی نمیشنوم ...

عکسا از دستم رها میشه .

یه قدم میرم عقب و به صورت هیستیریک جیغ میزنم .

رایان دست از حرف زدن بر میداره و با نگرانی نگاهم میکنه .

به سمتم میاد و میخواد دستمو بگیره که دستمو به شدت میکشم و دوباره جیغ میزنم .

بهم نزدیک میشه .

میرم عقب .

اونقدر عقب که ، میخورم به دیوار .

از ته دل زار میزنم .

حال خرابم دل هر سنگیو ذوب میکنه .

رایان با غم نگاهم میکنه و دستشو دراز میکنه .

برای اولین بار ازش متنفر میشم و با نفرت نگاهش میکنم .

تکونی میخوره و ناباور نگاهم میکنه .

\*اینبار شوخی نیست

نگیر جلومو

فهمیدی من میرم

میگیری دستامو

میگی عوض میشم

فرصت میخوای ازمن ؟

شرمنده من دیگه

خیلی ازت خستم \*

از شوک نگاهم در میاد و بهم نزدیک میشه .

دستمو محکم میگیره و میگه :

-من نمیخواستم ،

من دوست دارم تو حق نداری از من متنفر بشی !

دستمو از دستش میکشم بیرون .

واقعا فکر کرده مثل همیشه چیزی به روش نیارمو خیلی زود میبخشمش ؟

میخوام سنگ بشم اما مثل بید میلرزم و بی مهابا اشک میریزم با همون حال میگم :



-از الان تا آخر عمرم ازت متنفرم! همه چی تموم شد!

امشب آخرین شب بود ...

این لحظه، آخرین لحظه ایه که منو میبینی.

\*شمعها رو روشن کن ...

این آخرین باره ..

یه دل سیر نگاه ...

بعد خدانگهدارت ...

چیزی نگو دیگه ...

دعا کن هی برام ...

دعا کن بعد از این ..

از توفکر تو درآم \*

میترسه ،

انگار تازه میفهمه اینبار مثل همیشه نیست .

با چشمای سرخ و صدای لرزونی میگه:



-من بدون تو میمیرم .

ترکم نکن!

همه چیو برات توضیح میدم...

جبران میکنم برات...فقط نگو که ازم متنفری!

گریه ام شدت میگیره ،

تموم تنم مثل کوره ی آتیش در حال سوختنه .

عصبی به سمت گلدونه روی این میرم برش میدارم و به شدت میکوبمش به دیوار و با گریه و

عصبانیت میگم :

-از اولشم عاشق اون بودی

لیوان روی این دستم میاد اونم پرتش میکنم و با گریه ادامه میدم :

-عاشق آنديا بودی .

میشکنم و ادامه میدم :

-منو دوستم نداشتی! بازیچم کردی!

تموم وسایل های روی اپن و پرت میکنم پایین و داد میزنم :

-ازت متنفرم!

وقتی عاشق خواهرم بودی، چرا به من دروغ گفتی که دوستم داری؟! \*گر میگیره تنم ...

این ظرفا که میشکنم ...

این بوی خیانته ...

دیگه نه تو نه من \*

بی رمق روی زمین میشینم و به ظرفای شکسته نگاه میکنم .

رایان به سمتم میاد و روبروم روی دوزانوش میشینه .

بهبش نگاه میکنم .

قطره یه اشکی از چشمش پایین میوفته .

دستاشو دور شونه هام حلقه میکنه و محکم بغلم میکنه

دستام همینطور کنار تنم افتاده .

دلم میخواست مثل همیشه دستامو دور گردنش حلقه کنم و عطرشو ببلعم اما این سینه و این  
عطر مال من نبود .

دوباره لرزش بدنم شروع میشه و اشکام روون میشه .

به صورت هیستیریک میلرزم .

رایان منو بیشتر به خودش فشار میداده و با صدای خش دار و عصبانی میگه:

-به خاطر خدا این طوری توی بغل من نلرزا!

نلرز لعنتی! به خاطر من اشک نریز! من لیاقت این اشکای قشنگتو ندارم.

حرفاش آروم نمیکنه... فقط سوزش قلبمو بیشتر میکنه

میخوام ازش جدا بشم اما محکم گرفتم

با مشتای کم جونم میکوبم به سینش ..

ناچاراً ازم جدا میشه ...

بلافاصله از جام بلند میشمو به سمت اتاق خواب میرم

پالتو و شالی برمیدارم و میپوشم

رایان توی درگاه در ایستاده و به من نگاه میکنه

پسش میزنم

گوشیمو از روی زمین برمیدارم و توی جیبم میذارمش

به سمت در میرم میخوام درو باز کنم که دستمو میگیره و میکشه .

فوری درو قفل میکنه کلیدو میذاره توی جیبش و میگه :

-نمیذارم بری! جای تو پیش منه... تا ابد... حق نداری جایی بری!

بی روح نگاهش میکنم و بدون اینکه چیزی بگم به سمت آشپزخونه میرم.

نگاهم دور تا دور میچرخونم چشمم به شیشه دلستر میوفته.

برش میدارم و از آشپزخونه خارج میشم.

رایان جلوی در ایستاده و با چشمهای به خون نشسته اش نگاهم میکنه.

شیشه رو میکوبم به دیوار و میدارمش روی شاهرگ گردنم.

رنگش بیشتر میپره و ترسیده نگاهم میکنه

با تحکم میگم:

-درو باز کن و گرنه به خدا خودمو میکشم .

با هول و ولایی که به جونش افتاده میگه :

-نکن سارا! حرف میزنیم! باور کن من خیلی دوستت دارم .

هیچ وقت بهت دروغ نگفتم ، اونو از روی گردنت بردار خانومم!

اینارو میگه و کم کم بهم نزدیک میشه .

شیشه رو بیشتر روی گلوم فشار میدم .

سوزشی و احساس میکنم و پشت بندش جاری شدن خون

رایان در حد مرگ میترسه .

فریاد میزنه :

-باشه !

باشه لعنتی اونو از روی گردنت برش دار ! خواهش میکنم

نگاهش میکنم که کلیدواز توی جیبش برمیداره و به دستم میده .



کلیدو ازش میگیرم و شیشه رو پرت میکنم اونطرف دستی به گردنم میکشم

دستم پر خون میشه

بی توجه به سمت در میرم و بازش میکنم

خدارو شکر آسانسور توی همین طبقه بود

میپریم توشو دکمه اشو میزنم .

دستمو به دیواره آسانسور میگیرم و دوباره از

سر گریه رو شروع میکنم .

یاد مامانم می افتم .

حالا میفهمم وقتی عکسای بابام به دستش رسید چه حالی پیدا کرد!

زیادی خوش باور بودم که فکر میکردم منم الان میمیرم و راحت میشم .

آسانسور می ایسته .

پیاده میشم و با گریه به سمت در میرم

میخوام درو باز کنم که صدای قدمهای آشنایو میشنوم

برمیگردم .

رایان نفس نفس زنان به سمتم میاد

دوازده طبقه رو دویده ..

دلم به حالش نمیسوزه!

برمیگردم و درو باز میکنم بی توجه به سارا سارا گفتنش میدوم

دنبالم میاد .

ماشینی کنارم می ایسته .

به راننده اش نگاه میکنم .

تعجب میکنم .



میثمه !

موندم بین دوراهی که سوار شم یا نه !؟

به پشت سرم نگاه میکنم...رایان خیلی بهم نزدیک شده

تردیدو کنار میذارم و میپرم توی ماشین

میثمم بلافاصله گاز میده و ماشین از جاش کنده میشه...

سلامی میکنه، بی رمق با تکون دادن سرم جوابشو میدم .

متوجه حال خرابم میشه و چیزی ازم نمیپرسه ..

برای اولین بار ممنونش میشم .

اون عکسای لعنتی برای بار هزارم جلوی چشمم میاد

تو یه ثانیه صورتم غرق اشک میشه

میخوام فراموش کنم ...



برای یه لحظه هم که شده فراموش کنم... \*میدانی دیگه هیچ چیز مشترکی بین ما وجود ندارد...

جز...

آسمانی که بالای سرمان است

و زمینی که

انگار هیچوقت برای ما گرد نبود

موازی بود...!!\*

بارون نم نم میبارد و من دوباره غرق خاطرات گذشته میشم ...

اما اینبار مثل هر بار نیست!

همیشه لبخند به لب دارم و الان با هر لحظه ای که گذشت فقط میتونم آه بکشم و اشک بریزم.

-رایان؟

+ بله

-به من نگاه کن

نگاهشو از توی ورقه های جلوی روش برمیداره و زل میرنه به من و میگه :

-بفرما اینم نگاه .

لبخند دندون نمایی میزنم و به سمتش میرم .

دستامو میگیرم لبه ی میزش و میخوام بشینم روی میزش که دستمو میکشه و منو روی پاش  
میشونه ...

دستشو دور کمرم حلقه میکنه و با نگاه خاصی میگه : حالا بگو !

-عه اینجوری که من حرفم یادم میره ..

رایان: چرا ؟

-خجالت میکشم ..

گونمو نوازش میکنه و میگه : از من ؟

-آره ولم کن بشینم روی میز !



محکم تر به خودش فشارم میده و با تحکم میگه :

-جای تو همیشه همینجاست .

نزدیک ترین حالت به من فهمیدی؟ حالا حرفتو بزن !

خجالتو میذارم کنار لبو لوجه ام آویزون میشه و میگم :

-دلم گرفته .

یه تای ابروش میپره بالا و میگه : چرا اون دل کوچولوت گرفته ؟

-امروز یه فیلم عاشقانه دیدم ،

پسره به سی وهفت روش سامورایی و چهل روش سرخیوستی و با اکشن بازی عشقشو به دختره ابراز کرد.

اما ما چی !؟

یه داستان هیجان انگیز عاشقانه برای خودمون نداریم ...واقعا که ...

تک خنده ای میکنه و میگه : منظورت اینه که الان به روش سرخپوستی بهت ابراز عشق کنم ؟

-نه دیگه میدونم خوست نمیاد از این کارا ولی حداقل الان بگو!

بگو تا دلم باز بشه

با عشق نگاهم میکنه و میگه : چی بگم !؟

با حالت متفکری میگم :

-اولین باری که پیش خودت اعتراف کردی عاشقمی کی بود !؟

کمی فکر میکنه و میگه :

-اولین باری که پیش خودم اعتراف کردم ،

روزی بود که برای اولین بار رقصیدیم ..

با تعجب میگم:





-تولد روژین؟

سرشو به علامت مثبت تکون میده دوباره میپرسم :

-اولین باری که منو دیدی چه حسی داشتی؟

لبخند عمیقی میزنه دست توی جیبش میکنه و از توی کیف پولش عکسی در میاره و به دستم میده ...

عکسو از دستش میگیرم و نگاهش میکنم ...

چشمام گشاد میشه ...

یه عکس از من مربوط به خیلی سال پیش ...

کلاه صورتی سویشرتم سرم بود و از ته دل میخندیدم

با تعجب میگم :

-اینو از کجا آوردی؟



توی گوشی روهان دیدمش ،همون لحظه یه حسی بهم دست داد بدون اینکه روهان متوجه بشه  
عکستو برای خودم ریختم و چاپش کردم ...

هر شب به این عکس نگاه میکردم و میخوابیدم

چشمام برق میزنه و با هیجان میگم :

-راست میگی؟

با لبخند سر تکون میده کمی فکر میکنم و دوباره میپرسم :

-اگه یه روز سرنوشت مارو از هم جدا کرد تو عاشق کس دیگه ای میشی ؟

لبهای داغشو روی گونم میذاره .گونمو میبوسه و میگه :

-مگه یه آدم چند بار توی زندگیش عاشق میشه !؟

من فقط عاشق تو شدم ..

تا ابدم عاشق تو میمونم...دیگه حرف از جدایی نزن

با هیجان میگم:

-فقط یه سوال دیگه!قول میدم آخری باشه .

کلافه نگاهم میکنه و میگه : واقعا که وراج و پرحرفی بگو ببینم!

-اگه یه روزی دلمو بشکنی و من ترک کنم و دیگه هیچ وقت برنگردم چیکار میکنی؟

اخماش میره توی هم و با عصبانیت میگه :

-سوال مسخره ای بود .

با اصرار میگم :

-عه خواهش میکنم بگو دیگه میخوام بدونم .

موهامو از توی صورتم کنار میزنه و نگاه خاصی بهم میندازه

-آخه من چطوری دلم میاد دل خانوم کوچولومو بشکنم؟

-آگه یه روز بهم خیانت کنی ، اونوقت دلم خیلی میشکنه !

با تعجب نگاهم میکنه .

کم کم لبخندی روی لبش پدیدار میشه

دلش برام ضعف میره

منو میکشه توی بغلش و به خودش فشارم میده و میگه :

-آخ حسود کوچولو رو ببین !

آخه من چشمم جز تو کسیو نمیبینه .

محض اطلاعات میگم من حتی توی فکرمم به تو خیانت نمیکنم !



خوشحال میشم از بغلش میام بیرون زل میزنم توی چشمش و میگم:

-قول میدی؟! -

با تحکم میگه :

-بهت قول میدم .

نفس رایان ، همه کسم ،

همیشه باهاتم ، تو قلب منی ، جونمی ، من جز تو به هیچ دختر دیگه ای حتی فکر نمیکنم

\*\*\*

از زور اشک نفسم بالا نیامد.

دروغاش زیادی واقعی به نظر میرسید ...

من اگه میدونستم هنوز عاشق خواهرمه

تو تب عشقش میسوختم اما هیچ وقت قبولش نمیکردم .

انگار میثم متوجه حال خرابم میشه .

ترسیده ماشینو نگه میداره

برمیگرده طرفم و با هول و ولا میگه :

-سارا چت شد ؟

چرا اینطوری شدی دختر؟!

به دستگیره در چنگ میزنم ...

مثل ماهی که از اب افتاده بیرون برای ذره ای هوا تقلا میکنم ...

میثم شیشه ماشین و میده پایین

سوز سردی به داخل هجوم میاره .

سرمو از پنجره بیرون میبرم و سعی میکنم نفس بکشم .

میثم از ماشین پیاده میشه و به سمت من میاد ..

در سمت منو باز میکنه و بطری آبی به طرفم میگیره ..



با اینکه شبهه اما رنگ پریده اش به وضوح پیداست

بطری و ازش میگیرم و یه نفس آبو سر میکشم ..حس میکنم راه تنفسیم باز میشه .

چند تا نفس عمیق میکشم و بی رمق روی صندلی ولو میشم .

میشم با نگرانی نگاهم میکنه و میگه :

-خوبی!؟

سرمو به علامت مثبت تکون میدم.

کمی با نگاه خیره اش براندازم میکنه تا از خوب بودنم مطمئن بشه .

از جاش بلند میشه و درو میبندد دوباره ماشینو دور میزنه و پشت فرمون میشینه

قبل از اینکه راه بیوفته دستشو به سمت پخش میبره و روشنش میکنه .

آهنگ غمگینی فضای ماشینو پر میکنه :



دوره میکنم سکوت کهنمو ..

با صدای تو ...

دنیای من خلاصه میشه توی عکسای تو ..

رو گونه های من ... به یاد تو همیشه اشک جاریه ...

تو فکر میروم ... میپرسم از خودم چه روزگاریه ...

چه روزگاریه ...

اشک تو چشم بود ... یه عکس مبهم از تو .. توی یادمه ..

به هر کی خیره شم ... میگم چقدر شبیه خاطراتمه ...

بغض میکنم ...

به یاد لحظه های تلخ آخرم ...

تو فکر میروم ... به هرچی خاطرست پناه میبرم ...

صبر کردم ... نذاشتم هیچ کسی به جای تو بیاد

بعیده بعد تو ... کسی منو به خاطر خودم بخواد ...

کاش یکدفعه ... خودت رو میگذاشتی جای من ...

چه سخت میگذره ... بدون تو تموم لحظه های من ...

چه سخت میگذره ...

اشک تو چشم بود ...



یه عکس مبهم از تو... توی یادمه

به هر کی خیره شم... میگم چقدر شبیه خاطراتمه ...

بغض میکنم ... به یاد لحظه های تلخ آخرم ...

تو فکر میروم به هرچی خاطرت پناه میبرم ...

(محسن یگانه\_ تو فکر میروم)

همزمان با تموم شدن آهنگ ، میرسیم جلوی خونه .

رو میکنم به میثم و با صدای آرومی میگم :

-ممنون که منو رسوندی .خداحافظ

دستم به سمت دستگیره میره ...

میخوام درو باز کنم که میثم صدام میزنه ..

برمیگردم وباچشمای قرمز و ملتهبم بهش خیره میشم ..

لبخند مهربونی میزنه و میگه :



-هر کاری که داشتی میتونی به عنوان یه دوست روی من حساب کنی... باشه!؟

بی حوصله سری تکون میدم و از ماشین پیاده میشم

به سمت خونمون میرم .

تازه یادم میوفته که کلیدمو نیاوردم .

ناچاراً زنگ طبقه بالا رو میزنم و منتظر میمونم ..

مطمئناً محیا و روهان الان خوابن و تا بخوان بیدار بشن طول میکشه ..

چشمای دردناکمو روی هم فشار میدم ..

حس میکنم توی چشمم خورده شیشه ریختن ..

راه گلوم بسته شده و هر نفسی که میکشم با یه سوزش دردناک همراهه ...

در با صدای تیکی باز میشه ...

بی رمق درو باز میکنم و پا به حیاط میذارم ..

بعد از طی کردن حیاط با قدم های بی جونم وارد راهرو باریک میشم ...

مثل همیشه کلید روی دره ..

درو باز میکنم و میرم تو ..

میخوام درو ببندم که محیا سراسیمه از بالا میاد پایین ...

بی رمق بهش نگاه میکنم ...

با دیدنم هینی میکشه و نگران به سمتم میاد ..

حالم از خودم به هم میخوره ...

از اینکه به خاطر کسایی که ارزش ندارن انقدر ترحم آمیز به نظر میام ...

محیا با ترس میگه :

-چیشده سارا؟ این چه حالو روزیه ؟

تو مگه نباید الان پیش رایان باشی؟ پس این موقع شب چرا برگشتی؟

خسته از سوالاتش با صدایی که شک میکنم صدای من باشه میگم :

-جای من دیگه پیش اون نیست !

بیشتر نگران میشه و میگه :

-یعنی چی؟! بحثتون شده؟ کتکت زده؟!

زهر خندی گوشه لبام میشینه با لحن تلخی میگم :

-ای کاش کتکم میزد .

ای کاش منو میکشد... باور کن انقدر عذاب نمیکشیدم

یعنی چی؟ جون به لبم کردی .. خوب بگو چیشده .؟

دوباره چشمه اشکم میجوشه ...

میدونستم که الان صورتم از اشک خیس میشه...رو به محیا با لحن خسته ای میگم :

-امشبو از من چیزی نپرس ،حالم خوش نیست...فردا همه چیو برات توضیح میدم .

با اعتراض میخواد چیزی بگه که با لحن ملتمسی میگم :

-خواهش میکنم !

ناچارا کله ای تکون میده و به سمت پله ها میره ...درو مبیندم و بلافاصله بغضم میشکنه ...

دستمو محکم میگیرم جلوی دهنم تا محیا صدای هق هقمو نشنوه ...

همونجا پشت در سر میخورم روی موزائیک های سرد ...

از ته دل آرزوی مرگ میکنم...

حس میکنم شب آخرم عمرمه و به زودی میمیرم .



آرزوی شیرینی بود

\*خدا را چه دیدے

شاید دوام آوردم ...

هر تمام شدنی

که مرگ نیست

گاهی میتوان

کناری ک پنجره

منتظر پوسید...\*

موزائیک های سرد اذیتم میکنند اما رمق اینکه بلند بشم برم روی تخته ندارم ...

ناچارا همونجا دراز میکشم ... و اشک میریزم ...

دل به حال خودم میسوزه ..

اما از یه طرفم بیشتر از تموم دنیا از خودم متنفرم ...

ازاینکه انقدر احمق بودم که نفهمیدم رایان برای فراموش کردن آندیا سراغ من اومده .

انقدر احساس حقارت میکردم که دوست داشتم بمیرم ..

اگه یه روز ازم بیپرسن بدترین شب زندگیت چه شبی بود مطمئنا امشبو یاد میکنم ..

اما من نمیدونستم که شبهای خیلی بدتری در انتظارمه

با صدای زنگ در به خودم میام.

نگاهی به ساعت میندازم .

نه صبحه .

هنوز همونجا جلوی در دراز کشیده بودم.

بدون اینکه لحظه ای خوابم بیره فقط اشک ریختم و هق هق کردم .

گاهی ساکت میشدم و مسخ شده به درو دیوار نگاه میکردم .

اما دوباره همه چیز جلوپچشم میومدو

با صدای بلندی گریه رو

از سر میدادم .

به سختی بدن خشک شدمو تکون میدمو از جا بلند میشم .

صدای شکستن استخوانام بلند میشه .

درو باز میکنم و با چهره ی نگران محیا روبرو میشم

با دیدنم میترسه .

سراسیمه میاد داخل و درو میبندد .

چونم از شدت بغض میلرزد .

عجیبه که هنوز چشمه اشکم خشک نشده .

میپریم بغل محیا و با صدای بلندی زار میزنم .



دستاش دور کمرم حلقه میشه و خواهرانه کمرمو نوازش میکنه .

چیزی نمیگه و از این بابت ممنونشم .

وقتی حسابی تو بغلش گریه میکنم

کمی سبک میشمو از بغلش میام بیرون...

بهم نگاه میکنه ...

با نگرانی میگه :

-خوبی!؟

سرمو به علامت مثبت تکون میدم و با صدایی که از زور گریه در نمیاد میگم :

-برو بشین! دم در وایستادی

سری تکون میده و روی مبل میشینه .

به سمت دستشویی میرم .

با دیدن خودم توی آینه وحشت میکنم ...

صورتم از زور گریه قرمز و ملتهب شده ..

از اون چشمای آرایش شده ام چیزی جز دوتا خط ریز نمونده

زیر گردنم درست همونجایی که بریده بودم خون جمع شده بود ...

عجیب بود که من هیچ سوزشی احساس نکردم .

شاید چون سوزش قلبم اونقدر زیاد بود که این زخم کوچیک به چشمم نمیومد

شیر آبو باز میکنم دست صورتمو میشورم ..

از دستشویی خارج میشمو به سمت اتاقم میرم .

بی حوصله بلوز شلواری میپوشم و میرم پیش محیا و کنارش میشینم ..

با نگرانی زل میزنه بهم و میگه :

-نمیخوای بگی چیشده ؟

مسخ شده به نقطه ای خیره میشم و به سختی میگم:

-هیچ وقت دوستم نداشت ..

با تعجب میگه :منظورت رایانه ؟

نگو که دوباره با روش های مسخره امتحانش کردی .

همه ی دنیا میدونن رایان برای تو میمیره .

زهر خندی میزنمو میگم :

-همه ی دنیا ؟

همه ی آدمای دنیا که مثل من احمق نیستن !

ای کاش یکی میزد توی گوشم و میگفت این روزای خوبی که داری میگذرونی متعلق به تو نیست

اون با یاد یکی دیگه کنار توعه .

موندگار نیست ،

به زودی میره.

اونوقت شاید در این حد نمیشکستم .

شاید انقدر عذاب نمیکشیدم .

من کنار رایان انقدر خودمو خوشبخت میدیدم که فکر میکردم تموم بدی های دنیا از بین رفتن .

رایان بهترین مرد دنیا بود...

عاشق ترین مرد دنیا بود .

از دید من ،

اما مال یکی دیگه ..

برای اولین بار به یه نفر در حد مرگ حسادت میکنم .

خیلی خوشبخته کسی که دنیای رایان باشه ...



و چقدر بدبخته کسی که این وسط فقط توی رویا زندگی کرده و یکی به بدترین شکل ممکن از این رویا ، از این اوج به زمین پرتش کرده...

محیا با کنجکاوی به حرفام گوش میکنه اما ظاهرا چیزی سر در نمیاره چون میپرسه :

-رایان عاشق کس دیگه ای بوده و تو رو بازیچه کرده!؟

آخه عاشق کی؟

قطره ی اشکی میچکه روی گونم و با حسرت میگم :

-عاشق آنديا ،

عاشق خواهرم

محیا: دیوونه شدی؟ محاله!

واقعا که تو چطور چنین فکری کردی؟

رایان برای تو میمیره .

چطور میتونی تموم عاشقانه هاشو ،

خوبی هاشو با این افکار مسخرت فراموش کنی؟

لبخند تلخی میزنم

ظاهرا فقط من احمق نبودم ،

شایدم رایان زیادی بازیگر ماهری بود که حتی محیا هم چیز یو بر علیه اش باور نمیکنه .

با یه دنیا غم میگم:

-عکساش اومد .

محیا انکار نکرد !

توی بغل آندیا بود ، روی تخت ، برهنه خواب بودن .

ازش پرسیدم .

انکار نکرد..گفت باهاش رابطه داشته .

اشکام یکی پس از دیگری روی گونه هام میریختن

محیا ناباور بهم خیره میشه ادامه دادم:

-این یه ماهی که نبود من هر لحظه منتظر برگشتنش بودم و اون ...

شاید هر لحظه به یاد خواهرم ...

توی بار دیدن همو ...

دلتنگی باعث شده نتونه جلوی خودشو بگیره ...

باهم رابطه داشتن ...

یه شب عاشقانه ...از اولم منو دوستم نداشت ...

محیا دوستم نداشت ...

آندیا رو دوست داشت ...

میدونی وقتی اون عکسا به دستم رسید من چه حالی پیدا کردم ؟

دنیا دور سرم چرخید ...

حس کردم زمین زیر پام خالی شد و از بلندی به تاریک ترین قسمت دنیا سقوط کردم ،

اما بازهم در کمال حماقت گفتم شاید فتوشاپه ،

آندیا که ایرانه !از رایان پرسیدم .

انکار نکرد ... گفت باهاش بوده ...

میفهمی چقدر سخته ؟

میفهمی چقدر عذاب آورده ؟

دارم میمیرم محیا !

دارم آتیش میگیرم ...

از اینکه هنوزم عاشقشم ، دوست دارم قلبمو از سینه در بیارم تا دیگه برای اون نتپه .

اما همیشه ،

هنوزم دوستش دارم !

با وجود خیانتی که بهم کرد بازم دوشش دارم .

محیا با گریه سرمو توی آغوشش میگیره ...

از ته دل ضجه میزنم ...

منی که توی بدترین شرایط سعی میکردم یه لحظه هم غم به دلم راه ندم ،

الان غم و غصه رو توی سلول به سلول بدنم احساس میکنم .



نمیدونم چند ساعت توی بغل محیا گریه میکنم و حرف میزنم اما میدونم زخم دلم یه ذره هم التیام پیدا نمیکنه .

با صدای زنگ نگاه هر دو مون به سمت در کشیده میشه .

محیا از جاش بلند میشه و میگه :

-حتما روها نه گفت میرم با رایان حرف بزنم

قلبم دیوانه وار بع قفسه ی سینم میکوبه! حماقت بود .

اما نگرانش میشم .

شایدم نگرانیم بیخوده و اون الان خوشحاله .

محیا درو باز میکنه و میره بیرون .

منتظر خیره به در میمونم .

بعد پنج دقیقه بالاخره سرو کلش پیدا میشه

از جام بلند میشم .

روم نمیشه از رایان بپرسم .

ناچاراً فقط نگاهش میکنم .

عمیقاً توی فکره .

کنارم میشینه و چیزی نمیگه .

در حد مرگ نگران میشم ...نمیتونم جلوی خودمو بگیرم و میپرسم :

-روهان چی گفت ؟

گیج تکونی میخوره و میگه :

-هان ..

کلافه سوالمو دوباره تکرار میکنم بعد کلی مکث می‌گه :

-رایان غیبش زده ،

تلفنشو جواب نمیده ،خونش نیست ،شرکتتم نرفته ...

لبخند تلخی میزنم .

تلخی اش به حالو روز الانم خیلی شبیه

حالا که من از سرش باز شدم ، مطمئنا افتاده دنبال آن‌دیا .

از دیشب تا الان حتی یه اس ام اس هم نداده

منتظر رفتنم بوده .

فقط نمیدونست چطوری منو از سرش باز کنه .

ای کاش میگفت ،

میگفت دوست ندارم .

از زندگیم برو بیرون .

من کنار آن‌دیا خوشحالم ،

خوشبختیم با اون تکمیل میشه .

مطمئنا مثل بختک نمیوفتادم توی زندگیش، میرفتم .

یه جایی که حتی رنگ منو هم نبینه ..

هنوزم دیر نشده .

ازش دور میشم ...اونقدر دور که حتی اسمم یادش بره

\*من ،

تورا ، فروختم ؛

به تمام خاطرات خوب !



من ،

تورا ، بی نیاز شدم ؛

به رسم تمام نبودن هایت !

من ،

تورا ،

بی تو ،

زندگی میکنم ؛

سخت است ... اما ممکن است \*

\*\*\*\*

محیا دوساعتی میشد رفته بود و من گوشه ای ترین قسمت سالن نشسته بودم و طبق معمول  
توی خاطراتم غرق بودم .

گردنبندمو توی مشتم فشار میدم ...

از وقتی رایان اینو بهم داده بود یه بارم از گردنم درش نیاوردم .



علاوه بر حلقم این گردنبند هم نشون دهنده این بود که من،

مال رایانم ..

دوست نداشتم از گردنم درش بیارم ...

جزئی از وجودم شده بود و دل کندن ازش برام سخت بود

با شنیدن زنگ آیفون سیخ سر جام میشینم

حتما رایانه !

از یه طرف نمیخواستم ببینمش چون به اندازه تموم دنیا ازش دلخور بودم .

از یه طرفم از دلتنگی رو به جنون بودم و فقط میخواستم حتی شده یک لحظه نگاهم خیره به نگاه سوزانش بشه .

با قدم های لرزون به سمت آیفون میرم .

اما توی صفحه ی آیفون به جای رایان میثمو میبینم .

تعجب میکنم .

نمیدونستم درو باز کنم یا نه !

بالاخره نباید اتفاقات گذشته رو از یاد میبردم ..

اما میثم زمین تا آسمون فرق کرده بود ...

دیگه کاری نمیکرد که اذیتم کنه فقط هر وقت منو میدید سر به زیر سلام میکرد و احوالو

میپرسید .

فکر کردنو گذاشتم کنار و درو بدون هیچ پرسشی باز کردم .

در خونه رو هم باز کردم و دوباره به همون گوشه ای که نشسته بودم پناه آوردم

تا میشینم تازه متوجه تاریکیه اطرافم میشم!

تعجب میکنم!

چه زود تاریک شد!

از یه طرف پاییز بود و از یه طرف انقدر غرق افکارم بودم که اصلا نفهمیدم کی شب شد!

در خونه باز میشه و سایه ی میثم دیده میشه .

صدام میزنه و همزمان برقو هم روشن میکنه..

دستمو جلوی چشمم میگیرم .

کمی که چشمامو بازو بسته میکنم به روشنایی عادت میکنن .



به میثم خیره میشم ...

توی دستش چند تا نایلونه

نایلونا رو میذاره کنار آشپزخونه و به سمتم میاد .

مثل من روی پارکت های سرد میشینه .

بهش نگاه میکنم و میگم :

-چرا اینجا نشستی ؟

میثم: تو چرا اینجا نشستی ؟

غمگین میگم :

-عادت دارم ...

میثم: میدونم

-چیو؟

میثم: اینکه هر وقت یکی دلتو میشکنه مظلومانه گوشه ترین قسمت خونه میشینی و زانوهاتو بغل میکنی و اشک میریزی

لبخند تلخی میزنمو چیزی نمیگم کمی به سکوت میگذره که میثم میگه :

-نمیدونم چی شده!

نمیخوامم تو زندگیت دخالت کنم .

اما تو قوی ترین دختری هستی که من دیدم!



دلَم نمیخواَد اینجوری بشکنی !

اگه کسی دلتو شکسته ، اینطوری اینجا زانوی غم بغل نگیر !

برو بجنگ !

بجنگ و بهش نشون بده برات مهم نیست !

اینکه کسی که ضربه خورده تو نیستی اونه !

حتی شده به ظاهر .

تو خیلی راحت میتونی انتقامتو از کسایی که اذیتت کردن بگیری

پوزخندی میزنم

انتقام ؟

تنها چیزی که حتی بهش فکر نمیکنم ...

چطوری میتونم به کسی که دیوانه وار میپرستمش ضربه بزنم ؟

حتی اگه بهم دروغ گفته باشه !

حتی اگه بهم خیانت کرده باشه اما من نمیخوام یه لحظه هم غم مهمون چشماش بشه

زبون باز میکنم و میگم :



-انتقام برای قلب زخم خوردم التیام نیست.

من ترجیح میدم توی تنهایی خودم بشکنم و اشک بریزم ...

لبه‌اش تکون میخورن،

میخواد چیزی بگه اما منصرف میشه .

از جاش بلند میشه و به سمت آشپزخونه میره .

نمیبینم چیکار میکنه ، برامم مهم نیست .

بعد از مدتی بوهای خوبی از آشپزخونه بلند میشه .

با کمی دقت میتونم بفهمم بوی بادمجونه .

غذا خوردن فکر کنم ؟

از اون گذشته آدمی که مرده

غذا نمیخواد !

مردن که فقط مردن جسم نیست .

من روحم مرده بود و مطمئنم هزار برابر سختتر از مرگ جسمه ..

چهل و پنج دقیقه بعد میثم از آشپزخونه بیرون میاد و با مهربونی میگه :



-برات شام درست کردم .

بیا که میدونم تنبلی!

مطمئنا از دیشب تا الان هیچی نخوردی عوضش الان یه غذایی برات درست کردم که انگشتاتو هم میخوری

بی رمق و بی حوصله بودم میثم با این شور و ذوق حرف میزد و من فقط میخواستم تنهام .

بذاره از جام بلند میشم .

میخوام حتی شده با نگاهم ازش تشکر کنم اما توی چشمای بیروحم چیزی جز درمونگی نیست

به میثم نگاه میکنم و میگم :

-میلی ندارم .میخوام بخوابم .

حس میکنم برای یه لحظه اخماش توی هم میره ،

اما سریع موضعی عوض میکنه و بامهربونی میگه :

-باشه !

هر چی تو بگی غذا رو میدارم توی یخچال فردا گرم کن بخور

بی حوصله سری تکون میدم و به سمت اتاقم میرم .

خودمو روی تخت پرت میکنم و چشم های درد ناکمو روی هم میدارم به امید این که برای لحظه

ای هم که شده

خواب چشممو در بر بگیره .جالب بود !



اینکه میثم تنبلی که دست به سیاه و سفید نمیزد الان توی آشپزخونه داره غذای مورد علاقه ی منو درست میکنه .

به سادگیش پوزخندی میزنم

با این بغض دردناکی که از دیشب گریبان گیرم شده و ولم نمیکنه چطور میتونم به -حتما روهانه .

گفتم بره پیش رایان ببینه چیشده ...

\*

روی مبل دراز کشیده بودم و خیره به تلویزیون خاموش بودم .

دوازده روز گذشت و دریغ از یه اس ام اس که از جانب رایان بیاد .

دیگه کمتر گریه میکردم .

فقط خیره میشدم به گوشه ای و توی خاطراتم غرق میشدم

توی چشمم انگار شیشه کار گذاشته بودن



هیچ حسی نداشت .

دلتنگ میشدم .

از دلتنگی مرزی تا جنون نداشتم .

بعضی وقتها اونقدر دلتنگ میشدم که مشت به قلبم میکوبیدم ،

اما اثر نداشت .

سرمو محکم میزدم به دیوار ،

باز هم اثر نداشت .

دیوونه شده بودم .

بعضی وقتها هم دیوونگیم به اوج میرسید

صبح بلند میشدم و با خوشحالی میز صبحانه رو میچیدم و منتظر رایان میموندم .

وقتی نمیومد نگران میشدم میدویدم سمت تلفن و شماره اش را میگرفتم اما قبل از این که تماس

برقرار بشه به خودم می اومدم و با نا امیدی تلفن رو قطع میکردم

همه ی اینها بود اما من سرد شده بودم .

مثل مرده متحرک .

برق چشمام از بین رفته بود و فقط دو تپله آبی رنگ ازش مونده بود .

بدون هیچ حسی .

میشم تقریبا هرروز میومد و بهم سر میزد .

اوایل باهاش بد رفتاری میکردم .

اما کم کم بهش عادت کردم .

میومد و برام غذا درست میکرد کنارم مینشست و حرف میزد .

از همه جا و همه کس .





هیچ اشاره ای هم به گذشته مشترکمون نمیکرد .

منو بد جوری مدیون خودش کرده بود .

همین که از کارو زندگیش میزد و میومد ساعتها کنارم مینشست و حرف میزد واقعا دریایی از محبت بود .

با صدای زنگ موبایلم به خودم میام.

اسم محیا روی صفحه گوشی خاموش و روشن و میشه .

اونقدر بی حوصله بودم که نخوام جواب بدم

بیخیال صورتمو برگردونم بعد از اینکه حسابی زنگ میخوره بالاخره قطع میشه .

طولی نمیکشه که که آلارم اس ام اس بلند میشه .

پوفی میکنم بی حوصله گوشیمو برمیدارم و اس ام اسو باز میکنم :



- تو رو خدا جواب بده سارا... رایان دیوونه شده ...

در کسری از ثانیه زمین زیر پام خالی میشه و موجی از نگرانی به سمتم میاد  
گوشی توی دستم علنا میلرزه.

با صدای زنگش از جا میپریم و فوری جواب میدم :

- الو محیا؟ چیشده ؟

محیا: نمیدونم سارا .

اومدیم به رایان سر بزنییم نبود .

خواستیم برگردیم که اومد .

سرو وضعش داغون بود بی توجه به ما چپید توی اتاقشو درو محکم بست .

همش داد میزنه و اسم تو رو صدا میزنه



قلبم دیوانه وار میکوبه صدای روهان میاد که مدام به در میکوبه و اسم رایانو صدا میزنه .

ناگهان صداش قطع میشه و صدای پر از بغض مرد رویاهام بلند میشه

گوشیو تا جایی که جا داره میچسبونم به گوشم و با صدای آرومی میگم :

-محیا گوشیو ببر نزدیک اتاقش ...میخوام صداشو بشنوم

صدای خش خشی میاد و پشت بندشم صدایی که لرزه میندازه به تک تک سلول های بدنم

\*نیستی تو و کار دل من تمومه ...

باور ندارم ...

با تنهاییام نمیسازم ..نمیشه طاقت بیارم

نیستی تو و زندگیه من پاشیده از این همه غم

سخته واسم...بی تو باشم ..نمیتونم عشقم

یه حسی مثل دلتنگی



همه قلبم رو میگیره

هوای خونه این روزا

بی تو خیلی دلگیره

نمیشه بی تو آرام شم

تو که نیستی چقدر سخته

داره میمیره ...اون که گفت کنارت خیلی خوشبخته

دوری نداشت خاطره ی تو بمیره هرگز تو دلم

این خیابونا بی تو شبا با فکر ت قدم میزنم

نیستی تو و زندگی من پاشیده از این همه غم

سخته واسم ..بی تو باشم ..نمیتونم عشقم

یه حسی مثل دلتنگی همه قلبم رو میگیره

هوای خونه این روزا

بی تو خیلی دلگیره

نمیشه بی تو آرام شم

تو که نیستی چقدر سخته

داره میمیره اون که گفت کنارت خیلی خوشبخته\*

(دلتنگی\_رامین بی باک)

صدای خوندنش قطع میشه و پشت بندش صدای کوبیدن چیزی به دیوار میاد و صدای نعره رایان  
که اسم منو صدا میزنه .

میون گریه لبخندی میزنم

حسرت شنیدن اسمم از زبونشو داشتم .

مدام اسممو صدا میزنه و یه چیزو میشکنه

نگرانم میشم ...اگه خورده شیشه ها توی دستش بره چی ؟

فوری محیا رو صدا میزنم ...از صداش معلومه ترسیده .

محیا: سارا تورو خدا بیا !

رایان اشتباه کرد .

ولی حداقل امشبو بیا اگه نیای تا صبح دووم نمیاره باور کن از صدای بلندش  
چهار ستون بدنم میلرزه .

-نميام

محيا: لچ نكن سارا فقط امشبو بيا نميگم ببخشش امشب بيا باور كن دلم براش ميسوزه ... خيلي  
داغون بود .

قفسه سينم بالا پايين ميشه.

بين دوراهي موندم ..



قلبم می‌گه به طرفش پرواز کنم اما عقلم می‌گه بشینم سر جام و بذارم از عذاب وجدان بمیره

تویه تصمیم ناگهانی به حرف قلبم گوش میکنم می‌گم:

-دارم میام

تلفنو قطع میکنم به سمت اتاقم میرم .

پالتوی مشکی رنگم روی همون تیشرت آستین کوتاه میپوشم و شالمو سرم میکنم ، بعد از برداشتن سویچ و موبایلم از خونه خارج میشم و با سرعت سرسام آوری به سمت خونه ی رایان میرم ، ماشینو جلوی ساختمون پاک میکنم و پیاده میشم  
نگهبان با دیدنم سلام میکنه که جوابش و میدم .

به سمت آسانسور میرمو سوارش میشم و دکمه دوازده رو میزنم

توی آینه به خودم نگاه میکنم

با اینکه از دلتنگی رو به جنونم ،

با اینکه در حد مرگ نگرانم ،

اما چشمام بی روح و سرده .

هیچی ازم نمونده.

هیچی از اون صورت شیطون و چشمای درخشان نمونده

با صدای نازک زنی که اعلام میکنه به طبقه دوازدهم رسیدیم دل از آینه میکنم و از آسانسور  
خارج میشم .

جلوی واحد رایان می ایستم و زنگو فشار میدم

طولی نمیکشه که محیا درو باز میکنه ..



میرم تو و درو میبندم

با لحن سردی میپرسم :

-کجاست ؟

محیا: توی اتاقشه ده دقیقه ای میشه که صدایی ازش نیاد

سری تکون میدم و رو به روهان که به سمتم میاد میگم :

-شما برید من خودم تنها از پشش بر میام

محیا میخواد اعتراض کنه اما روهان سری تکون میده و دست محیا رو میگیره و میرن .

در بسته میشه .

به جای اینکه به سمت اتاقش برم به سمت اتاق کار میرم.



کشوی کوچک میزو باز میکنم و کلید یدک اتاقشو بر میدارم .

از اتاق کار خارج میشم و به سمت اتاقش میرم

میدونم در قفله .

کلیدو توی قفل در میکنم و به آرومی میچرخونم .

با دستای لرزون دستگیره درو پایین میدم و درو باز میکنم

میرم داخل و با موجی از تاریکی روبرو میشم .

کمی که چشمام به تاریکی عادت میکنه متوجه رایان میشم

گوشه اتاق نشسته و چشماش بسته ست

یکی از پاهاش دراز شده و دستش رو شده

با دست دیگه اش لباس منو گرفته جلوی بینیش و بی صدا نفس میکشه

به سمت کلید برق میرم و چراغو روشن میکنم

حتی متوجه روشن شدن اتاق هم نمیشه

تازه متوجه سرو وضع آشفته اش میشم .

بلوز سفیدی پوشیده که پاییناش از شلوارش زده بیرون و نصف دکمه هاشم بازه

ریش درآورده و بود و موهاشم برعکس همیشه شونه زده نیست و روی پیشونیش افتاده

در حالی که سعی میکنم پام روی خورده شیشه ها نره چند قدم میرم جلو چشمای بی روحمو میدوزم بهش و با صدای آرومی میگم :

-رایان

تکونی میخوره اما چشماشو باز نمیکنه

کلافه دوباره صداش میزنم :

-با توام رایان

پلکش میلرز و چشماش باز میشه

چند بار پلک میزنه و نگاهش به من میوفته

ناباور خیره میشه بهم ..

حتی پلک هم نمیزنه ...

به تک تک اجزای صورتش نگاه میکنم .

از دلتنگی رو به جنون بودم و عجیب دلم میخواست تا این دلتنگیو با حبس شدن توی آغوشش  
کم کنم.

دستشو به دیوار میگیره و به سختی از جاش بلند میشه .

چشماش ملتهب و قرمز

چیزی از اون همه غرور و جذبه نمونده .

خیره بهم ، پلک هم نمیزنه .

نگاه دلخورمو میدوزم توی چشماش

تکونی میخوره.

به خودش میاد و با قدم های بلند خودشو بهم میرسونه .

به محض این که بهم میرسه ، دست هاشو دور شونه هام حلقه میکنه و منو به شدت توی بغلش  
میکشه

مسخ شده سر جام ایستادم ...

نمیدونم باید چیکار کنم .

قدرت اینو ندارم که پشش بزخم .

سرمو روی شونش میذارم و سعی میکنم نامحسوس عطر تنشو ببلعم

برعکس من رایان بی پروا سرشو توی گردنم میکنه و نفس عمیق وکشدار میکشه

بوسه های ریزی که به سر و گردنم میزنه ، داغ دلمو تازه میکنه

شالمو از سرم در میاره و به گوشه ای پرت میکنه

گیره ی موهامو باز میکنه و روی زمین میندازتش

به لابلای موهام چنگ میزنه و منو بیشتر از قبل به خودش فشار میده .

نمیتونم طاقت بیارم و دستامو خیلی آروم دور شونه هاش حلقه میکنم .



اشکام پشت پلکم ایستادند و برای بیرون اومدن به چشمای کم سوم فشار میارن  
...پلکی میزنم که همزمان صورتم از اشک خیس میشه .

صدای زمزمه مانند رایان بلند میشه و من سر تا پام گوش میشه

-عزیز دلم ،

نفس رایان ، عمر رایان ، فرشته کوچولوی من ،

داشتم از دوریت میردم .

خانوم من ای کاش باور میکردی که چقدر عاشقتم ،

که چقدر دوست دارم .

میدونی توی این مدت به من چی گذشت ؟

میدونی چقدر دلتنگتم ؟

دارم دیوونه میشم !

دارم جنون پیدا میکنم!

خیلی دوست دارم سارا ...خیلی دوست دارم .

نفسهای داغش که کنار گوشم نجوا میکرد حالمو عوض میکنه .

چیزی نمیگم و فقط اشک میریزم

منو از توی بغلش بیرون میاره .

دستاشو دو طرف صورتم میداره.

با ولع به تک تک اجزای صورتم نگاه میکنه

پیشونی مو میبوسه و با صدای آرومی میگه :

-هر طرفی میرم خاطراتت هست .

گونه امو میبوسه و میگه :

-صدای خنده هات همش توی گوشمه .



چونه امو میبوسه و میگه :

-میمیرم برای عطر تنت

گردنمو میبوسه و میگه :

-عطر نفس هات

موهامو میبوسه و میگه :

-عطر موهات

انگشت شصتتو نوازش گونه میکشه روی لبهام و میگه :

-طعم آشنای ل\*ب هات

پشت بند حرفش امون نمیده و ل\*بهای داغشو میذاره روی ل\*ببهام و به آرومی مشغول

بوسیدنم میشه

طعم آشنای لـ\*بهباش که به لـ\*ببهم میخوره زمان متوقف میشه

بهبش نگاه میکنم

چشماشو از سر لذت بسته و با اخم ریزی میبوستم .

ناخودآگاه چشمهای منم بسته میشه .

زمان و مکان و فراموش میکنم ، انگار یادم میره برای چی اومده بودم اینجا ،

بعد چند دقیقه رسماً نفس کم میاره و ازم جدا میشه .

پیشونی اشو به پیشونیم میچسبونه و دست داغشو کنار صورتم میذاره

قفسه ی سینش بالا و پایین میره

خیره نگاهم میکنه و این بار با قدرت بیشتری کارشو تکرار میکنه

دستش به سمت دکمه ی پالتوم میره و یکی یکی بازشون میکنه و از تنم درش میاره

پالتوم روی زمین میوفته .

ریز هلم میده که عقب عقب میرم و روی تخت میوفتم

سرشو ازم فاصله میده و با چشمای خمار و تب دارش بهم خیره میشه .

کم کم به خودش جرئت میده و سرشو پایین تر میبره

هیچ صدایی جز نفس های کشدارمون به گوش نمیرسه .



با وجود خیانت وحشتناکی که بهم کرد جلوشو نمیگیرم .

اینکه چیزی بهش نمیگفتم به این معنی نبود که بخشیدمش ؛

به این معنی نبود که از خود بیخود شدم و نمیفهمیدم دارم چیکار میکنم ،

به این معنی نبود که دیوونه ام.

دیوونه نبودم .

من فقط دلتنگ بودم .

عاشق بودم.

قصدم رفتن بود اما قبلش میخواستم برای یک شب هم که شده طمع بودن با عشقمو بچشم

دستم به سمت سه دکمه بسته بلوزش میره؛

به آرومی بازشون میکنم و بلوزشو از تنش در میارم .

بدنش کوره ی آتیشیه که منم ذوب میکنه

سر شو بلند میکنه

با دیدنش تعجب میکنم .

صورت اونم مثل من خیس از اشکه ..

قلبم به درد میاد .

انگار جفتمون میدونستیم امشب آخرین شب با هم بودنمونه .

بهم نگاه میکنه .

با سکوتم بهش میفهمونم که مخالف نیستم

با صدای آرومی میگه :

-منو ببخش اگه انقدر دوست دارم !

من مجبورم خودخواه باشم ... نمیخوام مال کس دیگه ای باشی !

منظورشو نمیفهمم و چیزیم ازش نمیپرسم

فقط خودمو میسپارم دستش و بدون اینکه مخالفتی داشته باشم یه شب لذت بخش ولی غمناکو  
باهش تجربه میکنم

.

.

\*\*\*

اتاق از نور خورشیدی که به داخل میتابید روشن شده .

چشمای قرمزمو روی هم فشار میدم تا بلکه از سوزشش کم بشه .

نفس های رایان گردنمو میسوزونه .

از پشت متو توی بغلش و گرفته سرشو برده لابلای موهام .



دیشب انقدر نجوهای عاشقانه زیر گوشم زمزمه کرد که وسوسه شدم بیخیال همه چیز بشمو  
بخشمش .

اما فقط در حد وسوسه بود .

جای من پیش رایان نبود .

باید میرفتم .

جایی که دیگه نگام توی نگاه سوزنده اش گره نخوره .

به یاد دیشب لبخند درد ناکی میزنم

شب فوق العاده و در عین حال عذاب آوری شده بود .

من شده بودم بتی که رایان فقط میخواست پرستش کنه رسماً به حق افتاده بودم

چشمهای سرخ رایان هم نشون میداد که چقدر داره عذاب میکشه .

وقتی یاد این میوفتادم که امشب آخرین شبیه که رایان اسممو صدا میزنه ،

آخرین شبیه که انقدر بهش نزدیکم ،

آخرین شبیه که گم شدم توی آغوش مردونش ،  
دلَم آتیش می‌گرفت .

نمی‌تونستم جلوی خودمو بگیرم و از ته دل گریه می‌کردم .

با این وجود،

یکی از بهترین شب های زندگی بود .

یکی شدنم با رایان .

انقدر به آرومی باهام برخورد میکرد که قلب بی جنبه ام توی سینه ام آروم و قرار نداشت .

غلطی می‌زنم و روبروی رایان قرار می‌گیرم

بیداره .

دستشو دور کمرم حلقه می‌کنه و میکشتم توی بغلش .

با انگشتم روی سینه‌ش خط های فرضی میکشم

موهامو از توی صورتم می‌ده کنار و با صدای گرفته ای می‌گه :



-درد نداری؟

سرمو به علامت منفی تکون میدم .

خیره نگاهم میکنه و از جاش بلند میشه و میچپه توی حموم .

به جای خالیش نگاه میکنم .

ناچارا از جا پا میشم و لباس هامو میپوشم ...

شالمو سرم میکنم و روی تخت میشینم .

طولی نمیکشه که رایان از حموم میاد بیرون .

بالا تنه اش برهنه است و فقط شلوار کتون سورمه ای رنگی رو پوشیده .

چشماش عین دوکاسه خون شده .

انگار داشت در حد مرگ از یه چیزی عذاب میکشید .



با نگاهم حرکاتشو دنبال میکنم .

به سمت کمدش میره و بلوز سورمه ای رنگی رو در میاره و میپوشه .

به سمت آئینه که دقیقا روبروی منه میاد دکمه هاشو میبندد در همون حال از توی آئینه نگاهم میکنه و میگه :

-بابت دیشب متاسفم !

چیزی نمیگم و از توی آئینه بهش نگاه میکنم

دکمه هاش که بسته میشه ،

بلوزشو میزنه توی شلوارش و کمر بندشو محکم میکنه .

ساعت شیکی رو از روی میزش برمیداره .

بر میگردد سمت من و همونطوری که مشغول بستن ساعتشه با لحن سردی میگه :



-بهتره دیشبو فراموش کنی .

من مست بودم نفهمیدم .

تو نباید اجازه میدادی!

قلبم به درد میاد ،مست بود ؟

یعنی من انقدر احمقم که فرق بین آدم مست و هوشیار رو نمیفهمم ؟

غرورم له شده ...چشمام دو دو میزنه

از جا بلند میشم .

میخوام به سمت در برم که مچ دستمو میگیره .

دستمو میکشم .

زل میزنه توی چشمام و میگه :

-باشه قبول !

دروغم یکم غیر قابل باور بود .



اما من نمیخواستم بعد دو سال دست نخورده ولت کنم .

بالاخره منم باید یه استفاده ای ازت میبردم .

دیشبو فراموش کن ! نمیخوام به خاطر یه هوس زودگذر زندگیمو به بازی بگیری .

من میخوام ازدواج کنم ،

با آنديا ...بهتره منو فراموش کنی

ناباور نگاهش میکنم .

امون بده مرد !

شونه های نحیف من طاقت سنگینی حرفای بیرحمانتو نداره .

به حرمت نون و نمکی که خوردیم میتونستی آروم تر ضربه بزنی .

...من که داشتم میرفتم .

چه لزومی بود اینطوری زیر پا لهم کنی ؟

من که به خودم قبولونده بودم تو از اولشم مال من نبودی .

چرا به بدترین شکل ممکن توی سرم کوبیدی ؟

اون مردی که به نظر من خوش قلب ترین مرد دنیا بود کجاست ؟



من الان روبروی خودم به مرد سنگی بیرحمو میبینم .

\*قانون امروز من

قانون دلتنگیست

امروز حکم هر چه که باشد

بازنده منم ...

بیش از محکومم نکن \*

دستمو به دیوار میگیرم .

لبهام حرفی نمیزنن اما توی دلم غوغاست .

حرفای نگفته ام زیاده ،

اونقدر زیاد که هجوم بیرحمانه اشون عجیب گلومو درد ناک کرده .

توی چشماش خیره میشم

با وجود حرفهایی که میزنه باز هم چشماش مهربون ترین چشمهای دنیاست

نمیدونم توی نگاهم چی میبینی که ناباور خیره میشه بهم .

لبه‌هاش تکتون میخورن .

یک قدم میاد جلو دستشو به سمتم دراز میکنه

پشتمو بهش میکنم .

اولین قطره ی اشک روی گونم می ریزه .

قدمی جلو میرم.

نمیدونم چرا همه جا انقدر سیاهه !

قدم دوم رو برمیدارم.

پاهام میلرزه .

صدای شکستن قلبم زیر پاهای رایان توی گوشم میپیچه .

قدم سوم رو برمیدارم

سرم به دوران افتاده ..

تازه متوجه عمق فاجعه میشم .

دستمو به سمت دستگیره میبرم .

صداش اکو وار توی سرم میپیچه و ناقوس مرگم میشه

-تو نباید اجازه میدادی !

میخوام ازدواج کنم !

با آندیا !

باید یه استفاده ای ازت میبردم !

حیف بود دست نخورده ولت کنم !

میخوام ازدواج کنم !

میخوام ازدواج کنم !

میخوام ازدواج کنم !

قلبم به درد میاد .

خیلی هم زیاد .

حس میکنم هر آن حرکتش می ایسته .

دستمو روی قلبم میذارم .

دیوارا هر لحظه بهم نزدیک میشن .

تنگ و تنگ تر .

اونقدری که منو در خودشون میبلعن و به عمق تاریکی سوق میدن .

\*تو چشمای پر از اشکم به دنبال چی میگردی

منو بازیچه ی دست هوس های خودت کردی

میگفتی مال هم میشم ...یه روزی تا ابدما

تو از اینجا داری میری ...

بدون من خودت تنها

همش تقصیر قلبم بود



که از دنیا تو رو میخواست

داری میری برای من... همینجا آخر دنیاست

همش تقصیر قلبم بود

که از دنیا تو رو میخواست داری میری برای من همینجا آخر دنیاست

تموم آرزوهای منو کشتی با بی رحمی

تو از عاشق شدن حتی یه خط شعرم نمیفهمی

خیانت کردی بی احساس

یکی رو تو دلت داشتی

که عمری عشقمو پای یه حس ساده میذاشتی

همش تقصیر قلبم بود

که از دنیا تو رو میخواست

داری میری برای من همینجا آخر دنیاست\*

.

.

.

.

ناله ای میکنم و سعی میکنم چشمای ملتهبمو باز کنم .



صدای مبهمی رو میشنوم که مدام اسمو صدا میزنه .

روی پلکهام انگار چسب ریختن که انقدر محکم بهم چسبیده

بار دیگه سعی میکنم و بالاخره موفق میشم پلک هام رو از هم فاصله بدم .

از پشت سایه محوی، تصویر مرد آشنا ولی در عین حال غریبه ای رو میبینم .

نالای از سره درد میکنم .

نمیدونم دردم از کدوم ناحیه است !

فقط میدونم انقدر درد دارم که امونمو بریده

رایانو تشخیص میدم .

لبه‌هاش تکون میخورن اما من چیزی متوجه نمیشم .

علاقم تلاشم چشمهام دوباره بسته میشن و آخرین چیزی که میبینم زخم عمیقیه که پیشونی

شو خراش داده

\*\*\*\*

دفعه دیگه که به هوش میام ،همه چیز آسون تر میشه .

چشمامو باز میکنم .

اینبار اولین کسی رو که میبینم طهاست .

با نگرانی نگاهم میکنه و میگه :



-خوبی؟

میخوام حرف بزنم اما جز یه ناله خفیف چیزی از گلویم خارج نمیشه .

طاها اینبار از جاش بلند میشه

کمی به سمتم متمایل میشه و میگه:

-خودتو خسته نکن خواهی .

ما تو بیمارستانیم خدا رو شکر که همه چی بخیر گذشت .

نگران نباش خیلی زود مرخص میشی

با کنجکاوی به حرفاش گوش میدم

توی بیمارستانیم؟ چرا؟

مگه من چم شده بود؟

چشمامو روی هم فشار میدمو سعی میکنم همه چیزو به یاد بیارم!

کم کم همه اتفاقات میاد جلوی چشمم

تلفن محیا ...

رفتیم به خونه ی رایان ...

نجوایهای عاشقونه اش ...

یکی شدنمون و در آخر حرفهایی که بیرحمانه نثار قلب شکسته ام کرد ...



در کسری از ثانیه چشمام تبدیل به دو گوی یخی میشه ...

اشک نمیریزم ،

نفرین و مویه نمیکنم ،

جیغ و داد نمیکنم ،

به رگبار فوشهام نمیگیرمشون ،

فقط خیره به نقطه ای میشم و آرزو میکنم خدا تقاص قلب شکسته امو ازشون نگیره .

که اگه بگیره دیگه هیچی ازشون باقی نمیمونه .

درست مثل من که ذره ای ازم باقی نمونده ...

نه از شیطنتام ...

نه از قلب تیکه پارم

و نه از خودم ...

با صدای طاها نگاهمو از دیوار روبروم میگیرم و بهش خیره میشم.

از سردی چشمام متعجب میشه میخواد چیزی بگه که با لحن محکم و در عین حال گرفته ای

میگم :

-من خوبم .

میخوام تنها باشم . لطفا !

با اعتراض میگو :

-همه نگرانتن .

منتظرن تا تو به هوش بیای و ببیننت خواهش میکنم چند دقیقه تحمل کن بذار صداشون کنم.

خیره نگاهش میکنم .

تویه این لحظه آخرین چیزی که میخواستم ملاقات کننده بود .

اما ظاهرا چاره نداشتم .

رومو برگردوندم و از پنجره بیرونو نگاه کردم ...در همون حال گفتم :

-بگو بیان داخل !

چیزی نمیگو .

صدای پاهاشو میشنوم که ازم دور میشه .



در باز میشه

-به هوش اومد میتونین بیاین داخل

همهمه ای میشه و موجی از ملاقات کننده ها وارد اتاق میشن

اول از همه چشمم به آرمان میوفته

پشت بندش الهه

بعد سحر و نامزدش

پوریا که به تازگی عضوی از شرکت شده بود .

آرین و مسلم و سپیده .

همشون ناراحت بودن و از قیافه زار دخترا معلوم بود که گریه کردن

اول از همه الهه و سحر به سمتم میان و کنارم میشینن

تویه این مدت با جفتشون صمیمی شده بودم و یه جورایی مثل خواهرام شده بودن

سحر با گریه میگه :

-بمیرم الهی! آخه مگه تو چند سالته که این بلا سرت بیاد ؟

گیج و منگ بهش نگاه میکنم... چه بلایی؟!

با صدای گرفته ای میگم :

-چه بلایی؟ مگه چیشده؟!

به جای سحر الهه اشکی میریزه و میگه:

-قلبت ایستاده بود .

دکتر گفتن ایست قلبی کردی .نمیدونی هممونو به چه حالی انداختی !

ابروهام از تعجب بالا میپرن

آرمان تشر گونه میگه :

-الهه!

الهه چیزی نمیگه و به آرمان چشم غره میره ...

اخمام توی هم میره ..

با صدایی که عجیب گرفته است میگم :

-چند روزه که اینجام ؟

سحر با مهربونی میگه :

-پنج روزه عزیزم ...

ولی خودتو نگران نکن ...

دکتر گفت همه چیز به خیر گذشت ...

خطری تهدیدت نمیکنه ...

به خیر گذشت ؟

پس چرا حال من بیشتر به آدمایی میخوره که ماجرا براشون به بدترین شکل ممکن تموم شده ،

نه این که بخیر گذشته باشه ...

در اتاق باز میشه و محیا و روهان وارد میشن .

نفس نفس میزنن و رنگ پریدن .





نزدیکم میان .

محیا با گریه خم میشه و گونه امو میبوسه و عجز و ناله میکنه .

حوصله ی حرفا و نگاهاشونو ندارم .

دوست دارم داد بزخم همتون برین بیرون اما ظاهرا غیر ممکنه .

محیا مدام گریه میکنه و از این پنج روز میگه .

کسی اسمی از رایان نمیاره .

لابد بعد از اینکه افتادم زمین لطف کرده زنگ زده آمبولانس ، یا یکی از بچه ها تا بیان جمع کنن

منو از توی خونه ای که قرار بود آندیا خانومش بشه !

گفت میخواد با آندیا ازدواج کنه !

لابد الان دست تو دست هم دنبال خرید عروسیشونن .

میگن وقتی به یه چیز فکر کنی به ذهن افراد کنارت منتقل میشه ... پوریا همون لحظه میگه:

-عه پس رایان کجاست ؟

نگاه محیا و روهان با نگرانی به من دوخته میشه .

بی تفاوت سرمو بر میگردونم ...

اینبار صدای مسلم بلند میشه :

-نمیدونم تا قبل از اینکه بیارنش بخش همینجا بود .

سرمو به شدت بر میگردونم طرفش .

میخوام با عصبانیت چیزی بگم که در اتاق باز میشه و فرشته نجاتم وارد میشه

پرستار با لحن جدی رو به بقیه میگه :

-لطفا اینجا رو خالی کنین !

الان ساعت ملاقات نیست چون نگران بودین گفتم میتونین فقط پنج دقیقه اینجا باشین .

بیشتر از این مریضو خسته نکنین ...لطفا برید بیرون ..

نگاه نگران همشون بهم دوخته میشه ...

لبخند مصنوعی میزنم و میگم:

-نگران نباشید بادمجون بم آفت نداره.



همه با نگرانی چیزی میگویند و هر کس به نحوی عرض اندامی میکند و بعد کلی وراجی بالاخره راضی به رفتن میشن

طاها خیلی اصرار کرد که بمونه اما به شدت مخالفت کردم .

پری حامله و بود و دوران سختی رو میگذروند نمیخواستم به خاطر من اون طفلکی اذیت بشه .

پس بی توجه به اصرارهای طاها با لجبازی درخواست موندنشو رد کردم ..

بچه ها یکی یکی از اتاق بیرون میرن ...نگاهم به پوریا میوفته

چیزی یادم میاد و فوری صداش میزنم .

برمیگرده طرفم و منتظر نگاهم میکنه .

از وقتی که توی شرکت رایان کار میکنه وضعش خیلی بهتر شده و حسابی چاق شده ...کار کردن بهش ساخته

لبخندی میزنم و میگم :

-میشه بمونی؟ میخوام باهات حرف بزنم

ابرویی بالا میندازه و با شیطنت میگه :

-البته بانو شما جون بخواه .

درو میبنده و به سمت میاد صندلی رو میکشه کنار تختم و میشینه

منتظر نگاهم میکنه ...لبهای خشکمو با زبون تر میکنم و میگم :

-میخوام استتفا نامه مو بدم به تو ...

بده به رایان ...

در مورد تصویه حساب هم بهش بگو که چیزی نمیخوام هرچی که مونده فدای سر بچه های شرکت ..

فقط وسایلمو برام بیار ...دور و اطراف میزم خرت و پرت زیاده همشو بذار توی کارتون و برام بیارشون ....

با دهانی باز خیره نگاهم میکنه ...

وقتی از شوک در میاد با خنگی پشت کلشو میخارونه دور و اطرافو نگاه میکنه و میگه :

-دوربین مخفیه ؟



از این که حرفها مو جدی نگرفته اخمام توی هم میره با لحنی که سعی میکردم با اون حال خرابم  
محکم باشه میگم :

-جدی گفتم پوریا...اگه نمیتونی انجامش بدی به سحر یا الهه بگم ...

اول خواستم به تو بگم چون حوصله سیم جیم کردن اونارو نداشتم ...

ولی اگه سختته میتونی انجام ندی

خیره نگاهم میکنه و میگه :

-چرا؟ مگه چیکار کردی که جرئت نمیکنی پاتو توی شرکت بذازی .

با حرفش آتیشم میزنه ...باور اینکه من آدم بده داستان باشم انقدر آسونه ولی کسی حتی به  
رایان شک هم نمیکنه ...چرا؟

انقدر بازیگر ماهریه که هیچ کس احتمال اینو هم نمیده که ممکنه خطایی ازش سر بزنه ؟

البته اگه بشه اسم کارشو خطا بذاری

زبون باز میکنم و میگم :

-من کاری نکردم .

اگه میگم تو برام انجام بده چون نمیخوام چشمام توی چشمات بیوفته .

چون ازش متنفرم ...دیگه دوستش ندارم ...ازش خسته شدم ...

دروغای مسخره ای بود ...

ولی باید دلمو به یه چیزی دلمو خوش کنم

میتونم به این دلخوش باشم که غرورم حداقل جلوی پوریا نشکست ...

بذار همه فکر کنن من ترکش کردم ...

حداقل بهتر از نگاه ترحم آمیزشونه ...

پوریا برای اولین بار نگاه خیلی بدی بهم میندازه و میگه :

-خیلی نمک شناسی! واقعا فکر نمی‌کردم چنین آدمی باشی .

چطور میتونی به این راحتی بگی ازش متنفری ؟

اگه دوستش نداشتی چرا باهاش بودی؟! چرا گذاشتی عاشقت بشه؟ که آخرش به این سادگی بگی ازش متنفرم؟،

توی چشمام اشک می‌جوشه

صورتمو برمیگردونمو به آرومی میگم :

-نگران نباش اون بدون من خیلی خوشحالتره

صداش اوج میگیره و میگه :

-زده به سرت؟ اون به خاطر تو نزدیک بود بمیره..

سرمو به شدت به طرفش برمیگردونم ...

وقتی نگاه منتظرمو میبینه انگار میفهمه باید تعریف کنه بدون حرف اضافه ای میگه :

-من اومده بودم دم خونش باید چند تا قرارداد میدادم تا امضا کنه ..

تا خواستم زنگ بزنم در ساختمون به شدت باز شد و رایان در حالیکه تو توی بغلش بودی اومد بیرون .

تو رو که دیدم حول شدم و پرسیدم چیشده ؟

اما رایان انگار اصلا متوجه من نشد .

تند تند به سمت ماشینش و میرفت و یه چیزاییم زیر گوش تو میگفت .

سوار ماشین شد و راه افتاد فوری دنبالش اومدم ...

اونقدر تند میرفت که نزدیک بود چند جا بزنه به یکی ...

رسوندت بیمارستان



پریدم پایین و دنبالش رفتم تا وارد بیمارستان شد با داد از پرستارا خواست تا دکتر و خبر کنن ..

یکی از پرستارا تا گفت چند دقیقه صبر کنید شیفت دکتر بعدی شروع بشه ،

چنان عربده ای سر بند خدا کشید که من که پسر بودم گرخیدم ...

پرستاره از ترس جیم شد و خیلی زود با یه دکتر برگشت ..

برانکار آوردن اما راضی نشد تورو بذاره روش یه جوری گرفته بودتت که انگار با ارزشترین دارایی

زندگیش توی بغلشه .

از یه جایی به بعد دیگه نداشتن بره تو بردنت تویه اتاق ...

رایان انقدر داغون بود که جرئت نکردم حرفی بزnm ...

ساکت کنارش ایستادم ...

بعد چند دقیقه چند تا پرستار با هول و ولا رفتن توی اتاقی که تو بودی .

رایان جوری از جاش پرید که صندلی بیمارستان با صدای بدی تکون خورد .





هی خودشو به درو دیوار میزد تا بفهمه چی شده .

یکی از پرستارا که اومد بیرون پرید جلوشو و نگران پرسید :

-حال خانومم چطوره !؟

پرستاره گفت :

فعلا نمیتونم چیزی بگم باید صبر کنید تا دکتر خودش همه چیزو توضیح بده

تا پرستار اینو گفت رایان زد به سرش چنان فریادی زد که دیوارای بیمارستان لرزید :

-زنیکه بهت میگم حال زن من چطوره؟!میگی یا خراب کنم این بیمارستانو روی سر تو و هرچی  
دکتره !؟

دختره شک زده نگاهش کرد وقتی از شوک اومد بیرون ترسیده گفت :

-توروخدا هوار نکشید... اینجا بیمارستانه ...خانومتونم بر اثر شوکی که بهش وارد شده ایست  
قلبی کرده ...فعلا همینو میتونم بهتون بگم ...



سارا نبودى اون لحظه رایانو ببینی که اگه میدیدی اینطور بی رحمانه نمیگفتی ازش خسته شدم ..  
داغون شد ..

برای اولین بار بود میدیدم مردی با ابهت رایان به این حال و روز افتاده ..

تکیه اشو داد به دیوار و ناباور به یه نقطه خیره شد ..

بعد چند لحظه به خودش اومد و سرشو محکم کوبید به دیوار ...

انقدر محکم که با همون یه بار صورتش پر خون شد ...

دویدم سمتشو گرفتمش ...

انگار اصلا متوجه سرش نشده بود فقط اسم تورو میاورد و میگفت :

-تقصیر من بود...من فرشته کوچولومو به این حال انداختم

چند تا پرستار که حالشو دیدن دویدن سمتش و بردنش تویه اتاقی و بهش آرام بخش زدن  
زخمشو هم ضد عفونی کردن ..

چند ساعت گذشت ...

به همه خبر دادم ...

وضعیت تو معلوم نبود ...

همه نگرانت بودن ....رایان هم هنوز به هوش نیومده بود ...

دقیقا وقتی که دکتر داشت از وضعیت تو برامون میگفت سرو کله ی رایان پیدا شد

وقتی دکتر گفت وضعیت معلوم نیست



شروع به تهدید کردن دکتر کرد که باید زمو نجات بدی ..

اما خیلی زود از پا افتاد و با التماس رو به دکتر گفت :

-فقط نجاتش بده دکتر !

اون دختر همه ی زندگیه منه ...اگه اون طوریش بشه منم میمیرم !

تو رو جون عزیز ترینات نجاتش بده .

کنار دیوار سر خورد دستشو گرفته بود جلوی صورتشو با ناراحتی به دکتر التماس میکرد تا تو رو نجات بده ...

اشک همه رو در آورده بود هیچ کس باور نمیکرد که این رایان مغرور باشه که اینطوری داره به دکتر التماس میکنه ..

دکتر حسابی تحت تاثیر قرار گرفت و به رایان قول داد که تمام تلاششو میکنه ...

توی این پنج روزی که تو اینجا بودی اون یه بارم از بیمارستان خارج نشد ...همش پیش تو بود ...

با اخمای درهم به پوریا خیره میشم .



قلبم میخواد حرفاشو باور کنه اما عقلم میگه فقط به خاطر اینکه مارو به هم نزدیک کنه این حرفا رو میزنه

اگر هم رایان کاری کرده از روی عذاب وجدانش کرده ...

بی توجه به قلب کوبنده ام حرف عقلمو باور میکنم و رو به پوریا میگم :

-همه ی اینا دلیل نمیشه من از تصمیم منصرف بشم پوریا ... تو هم لطف کن و دیگه حرف رایانو وسط نکش ....

عصبانی میخواد چیزی بگه که با تحکم میگم

-پوریا خواهش میکنم ...

خیره نگاهم میکنه و عصبانی از جاش بلند میشه و اتاقو ترک میکنه ..

به محض اینکه میره از حالت یخی ام در میام و به اشکام اجازه باریدن میدم ...

قلبم تا میخواد به یادش ضربان بگیره صداش توی مغضم اکو وار تکرار میشه ...

ای کاش قلم پام میشکست و اون شب به خونش نمیرفتم ...

ای کاش از شدت دلتنگیش میمردم اما خودمو در اختیارش نمیداشتم ...

گفت حیفه بعد دو سال دست نخورده ولت کنم ...

راست میگفت ... من چه نفعی براش داشتم ... با وجود اون رابطه دیگه دلش نمیسوزه که دو سال از

عمرشو الکی هدر داده ...

در اتاق باز میشه و دکتری وارد اتاق میشه ...

به روم لبخندی میزنه و با مهربونی میگه ...



- حال بیمار خوابالوی ما چطوری؟ حسابی خوابیدی و شوهر مجنون تو داغون کردی... نبود بی بینی  
منه پیرمرد چطوری به حالش اشک میریختم ...

پوز خندی میزنم... اینارو نگی چی بگی؟

بی توجه به حرفهای صدمن یه غازش میگم:

- کی مرخص میشم؟

آپولیو توی سرم خالی میکنه میگه:

- بهت آرامش بخش میزنم تخت بگیری بخوابی فردا بعد از اینکه یه سری آزمایشات انجام دادیم  
میتونی بری ...

سری تکون میدمو چیزی نمیگم... دکترم بعد از چک کردن علائم معمولی اتاقو ترک میکنه... از ته  
دل ممنونش میشم چون بدون اینکه چیزی بفهمم خیلی زود پلکام روی هم میوفته و خوابم  
میبره ...

چشم که باز میکنم متوجه میثم میشم که کنارم نشسته و با لبخند بهم نگاه میکنه

کمی توی جام جابه جا میشمو با صدای خوابالودی میگم

- از کی که اینجایی؟

+ از دیشب



- واقعا؟ چطور بهت اجازه دادن

+ داشتن یه همراه ایرادی نداشت ... منم چون نسبتی باهات نداشتم نمیذاشتم پیام .. با هزار تا اکشن بازی و دوز و کلک تونستم دیشبو پیشت بمونم ...

سری تکون میدمو میگم

- از دیشب تا الان نخوابیدی ؟

نگاه خاصی بهم میندازه میگه

- نه ...

دیگه چیزی نمیپرسمو ساکت میشینم .

چند دقیقه بعد دکتر میاد و بعد از انجام آزمایشات دستور مرخص شدنمو میده .

طاها و ارمان دنبالم میان و هر دو خصمانه به میثم نگاه میکنن .

مخصوصا طاها .

از نگاهش معلوم بود خیلی دلش میخواد بپره سر میثمو به دل سیر کتکش بزنه اما داره جلوی خودشو میگیره ...

حتی یه بارم که تنها شدیم با عصبانیت ازم پرسید :

- این لندهور چرا اینجاست ؟

از غیرتی شدنش لبخند محوی زدمو گفتم :

- نگران نباش از جانب میثم آسیبی به من نمیرسه تو هم لطفا چیزی بهش نگو .

همونطوری که ازش خواهش کردم کاری به کار میثم نداشت ...

از بیمارستان خارج شدیم .



طاها رفت تا کارای ترخیصو انجام بده و برای اینکه من سرپا نمونم از مون خواست تا توی ماشین منتظر بمونیم .

آرمانم چون ماشینو با فاصله از بیمارستان پارک کرده بود رفت تا ماشینو بیاره .

به محض اینکه پامو از حیاط بیمارستان میذارم بیرون سرم گیج میره .

چیزی نمونده تا بیوفتم ، که میثم کمرمو می گیره .

همون لحظه موتوری به شدت از کنارمون عبور میکنه و من فقط تونستم برق نگاه پر از خشمی رو ببینم که از زیر کلاه کاسکت بهم دوخته شده .

دستوپام شل میشه و خیره به مسیر رفته شده توسط موتور زرد رنگ میشم

آرمان ماشینو جلوی پام نگه میداره

به محض اینکه منو میثمو نزدیک بهم میبینه

ترسیده از ماشین پیاده میشه .

اول دورو برشو نگاه میکنه و بعد به سمت ما میاد خیلی آشکارا منو میکشه و رو به میثم میگه :

-خوب دیگه توی زحمت افتادی بهتره دیگه بری ... ما هستیم .

علنا میگه شرتو کم کن میثم بدون مخالفت سری تکون میده و رو به من میگه :

-مواظب خودت باش !هر کاری داشتی میتونی به من زنگ بزنی.

لبخندی میزنمو سری تکون میدم .

میثمم بعد از خداحافظی از آرمان

ازمون دور میشه .



به کمک آرمان روی صندلی عقب ماشین ولو میشم

چند دقیقه بعد طاها هم میاد و راه میوفتیم ..

یاد اون موتور زرد میوفتم ...

یعنی خودش بود ؟

لبخند تلخی میزنم و بر خلاف میلم باز توی خاطراتم گم میشم .

\*

تلفنم زنگ میخوره...زنگ متفاوتش نشون میده که رایانه

با حرص قطعش میکنم و دوباره روی تخت کز میکنم

دوست داشتم براش ناز کنم .

با اینکه تقصیری نداشت اما باید تنبیه میشد یعنی چی که با دختره میره توی اتاق و یه ساعت

حرف میزنه ؟

به درک که دختره رئیس شرکته نمیدونم چی چیه ؟

یعنی چه که با شرکتی قرارداد ببندد که رئیسش یه دختره به این خوشگلی باشه .

تازه بعد از یه ساعت که از اتاق اومده بیرون خیلی راحت با دختره میره بیرون تا فروشگاهمونو

نشونش بده ..

اصلا به توجه ؟

باید میداد به سحر نشونش بده .

اعصابم داغون بود و خوده رایانم خوب میدونست که چرا

تلفنم دوباره زنگ میخوره .





خیلی زود قطعش میکنم .

طولی نمیکشه که زنگ آیفون زده میشه .

میدونم رایانه اما با این وجود از جا بلند میشمو به سمت آیفون میرم و تصویر یک گلو میبینم

گوشیه آیفونو برمیدارم و با سلیطه گری میگم :

-گل توی سرت بخوره انمیخوام

صدای خنده اش میاد و پشت بندشم صدای دلنشینش

-حسابی توپت پره حسود کوچولو

-بایدم پر باشه اون گلو هم ور دار ببر بده به اون سوسک لنگ درازه بیربخته عملی

دستشو بالا میاره و قرقورت مشکی رنگی رو از توی آیفون نشون میده و با لحن شیطونی میگه :

-اینو چی؟! اینو هم ببرم بدم به اون سوسک لنگ دراز بیربخت عملی؟

چشمامو محکم میبندم تا هوس خوردن اون قره قروت خوشمزه رو نکنم با عصبانیتی ساختگی

میگم :

-قره قروت به اون ترشی رو اگه بدی به اون دختره اونوقت هیچی ازش نیمونه همه ی گوشتاش

آب میشه دیگه به دردت نمیخوره .

خودت گفتی زن باید یه پرده گوشت داشته باشه .



عوضش تا میتونی بهش سیب زمینی سرخ کرده و برنج بده اون وقت ظرف دوماه برات نقش  
تشکو هم ایفا میکنه..

صدای خنده ی بلندش میاد ..

-باشه باشه فهمیدم اینبار یه کم کارم سخته اما من راهشو بلدم

از جلوی آیفون کنار میره ...با دیدن موتور بزرگ زرد رنگ بهت زده دستمو جلوی دهنم میگیرم

رایان اینبار چشمکی میزنه و میگه :

-با یه موتور سواری سرعت دار چطوری ؟

میای یا برم اون سوسک لنگ دراز بیریخت عملیو سوار کنم ؟

جیغ بنفشی میکشم و گوشیه آیفونو سر جاش میذارم .

فوری به سمت اتاقم میرم و سرسری مانتو و شالی میپوشم و گوشیمو هم برمیدارم

ظرف دو ثانیه از خونه میپریم بیرون .

رایان تکیه زده به اون موتور رویایی و با نگاه خاصی به من خیره شده

به سمت موتور میرمو میگم :

-وای تو بهترینی !

سرشو نزدیک صورتم میاره و با لحن خاصی میگه :

-گفتم که برات بهترین میشم !

خجالت زده از نگاه خیره اش میگم :

-یالا که باید یه دور ... دور تهران بچرخونیم ...

ابروهاشو میندازه بالا و میگه :

-البته عشق کوچولوی من

سوار موتور میشه و منتظر به من نگاه میکنه

به اون موتور بلند نگاه میکنم و سعی میکنم ازش برم بالا اما نمیتونم همش یه پامو بالا میبرم اما  
گیر میکنه

رایان با لذت به میمون بازیهای من نگاه میکنه

از موتور پیاده میشه و دست میندازه دور کمرم و مثل پر کاه بلندم میکنه و منو روی موتور  
میشونه .

لبخند خنگولی میزنم ...

خودشم سوار میشه

سرمو به شونه پهنش میچسبونم و در حالی که گونه امو میمالم به کت چرم مشکی اش محکم به  
تیشرتش چنگ میزنم و آماده ی کنده شدن موتور از جاش میشم

رایان کلاه کاسکت مشکی رنگی رو به دستم میده .

میذارمش روی سرم و شیشه شوم بالا میدم

و دوباره به رایان میچسبم

-آماده ای موش کوچولو؟

با صدای پر انرژی میگم :

-آماده ام کوشول موشول من

هنوز حرفم تموم نشده موتور از جاش کنده میشه

جیغ خفه ای از سر خوشحالی میکشم :

- یوهوووو تند تر برو ... د یالا دیگه

موتور سرعت میگیره ...

اعصابم به خاطر کلاه داغون میشه از سرم درش میارم و بی توجه به اعتراضش جلوی موتور  
آویزونش میکنم

باد شالمو به حرکت در میاره .

توجهی نمیکنم نفس عمیقی میکشم ...

دستم روی سینه پهن رایان میکشمو سرمو روی شونش درست کنار سرش میدارم ..

به خاطر وزش باد صداشو بالا میبره و میگه :



-از راه به درم نکن!

وگرنه از موتورسواری خبری نیست...یه راست میریم خونه ی من.

ازش فاصله میگیرم

-حالا حالاها قصد ندارم دل از این موتور سواری فوق العاده بکنم..

چیزی نمیگه .

حالم عوض شده بود .

یه حس و حال عجیبی بود .

صدامو بلند میکنم

-رایان؟!!

+ جان رایان



-میشه داد بزنی که دوستم داری؟

میشه داد بزنی فقط منو دوست داری؟ میشه به همه دنیا بگی فقط مال منی؟!.

رایان: مگه بهت ثابت نشده چقدر میخوامت موش کوچولو؟

-میخوام هر روز ثابت کنی!

میخوام الان بگی ...

-مخالفتی نمیکنه و با صدای بلندی داد میزنه:

-دوست دارم سارا! دیوونتم! فقط دیوونه تو! عاشقتم! اونقدر عاشقتم که میتونم به خاطرت  
زمینو زمانو به هم بدوزم! دوستت دارم... خیلی دوستت دارم

\*\*\*\*

طاها: سارا... سارا با توام... حالت خوبه؟ چرا جواب نمیدی؟

تکونی میخورم و گیج و منگ به طاها نگاه میکنم

-یه ساعته دارم صدات میزنم... چرا جواب نمیدی؟

سرمو میندازم پایین تا نم اشکو تو چشمام نبینه

-ببخشید تو فکر بودم... متوجه نشدم

طاها: خيله خوب... رسیدیم... پیاده شو!

با تعجب به دور و اطرافم نگاه میکنم... روبروی آپارتمان خودم بودیم.



طاها به سمت میاد و در ماشینو باز میکنه

دستمو میگیره و کمک میکنه تا پیاده بشم

به سمت خونه میریم ...

هنوز زنگ نزدیم در به شدت باز میشه و قامت محیا نمایان میشه

با اشک به سمت میاد و سر صورتمو میبوسه .

بعد از اینکه حسابی منو چلوند اجازه ی داخل شدن و میده .

همه چیزو آماده کرده بود .

به سمت اتاق خوابم رفتیم .

محیا فوری پتو رو کشید و ازم خواست تا دراز بکشم



انقدر خسته بودم که با جون و دل به تخته خوابم پناه بردم ...

\*\*\*

یک هفته به همین منوال گذشت .

هرروز یکی میومد و بهم سر میزد .

میثم که یه پاش اینجا بود و یه پاش بیرون .

محیا هم که عضو ثابت بود و همیشه خدا میومد و کارامو برام انجام میداد

طاها و آرمان و الهه و سحرم هم مدام بهم سر میزدن .

با اینکه در حقم لطف میکردن اما لطفشونو نمیخواستم .

دوست داشتم تنها باشم .

به تنهایی احتیاج داشتم .

حوصله هیچکدومشونو نداشتم

مثل همیشه روی مبل دراز کشیده بودم و غرق تلویزیون خاموش بودم .

توی این یک هفته از محدود بارهایی بود که من تنها بودم .

با صدای زنگ آیفون کلافه پوفی میکنم و از جا بلند میشم

به سمت آیفون میرم .

با دیدن کسی که توی صفحه ی آبی رنگ آیفون میبینم دستو پام یخ میزنه .

تمام بدنم شل میشه .

دستمو به دیوار میگیرم تا نیوفتم .

حس میکنم رگهای بدنم کشیده میشن و سرم داغ میشه .

خدایا من طاقتشو ندارم .

آندیا بود و من اصلا توان رویارویی باهاشو نداشتم .

اما اگه باز نمیکردم به ضعفم پی میبرد .

بی حرف دکمه ی آیفونو میزنم .

جلوی آینه قدی پذیرایی می ایستم .

تازه از حموم اومده بودم و موهام خیس بود ..

رنگم از همیشه پریده تر بود و زیر چشمام گود افتاده بود و

بلوز شلواری ساده ای به تن داشتم دو تا نیشگون از گونه هام میگیرم تا رنگ به روم باز کرده

صدای زنگ خونه میاد .

با پاهایی که سعی داشتم لرزششو پنهون کنم به سمت در میرم .

دستم روی دستگیره میدارم و از خدا میخوام تا منو از جنس سنگ کنه تا بتونم توان مقابله  
باهشو داشته باشم .



چشمامو باز میکنم .

این من نبودم که گناهکار بودم اون به من خیانت کرد پس اون باید از خجالت بکشه نه من .

چشمام تبدیل به دو گوی یخی میشن و درو باز میکنم

آندیا رو میبینم .

نفس گیر تر از همیشه .

پالتوی چرم قرمز و مشکی با کلاه و شالگردن قرمز پوشیده .

رژ قرمز رنگی زده و حسابی به خودش رسیده .

خجالت زده سرشو میندازه پایین و میگه :

-میشه پیام تو؟

بدون حرف از جلوی در کنار میرم



چکمه های مشکی رنگشو از پاش در میاره و با سری پایین افتاده وارد میشه .

درو میبندم .

بدون اینکه منتظر تعارفی از جانب من باشه به سمت پذیرایی میره و روی مبل میشینه .

منم بدون اینکه تعارف کنم چیزی میخوره یا نه مقابلش میشینم و منتظر بهش خیره میشم .

به آرومی با انگشتای دستش بازی میکنه

و چیزی نمیگه .

صبرم تموم میشه و با لحن نه چندان دوستانه ای میگم :

-خوب؟

دست از بازی کردن با انگشتاش بر میداره و به من خیره میشه .

حس میکنم تموم حرکاتش اداست و توی دلش داره من میخنده .

با این فکر اخمام بیشتر از قبل توی هم میره

باخجالت میگه:

-نمیدونم چی بگم و از کجا شروع کنم

اما میخوام بدونی که متاسفم .

من...من نمیخواستم به تو خیانت کنم .

همچین قصدی نداشتم...بالاخره تو خواهر منی.

با لحن سردی میگم :

-ولی خیانت کردی .

کاری که هیچ کس در حق خواهرش هرچند نانتی نمیکنه





رو تو در حق من کردی!

تو جاش تکونی میخوره و با گریه میگه:

-من نمیخواستم .

من رایانو فراموش کرده بودم .

با دوستانم رفته بودیم ترکیه توی بار دیدمش تنها نشسته بود.

متوجه من شد و به سمتم اومد .

ازم خواست برم پیشش بشینم .

قبول نکردم اما اصرار کرد .

ناچاراً از جا بلندشدم ،

به سمت میزی که نشسته بود رفتیمخیره نگاهم میکرد و چیزی نمیگفت

خواستم از جام بلند شم که دستمو گرفت و بغلم کرد .

معذب خواستم پیش بزنم اما محکم گرفته بودتم .

گفت دلش برام تنگ شده ...

از اینکه بی توجه به تو،

به من همچین حرفیو زد عصبانی شدم .



خواستم بلند شم که گفت حالش خوش نیست تا اتاقش همراهیش کنم .

منم فکر کردم مسته نمیتونه .

از بچه ها خداحافظی کردم با رایان رفتم .

من رانندگی کردم و به سمت هتلی که رایان گفت رفتیم .

توی هتل تا جلوی اتاقش بردمش،

اما نداشت برگردم .

به زور جلومو گرفت و منو کشوند توی اتاق و دوباره بغلم کرد .

هی میگفت دلش برام تنگ شده وقتی دید مخالفت میکنم به زور متوسل شد .

سارا من نخواستم !

رایان به من تجاوز کرد ...من نخواستم .

نفس کشیدن از یادم رفته .



دستم روی قلبم گذاشتم وقتی ضربانشو حس کردم تازه باور کردم زنده ام و این واقعیته زندگيه  
که داره جلوی چشمم نمایان میشه .

خواب نیست !

جهنم نیست !

برزخ نیست !

رایان من مهربون بود

.یه مرد واقعی بود ...

کسی نبود که به یه دختر تجاوز کنه ...

اما اون عکسای لعنتی صحت حرفای آندیا رو ثابت میکرد ..

خدایا اینه زندگی ؟

وعده ی بهشت دادی ؟

بهشت نمیخوام .

دریست میرم جهنم .

حاضرم توی جهنم هر لحظه بسوزم

مطمئننا به اندازه الان عذاب نمیکشم .



زندگیو نمیخوام خدا .

این دنیای بی رحمتو نمیخوام .

آدمای توشو نمیخوام ..

اگه یه ذره هم حواست به منه توی همین لحظه جونمو بگیر ،

جونمو بگیر تا یادم بره عشقم بهم خیانت کرد .

اون عکسای لعنتی یادم بره .

خاطراتش یادم بره .

اون شب فوق العاده و در عین حال عذاب آور یادم بره .

اون صبح نحس یادم بره ،

یادم بره که خواهرم روبروم نشسته و از عشق نامزدم نسبت به خودش میگه .

## حرفاش یادم بره

یادم بره که رایان کسی که میپرستیدمش به خواهرم تجاوز کرده .  
اونم از شدت دلتنگی ... یادم بره بازیچه بودم .  
خدایا راضیم توی جهنمت هزاران سال بسوزم اما همه ی اینا یادم بره .

دیگه بسه خدا !

کافیه !

آندیا شروع به حرف زدن میکنه .

در ظاهر فقط بهش نگاه میکنم

اما حقیقتش اینه که ؛

..حواسم این جا نیست،

اصلاً این جا نیست.

می بینم، می شنوم، نگاه میکنم

و چیزهای دیگه، همون حرکات معمولی رو می کنم،

ولی دلم یه جای دیگه ست،



دلم اصلاً این جا نیست.

اگه من رو به حال خودم می داشتن،

و هیچ کس هم نبود ازم مراقبت کنه،

در جا پرواز می کردم و..

می رفتم خونه ی آخرت

بی توجه به آندیا دستمو به نشونه سکوت جلوش میگیرم

لبهای لرزونمو محکم روی هم فشار میدم تا با جاری شدن اشکام طبل رسواییم جلوی رقیب

قدرم به صدا در نیاد

با صدایی که سعی در مخفی کردن لرزش علنی اش داشتم میگویم:

-اومدن تو به اینجا و زدن این حرفا دردی رو دوا نمیکنه .

آبی که ریخته شده رو همیشه جمعش کرد .

رسوایی که به بار اومده رو همیشه مخفیش کرد .

دلی که شکسته شد و همیشه مثل روز اولش کرد ...

برام مهم نیست تو مقصری یا رایان !.

روزی که خیانتی که بهم کردین جلوی چشمام علنی شد همون روز هر دو یه شما برای من مردین .

دیگه نه رایان برای من مهمه و نه تو .

امیدوارم که خوشبخت بشین .

از روی طعنه یا کنایه نمیگم ،

واقعا امیدوارم خوشبخت بشین ...



چون اگه بگم روی خرابه های خونه ی من خونه ساختی مضحکه!

من از اولشم خونه ای نداشتم که الان بخواد خراب بشه .

از اینجا برو آندیا !

برو و با تمام وجودت برای خوشبختی مردی که یه روزی دنیای من بود تلاش کن .

میدونم نیاز به تلاش نداری همین که کنارش باشی خوشحاله اما خوشحالتش کن .

براش لباس یاسی بپوش ، آخه عاشق رنگ یاسیه .

بعضی وقتا براش لوس شو و از غمهاات بگو مطمئن باش مثل کوه پشتته !

رایان غیرتیه با غیرتش بازی نکن مطمئن باش هرروز بهت ثابت میکنه دوست داره

عطر ملایم براش بزن از بوهای تند و سرد خوشش نییاد .

موهااتو براش بلند کن ،

دوست داره نوازش کردن موهاییی رو که بوی شامپو میده !





براش غذاهای خونگی درست کن!

از غذاهای بیرون خوشش نیاید.

وقتی خستس به پرو پاش نپیچ فقط کنارش بشین و آروم سرشو ماساژ بده آروم میشه.

صبحا که از خواب بیدار شدی براش حرف بزن!

دوست داره صورت خواب آلود و پف کرده ای که به زور و با صدای خش داری باهش حرف بزنه

هر از گاهی براش قورمه سبزی درست کن! فقط لیموی توش زیاد باشه!

نذار لاغر بشه ...

وقتایی که خسته از باشگاه میاد هواشو داشته باش!

حسابی گرسنه و خسته اس تا اون دوش میگیره غذاشو براش آماده کن.

وقتی خوابه باهش ور نرو بیدار بشه باهات بدخلقی میکنه!



همیشه توی خواب سردش میشه اما اگه روش پتو بکشی بیدار میشه .

حواست بهش باشه قبل از اینکه خوابش ببره جاشو مرتب کن و پتو رو روش بکش ..

بغضی که توی گلومه اجازه حرف زدن بیشتر و بهم نمیده .

نمیخوام اشکام جاری بشه سرمو میندازم پایین و با صدای لرزونی میگم :

-برو آندیا! برو و خوشبخت کن مردی رو که همه ی دنیای من بود ...خواهش میکنم برو!

چند لحظه ای همونجا میشینه اما حرفی نمیزنه .

پشت بندش خیلی سریع از جاش بلند میشه و ازخونه خارج میشه

به محض اینکه در بسته میشه از روی مبل سر میخورم .

در کسری از ثانیه صورتم از اشک خیس میشه .

دستمو جلوی دهنم میگیرم تا داد نزوم .

ضجه نزنم .

فریاد نزنم چیزبو نشکونم

مشت محکمی به قلبم میکوبم

و با گریه میگم :

-دیگه عاشق اون نباش لعنتی !

اون یکی دیگه رو دوست داره .

با یکی دیگه خوشبخته .

ازش متنفر باش !

اون بدترین کار دنیا رو در حق من کرد .

چرا رایان ؟

چرا مرد مهربون من ؟

چطور دلت اومد دل بیقرارمو اینطور بشکنی ؟

تو که عاشقم نبودی چرا با دروغات امیدوارم کردی به این زندگی که هیچ وقت چرخش به کام من

نچرخید !

ای کاش دستام اونقدر قدرتمند بود که دنیا رو به کام خودم بچرخونم!

دنیا رو نمیخواستم .

من از این دنیای لعنتی و آدماش یک نفرو میخواستم که اونم به بدترین شکل ممکن از پیشم رفت.

عشق زندگی من ، من بخشیدمت

به خودم که نه،

به دنیایی که زورش از من خیلی

بیشتر بود...

-رایان؟

+بله؟

-عه خوب بگو جانم ..

رایان: جانم عزیزم ؟

-به نظرت بچمون به من میره یا تو ؟

رایان: نشستنی لب دریا حسابی رفتی توی حس ها ...

-شد من یه بار یه حرفی بزنم تو مسخرم نکنی ؟

رایان: باشه ببخشید من تسلیم .

-حالا بگو ببینم به من میره یا به تو ؟

رایان: نمیدونم اما دوست دارم دخترمون به تو بره !

-یعنی میخوای بگی دختر دوست داری ؟

رایان: اوهموم یه دختر شیطون و خوشگل مثل مامانش فقط موهاش فرفری باشه

خصمانه نگاهش میکنم و با لحن عصبانی میگم :

-چشمو دلم روشن یعنی موهای منو دوست نداری؟

رایان: عزیز دلم من میمیرم برای تموم وجودت موهاش که جای خودشو داره اما یه دختره بود ....

پریدم وسط حرفشو گفتم :

-دختره؟ به یاد کدوم دختره میخوای موهای دخترمون فرفری باشه؟

رایان: منظورم دختر بچه بود من همیشه دوست داشتم یه دختر با موی فرفری داشته باشم



-همیشه؟ همیشه؟ یعنی قبل از من به دخترت فکر میکردی؟ به مادرش چی؟ کیو تصور میکردی ؟

اینبار رایان خصمانه نگاهم میکنه و میگه :

-حسود کوچولو ..

من فقط به دختر موفر فری فکر میکردم ...

نه به مادرش

صورتمو به حالت قهر برمیگردونم

-نمیخوام! حالا که اینطور شد من هیچ وقت برات بچه ی دخترت نمیزام؟

با اعتراض میگه :

-چراااا؟



- هنوز نیومده اینطوری دوشش داری وای به حال اینکه بیاد... تو فقط باید منو دوست داشته باشی!

تک خنده ای میکنه .

اما خیلی زود لبخندش محو میشه .

زل میزنه بهم .

با نگاهی خیره و سوزنده .

نگاهی خاص، که تا عمق وجودم نفوذ میکنه .

سرمو از خجالت پایین میندازم دستشو زیر چونم میذاره و سرمو به آرومی بلند میکنه... با گونه های گلگونم بهش خیره میشم... نگاهش سرشار از عشقه صورتش رو نزدیک صورتم میاره... زل میزنه به چشمم و در حالی نفس های داغش به صورتم میخوره میگه :

-تو کیستی که من اینگونه

با اعتماد نام خودرا با تو میگویم ؟

کلید خانه ی دلم را در گردنت می اندازم

نان شادی ام را با تو قسمت میکنم

در کنار تو این چنین آرام میگیرم

بر زانوی تو اینچنین آرام به خواب میروم





کیستی که من به جد  
در دیار رویاهای خویش  
با تو درنگ میکنم  
صدایم کن، چو لب وا می کنی عشق است  
خودت را در دلم جا می کنی عشق است  
تو با شرم قشنگ عمق چشمانت  
مرا وقتی تماشا می کنی عشق است  
سکوتی خفته در حجم نفس هایت  
محبت را که حاشا می کنی عشق است  
چه شد آن وقت دیدارت نمی دانم  
همین امروز و فردا می کنی عشق است  
تو کز پشت حصار پنجره هر روز  
فضای شیشه را ها می کنی عشق است  
میان کوچه می پاشی نجابت را  
دلم را اینچنین تا می کنی عشق است



تن خسته ام رو روی زمین میکشم و از جا بلند میشم

این خونه برام حکم قفس رو پیدا کرده

حس میکنم دیوارها هر لحظه بهم نزدیک میشن

خاطرات داره ذره ذره جسم خستمونابود میکنه .

میخوام به سمت اتاقم برم اما صدای بلند شده ی آیفون مانعم میشه .

کلافه سر جام می ایستم .

خدایا تحمل هیچکسو ندارم ...

به چه زبونی باید بگم نیاز به مراقب ندارم ؟

دوست دارم توی تنهایی های خودم بمیرم .

خسته از دعاها ی بی جوابم به سمت آیفون میرم

الهه است .

ناچار و درمونده دکمه ی آیفونو فشار میدم .

در خونه رو هم باز میذارم و به سمت همون مبل میرم و خیره میشم به جای آندیایی که تا یک

ساعت پیش اینجا ناقوس مرگم رو برام به صدا در میاورد

صدای بسته شدن در میاد و طولی نمیکشه که قامت الهه جلوی چشمم پدیدار میشه

با دیدنم به سمتم میاد و جای آن‌دیا رو اشغال میکنه

دستمو توی دستش میگیره ...

لبه‌اش میلرزن انگار که سعی داره حرفهای نگفته اش رو پشت لبخندش پنهان کنه

لبخند تلخی میزنم ...

\*توهم به صدا در بیاور ناقوس مرگ را ...

عادت کرده ام رفیق ...

هرکسی می آید و روبرویم می ایستد و خنجرش را در قلبم فرو میکند

تو نیز فرو کن ...

قلب زخمی ام عادت کرده است

به له شدن زیر پاهایی که یک روز همقدم پاهایم بوده اند \*

الهی انگاری که طاقت نیمازه بغضش میشکنه و با گریه میگه :

-الهی بمیرم برات !

بگو چرا قلب کوچیکت از حرکت ایستاده !

آرمان نمیدونه اومدم اینجا اما دلم طاقت نیاورد !

چه دردیو تحمل میکنی تو دختر ؟

رایان باهات بد کرد .

اما تو چیزو از دست ندادی .

اونه که فرشته ای مثل تو رو از دست داد

خسته از ترحم حرفها و نگاهش میگم:

-کی به تو گفت ؟

مردد نگاهم میکنه ...

نگاهش حس خوبی رو به من نمیده ...

انگاری که کلمه ای که الان میخواد از دهنش در بیاد نمکی میشه روی زخم دلم اما قلب من فولاد  
آب دیده شده ...

قلب من عادت کرده به شکستن ... به له شدن زیر پاهای این و اون .

بالاخره صدایش در میاد که به آرومی میگه:

-کارت عروسیشون اومد-

تکون شدیدی میخورم .

ناباور خیره میشم به الهه

دستام شروع میکنن به لرزیدن .

فقط دستام نه ... تک تک سلول های بدنم میلرزه

یه لرزش هیستیریک .

\*یه روز یکی اومد توی زندگیم

دستم رو گرفت و من دلم لرزید

ذوق مرگ شدم

اما من نمیدانستم

یک روز با دلم کاری میکند که

دستام اینچنین بلرزد \*

الهی به دیدن حالم با نگرانی از جاش بلند میشه به سمتم میاد و شونه هامو ماساژ میده

-نکن اینجوری !

حداقل اشک بریز ولی اینجوری نکن !



داغون میشی ای کاش نمیومدم .

آرمان گفت نرو .

گفت هیچی بهش نگو منه احمق به حرفش گوش نکردم

دستمو به معنی سکوت بالا میبرم دست از ماساژ دادن شونه هام برمیداره کنارم میشینه

میخواه حرفی بزنه ...

با صدایی که از ته چاه در میاد میپریم وسط حرفش و میگم :

-همراهته؟!-

الهه با حالت گیجی میگه :

-چی؟-

چونم شروع میکنه به لرزیدن

-کارت عروسیه رایان با ... با آندیا .



الهیة مردد نگاهم میکنه ...

بعد از یه مکث طولانی به سمت کیفش میره و کارتو از توش در میاره

کارت رو به سمتم میگیره ...

دستای لرزونمو پیش میبرم و کارت رو ازش میگیرم

کارت آشکارا توی دستم میلرزه ...

بازش میکنم ...

رایان و آندیا...رایان و آندیا ؟

چرا رایان و سارا نه ؟

مگه نه اینکه یه زمانی اسممون سر زبون همه بود

قطره ی اشکی از چشمم فرود میاد و روی اسم رایانو تر میکنه ...

دستی به اسمش میکشم ...

خدا میدونه چقدر سخته دیدن اسم عشقت کنار اسم دیگری.

خبر به دورترین نقطه ی جهان برسد

نخواست او به من خسته ی بی گمان برسد





شکنجه بیشتر از این که پیش چشم خودت

کسی که سهم تو باشد، به دیگران برسد؟

چه می‌کنی؟ اگر او را که خواستی یک عمر

به راحتی کسی از راه ناگهان برسد ...

رها کنی، برود، از دلت جدا باشد

به آن که دوست ترش داشته، به آن برسد ...

رها کنی، بروند و دو تا پرنده شوند

خبر به دورترین نقطه ی جهان برسد ...

گلایه‌ای نکنی، بغض خویش را بخوری

که هق‌هقِ تو مبادا به گوششان برسد ...

خدا کند که... نه! نفرین نمی‌کنم، نکند

به او، که عاشق او بوده‌ام، زیان برسد!

خدا کند فقط این عشق از سرم برود

خدا کند که فقط زود آن زمان برسد

کارت از دستم روی زمین میوفته ...

سرم پایینه به خاطر همین الهه متوجه حال خرابم نمیشه با لحن خصمانه ای میگه :



-امروز اون دختره نکبت کارتا رو آورد و بین همه پخش کرد عروسیشن نه روز دیگه است از همین الان شیپور گرفته به همه اعلام میکنه .

گفت کارت تورو شخصا میبره ...من فکر کردم تو خبر داری ...

کل بچه های شرکت از خشم سرخ شده بودن .

منوسحر که جای خود داشتیم ...خوب تا دیروز تو و رایان نامزد هم بودین امروز کارت عروسیه رایان با یکی دیگه میاد ..

البته خود رایان نبود ...بعد از اینکه اون دختره رفت، اومد

همه یه جووری نگاهش میکردن .

ازمن خواست برم توی اتاقش .

وقتی رفتم گفت اینجا چه خبره ؟منم نگاه بدی بهش انداختم

کارت عروسیتون به دست بچه ها رسید اونم با یه دختر دیگه .

یهو صورتش سرخ شد.

نمیدونم از عصبانیت یا از چیز دیگه ای دستاشو مشت کرد و گفت :

-کی آورد ؟

منم گفتم:

- نامزد عزیزتون ...

پشت بند حرفم خواستم از اتاق خارج بشم که صدام زد .

برگشت و مردد گفت:

-م..میشه بری و از سارا برام خبر بیاری

فکر کرده من دوست اونم که پیام از تو برایش خبر بیارم ...اما الکی گفتم باشه

تازه گفت که بهت بگم برگردی سر کارت ...

گفت مجبوره که بیاد اون با من قرارداد بسته

پوزخندی گوشه ی لبم نشست .

خبر چیو میخواست بشنوه ...حال خراب شب و روزمو ؟

با صدایی آرومی گفتم :

-بهش نگو برای من تعریف کردی الهه !

بهش بگو حالش خیلی خوبه ..

بگو اصلا ناراحت نیست .

بگو قلبش هزار تیکه نشده سالمه سالمه

بگو خوشحاله و داره به زندگیش ادامه میده .

بهش نگو حال خرابمو الهه!

الهه دوباره مشغول ماساژ دادن شونه هام میشه .

دوست ندارم ترحمشو ، دلم تنهاایمو میخواد ...

با صدای آرومی میگم :

-کافیه الهه نیازی نیست ... من فقط میخوام تنها باشم .

مکثی میکنه .

روبروم میشینه و با نگاهی که رنگ نگرانی داره میگه:

-بلایی سر خودت نیاری سارا! باور کن اونا ارزششو ندارن

پوزخندی میزنم

-نگران نباش اونقدرها هم احمق نیستم ...

لبخندی میزنه و از جاش بلند میشه ... کیفشو برمیداره و میگه :

-باشه من دیگه میرم ... هر وقت که بهم احتیاج داشتی من پیشتم .

نگران نباش! همه چیز درست میشه ...



سری تکون میدم... نای اینکه از جا بلند بشمو ندارم پس به خودم زحمت تکون خوردنو نمیدم.

الهه هم بعد از خداحافظیه دوباره ، میره

و باز من میمونم و تنهایم ...

من میمونم و این خونه ی دلگیر ...

من میمونمو این تلویزیون خاموش ...

من میمونم و زانوی بغل گرفته ام ...

من میمونم و یه دنیا غم و گریه ...

من میمونم با یه دل شکسته ...

دل شکسته...

به شکستن استخوان دنده می ماند

از بیرون همه چیز

رو به راه است

اما

هر نفسی که می کشی

دردی ست که می کشی.



\*\*\*

بارون بی رحمانه جسم بی جونمو تر میکنه ...

همراه بارون سوز سردی میاد که تا مغز استخونم هم نفوذ میکنه ...

بی توجه فقط میرم .

بعد از هشت روز امروز پامو از خانه بیرون گذاشتم .

هوا تاریکه و کمتر کسی به چشم میخوره...

به ساعت نگاه میکنم

ساعت ده و سی دقیقه ست .

فرداشب این موقع جشن عروسیه رایان با آندیا ست .

فردای اون روزی که آندیا به دیدنم اومد کارت عروسیشون به وسیله ی پست به دستم رسید .

انگاری اون روزی که اومده بود فراموش کرده بود تا بهم بده

آهی میکشم که چشمم به شیرینی فروشی اونطرف خیابون میوفته .

بعد از مدتها لبخند کمرنگی میزنم و به اون سمت میرم ..

وارد مغازه میشم ...

عجیبه اما دلم میخواد تمامی اون شیرینی های خوشمزه رو بلعم ..

فروشنده به سمتم میاد .



با اینکه انتخاب سخته اما بالاخره چهارمدل از اون شیرینی ها رو انتخاب میکنم و یک کیک کوچیک هم سفارش میدم .

فروشنده بعد چند لحظه پلاستیک حاوی سفارشاتم رو میده .

پولش رو حساب میکنم و از مغازه خارج میشم

راهی تا خونه نمونده .

چیزی حدود ده دقیقه

بارون انگاری قصد بند اومدن رو نداره چون شلاقانه به زمین برخورد میکنه .

هنوز راه چندانی رو نرفته بودم که ماشین آشنایی با شدت کنارم ترمز میکنه

راننده شیشه ی ماشین رو پایین میده و من تازه میتونم بشناسمش

میثمه !

چون نای پیاده رفتنو ندارم و از اونطرف هوس خوردن اون شیرینی ها بدرقمه به سرم زده

بدون حرف سوار ماشین میشم .

میثم سلام میکنه و احوالو میپرسه که جوابشو میدم

سر پلاستیکمو باز میکنم و شیرینی بزرگی رو بیرون میارم و گازی بهش میزنم .

میثم خیره شده به من و انگاری پلک هم نمیزنه

با دهانی پر میگم :

-نمیخواهی راه بیوفتی ؟

بی توجه به سوالم میگه :

-فردا شب عروسیه رایانه .

لقمه ی دهنمو به سختی قورت میدم و با صدای آرومی میگم:

-میدونم .

میثم:میخواهی بری عروسیشون ؟

با عصبانیت میگم :





-مگه دیوونه ام؟ همین که تا الان توی این شهر موندم حماقت محضه ...ولی خیلی زود از اینجاهم میرم .

نگاه خیره اش رو از روم برنمیداره

-میخوای همه بگن سارا فرار کرد ؟

میخوای رایان و آندیا توی دلشون بهت بخندن ؟

میخوای توی چشم همه تبدیل بشی به یه بزدل ترسو ؟

.اعصابم از دست حرفاش متشنج میشه ، کلافه داد میزنم :

-بس کن !چه انتظاری از من داری ؟

فکر کردی من کیم ؟

من یه دخترم .

یه دختر از جنس تموم دخترای دنیا.

از سنگ نیستم که بمونم اینجا و شاهد عاشقانه های کسی که دوشش دارم با یکی دیگه بشم .

چطوری توقع داری پیام عروسیشون ؟



عروسیی که یه روزایی تصور میکردم عروسش منم نه خواهرم .

چطوری میتونم تحمل کنم وقتی رایان دست تو دست خواهرم وارد بشه ؟

نگاهش تو نگاه اون باشه !

شونه به شونه اون باشه!

حرفهایش برای اون باشه ...صداش برای اون باشه !

من نه ، یکی دیگه ...چطور تحمل کنم ؟

میثم با لحن محکم و مطمئنی میگه:

-باشه برو ...

از این شهر برو اصلا از این کشور برو ...

بذار رایان بفهمه غرورت چقدر شکسته شده ..

بذار بفهمه به چه حال اسفناکی افتادی .

بذار بفهمه چقدر ترحم آمیز شدی .

جوری که ، پرنده ای که، بالای سرت میپره دلش به حالت میسوزه .

بذار بهت بخنده ...



حرفاش بدجوری دلمو میسوزونه .

صورت خیس از اشکم نشون دهنده ی سوزش قلبمه  
میثم که حالمو میبینه لحنش آروم تر میشه و ادامه میده :

-من میخوام مثل همیشه قوی باشی .

نمیخوام پیروز میدون رایان و آندیا باشن ...

بهشون نشون بده برات مهم نیستن !

بمون اینجا و بجنگ !

سخته میدونم .

اما تو میتونی .

فرداشب برو !

منم باهات میام .

به رایان و بقیه ثابت کن تو شکست نخوردی .

بهشون بفهمون تو چیزو از دست ندادی

حرفهای میثم منطقیه ....منطقی که بدجور منو میترسونه .

وقتی به این فکر میکنم پا در عروسی بذارم که دامادش رایان باشه و عروسیش یکی دیگه ..



دلَم میخواد بمیرم ...

وقتی فکرش انقدر آزار دهنده است ، خود واقعیش چقدر سخته ؟

این فکرها آزارم میده اما وسوسه ای که به جونم افتاده بهم میگه تموم این عذاب هارو تحمل کنم  
و با میثم برم ..

توی چشم های رایان نگاه کنم و غرور شکسته شدمو درست کنم .

شیرینی دستمو توی پلاستیک میندازم ..

میثم انگاری حالمو میفهمه .

ماشینو به حرکت درمیاره و اجازه میده فکر کنم

ولی انگار هم من هم میثم میدونیم ته این فکر کردن به کجا میرسه .

انگاری همه چیز دست به دست هم داده بود تا من به اون عروسی برم و کبریت و زیر انبار آرامش  
همه بگیرم..

\*\*\*

صدای اس ام اس موبایلم بلند میشه ..

برش میدارم و پیامو باز میکنم

-زدیکم .تا ده دقیقه دیگه میرسم ..

بی حوصله گوشیه روی تخت پرت میکنم .

سر لاک مشکی رنگمو میبندمو نگاهی سرسری به ناخنای بلندم می اندازم

لاک مشکی زیادی به دستای سفیدم میومد .

اما من بیشتر از اینکه به لاک توجه کنم به جای خالیه، حلقه ای نگاه میکنم که تا یک ماه پیش جزئی از وجودم بود و الان جای خالیش بد جور خودنمایی میکنه .

از جام بلند میشم .

نگاهم سرتاسر نفرته .

نفرتی که از دیشب تا الان سعی کردم قویترش کنم تا بتونم توی اون عروسی دووم بیارم و نشکنم

دستی به لباس مشکی رنگم میکشم .

حس می کردم با رنگ مشکی قوی تر از قبل دیده میشم .



پیراهن بلند مشکی که بالاهاش با گیپور گرون قیمتی کار شده بود .

یقه ی بسته ای داشت و آستین هاشم تور بود .

تنها قسمت باز لباس چاک بزرگی بود که موقع راه رفتن باعث میشد پاهای سفیدم حسابی از زیر اون لباس مشکی خودنمایی کنن ..

موهامو فر درشت کرده بودم و همشو ریخته بودم سمت راستم ..

سمت چپم گل بزرگ مشکی رنگی زده بودم که تور کوتاه مربع شکلش تا روی گونم میومد .

پشت چشمام سایه ی کمرنگ ودر عین حال تیره ای کشیده بودم که رنگ آبی چشمام نمایان تر شده بود .

آرایشمو با رژ تیره ای تموم کرده بودم .

رژ زرشکی رنگی که، از شدت غلظت به قهوه ای مایل شده بود



نمیخواستم با پوشیدن لباس آنچنانی بقیه فکر کنن به خاطر اینکه حرص رایانو در بیارم این شکلی ظاهر شدم

لباسم ساده بود .

آرایشم ساده بود .

اما عجیب بود که، بهم میومد .

شاید چون حسابی از شکل و شمایل بچه گونه ام خارجم کرده بود

یه میسکال روی گوشیم میاد .

فهمیدم که میثم رسیده و منتظر منه .

مانتوی بلندمو میپوشم و بعد از پوشیدن شال حریر نازک و کفشای مخمل پاشنه ده سانتی از خونه خارج میشم.

میثم تکیه زده به ماشینش و منتظر منه .

خوشتیپ شده ...کت اسپورت قهوه ای با شلوار مخمل کبریتی و بلوز کرم شکلاتی ..

به سمتش میرم .

خیره نگاهم میکنه روبروش می ایستم که به خودش میاد تکیه اشو از ماشین میگیره ...نگاهشو ازم میدزده و میگه:



-سوار شو بریم .

بدون حرف ماشینو دور میزنمو سوار میشم .

میثمم با کمی تاخیر سوار میشه و راه میوفته ..

عروسیشون توی خونه پدری رایان برگزار میشه .

تا حالا اونجا نرفته بودم اما از رایان شنیده بودم که خونه ی بزرگیه که قبل از اینکه از ایران برن اونجا زندگی میکردن .

طولی نمیکشه که میرسیم .

دستام از استرس یخ بسته .. مطمئنا رنگمم پریده .

میثم رو میکنه بهم و میگه:

-تو پیاده شو ! منم ماشینو پارک کنم میام .

کله ای تکون میدم و از ماشین پیاده میشم .

به محض پیاده شدن ...چشم تو چشم باباجون میشم .

با دیدنم نگاه شرمنده اشو حوالم میکنه ...

به جرئت میتونم بگم یکی از بهترین مرهاییه که من توی زندگیم دیدم .



وقتی بابام مرد جووری پدرانه هاشو خرجم کرد که من کمتر کمبود بابامو حس کردم  
لبخند تلخی میزنم و به سمتش میرم .

پاییزه .

اما برعکس بقیه شبا امشب هوا خیلیم سرد نیست .

نه به بارون دیشب و نه به هوای بهاری امشب .

انگار هوا هم خوشحاله از پیوند دو تا عاشق .

این وسط چیزی که کمتر از همه اهمیت داره دل شکسته شده ی منه .

بابای رایان سلامی میکنه ..

لبخندی میزنم و میگم :

-سلام باباجون !

چشمات برقی میزنن .

تازه متوجه حرفم میشم منو رایان دیگه نامزد نبودیم که من بخوام باباشو،

بابای خودم بدونم.

اما با وجود همه ی اینا حسی که به این مرد داشتم خیلی قوی بود و کاری که رایان بامن کرده بود هم باعث نمیشد از این مرد متنفر بشم .

با صداش به خودم میام

-فکر میکردم دیگه هیچ وقت توی صورت‌تم نگاه نمیکنی !

اما تو اونقدر خوبی که با وجود ظلمی که رایان در حقت کرد، دلت نمیاد دل منه پیرمردو بشکونی

لبخند تلخی میزنم :

-همه چیز تموم شده باباجون .

من فراموش کردم ... گذشته از اون هیچ چیز واقعیت قلب منو عوض نمیکنه .

شما بابای منید و همیشه هم بابای من میمونید .

با عشق نگاهم میکنه و پدرانہ آغوششو به روم باز میکنه .

به آغوشش پناه میبرم ... لبمو محکم میگزیم تا اشکام جاری نشه .

با صدای میثم به خودم میام و از بابا فاصله میگیرم .

میثم رو به من با مهربونی میگه :

-بهبتره بریم داخل! نمیخوام سرما بخوری.

بابا نگاه نگرانی به میثم میندازه...لبخند لرزونی میزنم و رو به بابا میگم :

-معرفی میکنم بابا ..

به میثم اشاره ای میکنم و ادامه میدم :

-این میثمه ...

توضیح بیشتری نمیدم...یعنی توضیحی ندارم که بدم ..

رو میکنم به میثم و میگم :

-ایشونن بابای منن !

میثم لبخندی میزنه و دستشو به سمت بابا دراز میکنه ،

باباهم مردد با میثم دست میده ...



خوش و بش کوتاهی میکنن و بعد از عذر خواهی منو میثم دوشادوش هم وارد اون باغ بزرگ میشیم .

پاشنه کفشم لابلای سنگ ریزه های کف باغ فرو میره و حسابی اعصابم رو بهم میریزه ..  
اما وقتی نگاهم به درخت های سرسبز میوفته سنگریزه هارو فراموش میکنم و مسخ شده جلو میرم ..

بعد از طی کردن مسیر حیاط به چند تا پله مرمری شکل میرسیم ...  
پله هارو طی میکنیم .

میثم در سلطنتی بزرگ قهوه ای رنگ رو فشاری میده .  
در باز میشه .

کناری می ایسته، لبخندی میزنم و وارد میشم ...

به محض وارد شدن ، حس میکنم

سطل آب یخی روم ریخته میشه .

تازه به عمق فاجعه پی میبرم ...

من پا به عروسیه رایان گذاشتم و هیچ راه برگشتی نیست ...

خدمتکاری به سمت میاد و کنارم می ایسته .

مانتو شالمو در میارمو به دستش میدم .

باهم وارد سالن بزرگ میشیم .

نگاه همه به من دوخته میشه.

جمعیت آنچنان زیادی نیستن .

بیشترشون، آشنان و منو میشناسن .

زیر نگاه خیرشون کم میارم اما موضع خودمو حفظ میکنم .

حداقل امشب ، وقت شکستن نیست .

با چشمای سرد و مغرورم تک تکشونو نگاه میکنم

محیا با نگرانی به سمتم میاد .

خوشکل شده .

پیراهن قرمز کوتاهی پوشیده و حسابی به خودش رسیده ..هرچی نباشه، عروسیه برادر شوهرشه  
و باید خوشحال باشه !

روبروم می ایسته و با دلهره میگه :

-چرا اومدی ؟

پوزخندی میزنم

-چرا فکر کردی عروسی خواهرم نمیام؟

محیا: مثل اینکه یادت رفته داماد امشب کیه ؟

خونسرد میگم :

-نه میدونم کیه .اما دیگه برام مهم نیست ..

دهن باز میکنه چیزی بگه که رو به میثم میگم :

-بهتره بریم بشینیم ! خوشم نیاد زیر نگاهای سنگینشون باشم .

میثم سری تکون میده .

بی توجه به نگاه متعجب محیا به سمت میز دنجی میریم و میشینیم

نگاهی به دور و اطرافم می اندازم .

میتونم قسم بخورم نگاه نصف جمعیت به من و میثم دوخته شده .

از گوشه و کنار کاملا صدای پیچ پیچ میاد و حسابی اعصابمو داغون میکنه .

نگاهم به بچه های شرکت میوفته .

همه اومدن .

با نگاهم تک تک شونو از نظر میگذرونم .

سحر کنار نامزدش نشست و با نگرانی نگاهم میکنه .

الیه و آرمان هم با نگاهی مشابه نگاه سحر به من خیره شدن .

نگاهم به پوریا میوفته .

شرمنده سرشو پایین میندازه .

انگار تازه پی برده از چه کسی در مقابل من اونطوری دفاع کرد .

پوزخندی میزنم و صورتمو برمیگردونم .

روهان به سمتم میاد از جامون بلند میشیم

با میثم دست میده و خوش و بش کوتاهی میکنه ...زل میزنه توی چشمای من و میگه :

-سارا چرا اومدی ؟

خسته از این سوال تکراری لبخند تلخی میزنم و میگم :



-انگاری حضور من زیادی براتون سخت و طاقت فرساست که هی از من این سوالو میپرسید .

روهان: این چه حرفیه ؟ من فقط نمیخوام ...

با صدای سلامی حرفشو میخوره ..

به سمت صدا میچرخم ...

با دیدن مادر آندیا نگاهم پر از نفرت میشه ...

خدا میدونه چقدر از این زن متنفرم .

تمام عمرم، سعی کردم باهاش چشم تو چشم نشم ..

اما امشب ، انگار همه چیز دست به دست هم داده بودن تا یه شب طاقت فرسا برای من به جا بذارن

صدای منحوسش بلند میشه :-به به ساراخانوم ! بعد از چهل م فرهاد دیگه ندیدمت تو هم که خبری نمیگیری حداقل یه تلفن میزدی .

برعکس همیشه بیخیال تربیت مادرم و احترام میشم و با نفرت میگم :





-علاقه ای به شنیدن صداتون نداشتم که بخوام بهتون زنگ بزنم .

روهان با نگرانی و میثم با لبخند نگاهم میکنه .

مریم جا میخوره اما به خودش میاد و میگه :

-گستاخ شدی ! اما من امشب حالم خیلی خوبه برای همین حرفتو نشنیده میگیرم

نگاه معنا دار و تمسخر آمیزی بهم میندازه و میگه :

-بالاخره امشب دخترم به کسی که دوستش داره میرسه .

خداروشکر که سرنوشتش مثل مادرش نشد و تونست مردیو که دوستش داره از دست فتنه های  
زنهای خراب نجات بده

کارد میزدی خونم در نمیومد ...علنا به من و مادرم لقب خراب رو میده .

سعی میکنم ظاهره خونسردی به خودم بگیرم اما نمیتونم نفرت صدامو پنهون کنم :



- شما و دخترتون فقط بلدید مثل زالو بچسبید به بقیه و خوشونو بمکید .

پدرمن، سالها قبل تونست از دست تو فرار کنه .

اون عاشق مادر من بود .

کسی که با فتنه گریه‌هاش مادره منو به کشتن داد تو بودی .

ولی دیدی که با وجود مرگ مادرمم باز هم بابام حاضر نشد یک قدم به سمت تو برداره .

حکایت تو شده حکایت دختری .

ولی این وسط من چیزو از دست ندادم .

میبینی که بدون هیچ تغییری دارم به زندگیم ادامه میدم .

این وسط کسی که ضرر کرده تو و دختری .

جامون برعکس میشه .

اینبار اونه که ، از خشم قرمز میشه با عصبانیت میخواد چیزی بگه،

که طاهای نفس زنون کنارش می ایسته و بهش میتوپه :

-مامان مگه من نگفتم حق نداری بری سمت سارا؟

نگاه پرنفرتی به من میندازه و میگه :

-تو که نبودی ببینی چه حرفهایی نثار مادرت کرد. تو باز هم، جانب دختر اون زنیکه رو میگیری ؟

با عصبانیت میخوام چیزی بگم که طهاها با دستش مانعم میشه:

-مامان درست صحبت کن!

تو حق نداری به مادر سارا توهین کنی.

خواهش میکنم تا بیشتر از این شر درست نکردی برو بشین.

مریم میخواد چیزی بگه که طهاها با تحکم میگه:

-مامان خواهش میکنم!

ناچاراً نگاه پرنفرتی به من میندازه و ازمون دور میشه ...

طهاها با شرمندگی و تاسف نگاهی بهم میندازه و دنبال مادرش میره.

دوباره ولو میشم روی صندلی میثم با نگرانی میگه:

-خوبی سارا؟ صورتت قرمز شده!

نفس کشداری میکشم و میگم:

-خوبم، از این بهتر نمیشم.

هنوز حرفم تموم نشده که آهنگ مخصوص ورود عروس دوماذ نواخته میشه.

حس میکنم از یه بلندی سقوط میکنم

دستام شروع میکنن به لرزیدن.

ضربان قلبم اونقدر بالا میره که انگاری قفسه ی سینم میخواد شکافته بشه

در باز میشه و فیلم بردار در حالی که داره فیلم میگیره وارد میشه.

دستای لرزونمو بهم فشار میدم.



نفس عمیقی میکشم تا بتونم صحنه ای که الان باهاتش روبرو میشم رو هضم کنم ...

باید بتونم قوی باشم ..

باید بتونم خودمو کنترل کنم تا جلوی همه نقش بر زمین نشم ...

تا داد نزیم ، همه چیزو بهم نریزم ، من باید قوی باشم .

افکارم زیاد دووم نمیارن ، چون با دیدن رایان و آندیا مغزم قفل میکنه .

همه محو میشن .

صداها خوابیده میشه ...

فقط آندیا و رایان توی چشمم از هر چیزی واضح تر به نظر میان .

همه براشون دست میزنن .

من چی ؟ منم باید برای دومادی عشقم دست بزنم ؟

خیلی خوشتیپ شده .

داماد شدن بهت میاد عشق من .

کت شلوار مشکی پوشیده با بلوز براق مشکی و کروبات مشکی ...

با این که سر تا پاش مشکیه اما عجیب بهش میاد .

ریش کوتاهی روی صورتش خودنمایی میکند .

اندیا بازو شو گرفته و باهم به سمت جایگاه عروس و داماد میرن .

رایان حق داره عاشق آندیا باشه...زیادی خوشکل و لونده .

موهای رنگ شده ی طلایش بیشتر از قبل جذابش کرده .

پیراهن سفیده پر از زرقو برقش ، موهای فرش ، لبهای سرخش ، ازش یه عروس رویایی ساخته  
دستی به یقه ام میکشم .

هوا کمه . خیلیم کمه .

وجودم از حسادت وحشتناکی پر شده .

نگاهم یک لحظه هم از دست آندیا که، دور بازوی رایان حلقه شده برداشته نمیشه .

چقدر سخته خدایا .

چقدر سخته گوشه ای بشینی و تماشاگر دامادی کسی باشی که یه روز فکر میکردی عروسش  
تویی!

با وجودی که متعلق به یکی دیگه است...اما قلبم با دیدنش عجیب بیقراری میکند ...

بدون اینکه بخوام بهش خیره میشم ..



آهنگ شادیه و همه در ظاهر خوشحالی بی توجه به آهنگ برای خودم شعریو زیر لب زمزمه میکنم :

\*به خدا حافظی تلخ تو سوگند نشد  
 که تو رفتی و دلم ثانیه ای بند نشد  
 لب تو میوه ممنوع، ولی لبهایم  
 هرچه از طعم لب سرخ تو دل کند نشد  
 بی قرار توام و در دل تنگم گله هاست  
 آه بی تاب شدن عادت کم حوصله هاست  
 با چراغی همه جا گشتم و گشتم در شهر  
 هیچکس... هیچکس اینجا به تو مانند نشد  
 هر کسی در دل من جای خودش را دارد  
 جانشین تو در این سینه، خداوند نشد  
 خاطرات تو و دنیای مرا سوزاندند  
 تا فراموش شود یاد تو هر چند نشد  
 من دهان باز نکردم که نرنجی از من  
 مثل زخمی که لبش باز به لبخند نشد



بی قرار توام و در دل تنگم گله هاست

آه بی تاب شدن عادت کم حوصله هاست\*

سرم پایینه و چشمام ، بر خلاف تلاشم چشمام پر شدن و مرزی تا باریدن ندارن... سنگینی نگاهی  
رو حس میکنم ....

سرمو بلند میکنم و چشم تو چشم رایان میشم .

وجودم آتیش میگیره .

مثل همیشه قلب بی جنبه ام با یه نگاه رایان توی سینه ام بی قراری میکنه

چرا حس میکنم نگاهش مثل همیشه عاشقانه است ؟

چرا حس میکنم تو چشمای اونم مثل من بیقراری و دلتنگی موج میزنه ؟

دستم که روی میزه گرم میشه .

با تعجب برمیدرم و به میثم نگاه میکنم ..

لبخندی میزنه و خم میشه سمتم و در گوشم میگه :

-نذار فکر کنه بازنده تویی !

سرمو از گوشش فاصله میدم ...

حق با میثم بود نباید دوباره گول نگاهاشو میخوردم ...





سعی میکنم حواسمو پرت کنم اما نگاه سرکشم باز به سمت رایان کشیده میشه ..

با صورتی سرخ شده از خشم به دستهای قفل شده منو میثم خیره شده .

بی توجه به موقعیت با عصبانیت از جاش بلند میشه

میترسم و نامحسوس توی خودم مچاله میشم .

هنوز یک قدم به این سمت برنداشته که آندیا مچ دستشو میگیره .

چشمامو از سر درد میبندم

برام سخته ببینم دست دخترونه ای دور دستش حلقه شده باشه

به نظرم سخت لقب کمیه برای دیدن چنین صحنه ای

چشم هامو که باز میکنم،

رایان سر جاش نشسته .

معلومه با یه حرف از طرف آندیا آروم شده ،اما هنوز نگاه شماتت بارش خیره به منه .

دستمو از دست میثم بیرون میکشم .

میدونم بدون منظور و فقط به خاطر خودم دستمو گرفته ، اما نمیتونم دست دیگه ایو جز دست

رایان قفل شده توی دستای خودم ببینم

آهنگی گذاشته میشه و سیل رقصنده ها میریزن وسط .



همزمان با شروع آهنگ در باز میشه و عموهام و زن عموهام وارد میشن ...

با دیدنشون پوزخندی روی لبم میشینه ...

بعد از مرگ پدرم ، خوب خودشونو نشون دادن...

اونا از اولم منو به عنوان برادرزادشون قبول نداشتن ...

با اینکه شنیده بودن من توی بیمارستانم حتی یک زنگ هم بهم نزدن و احوالمو پرسن و الان چه

قدر خوش خوشان وارد عروسیه آندیا شدن

با نفرت نگاهمو ازشون میگیرم .

چشمم به شیرینی های روی میز میوفته .

همه چیزو فراموش میکنم و دوتا شیرینی گنده برای خودم توی بشقاب میذارم و با لذت مشغول

خوردنشون میشم .

انگار نه انگار که این شیرینی ، شیرینی عروسیه رایان و آندیاست ...

وقتی سه تا شیرینی رو با ولع میخورم روی صندلی ولو میشم .

نگاهم به رایان میوفته .

خارج از زمان و مکان با لذت به من خیره شده .

اخمی میکنم و با نفرت صورتمو برمیگردونم .



اما سنگینی نگاهشو عجیب روی خودم احساس میکنم .  
 سرمو میندازم پایین و مشغول بازی با انگشتای دستم میشم .  
 صدای منحوس دی جی بلند میشه که از عروس داماد و همچنین تمام زوج ها تقاضا میکنه برای  
 رقص تانگو برن وسط ..

چونه ام شروع به لرزیدن میکنه .  
 نه خدایا این یکی خیلی سخته ، سخته بیینم دستای رایان دور کمر یکی دیگه حلقه شده .  
 چشماش زوم شده روی یکی دیگست .

دستای یکی دیگه دور گردنش .  
 خدایا بسه ! غلط کردم اومدم .  
 ولی همین الان منو از اینجا محو کن !

منو بکش !

نابودم کن ! اما نذار شاهد رقص عاشقانه ی رایان با یکی دیگه باشم .  
 سرمو بلند میکنم .

آندیا با اصرار چیزی میگه اما رایان با اخمهای درهمش جوابشو میده .

آهنگ شروع میشه و زوج ها میرن وسط ... میثم خم میشه و دم گوشم میگه :



-بریم وسط ؟

سرمو به علامت منفی تکون میدم .

یه جورایی خیالم راحت شده بود که رایان نمیرقصه .

اما این خیال آسوده ام زیادم دووم نداشت چون رایان همراه با آندیا بلند شد و رفتن وسط .

حس کردم قلبم مچاله شد .

با ناراحتی به صحنه ی پیش روم نگاه میکردم

از اونچه که میترسیدم سرم اومد .

دستای مردونه رایان دور کمر آندیا حلقه شو و آندیا هم با لبخند دستشو دور گردن رایان حلقه کرد .

دستی به یقم کشیدم .

چراغ ها خاموش شده بود اما نور پردازیشون جوری بود که رایان و آندیا به خوبی دیده میشدن .

چشمام از تاریکی سوءاستفاده میکنن و شروع به باریدن میکنن .

مظلومانه گوشه ای نشستم و تماشا میکنم .

دیگه هیچ مالکیتی نسبت به رایان ندارم ...

الان مال یکی دیگست .

نمیتونم برم و از هم جداشون کنم بگم اون شوهر منه .

چون مال یکی دیگست .

فقط میتونم اینجا بشینم و اشک بریزم .

\*شبییه ماه شده،

زیبا و دور

و من هماننده

رودخانه ای هستم

که تمام عمر باید بدود

تا تو را فراموش کند!\*

پایان آهنگ نزدیکه دستی به گونه هام میکشم و اشکامو پاک میکنم .

چراغ ها روشن میشه .

نگاه غمناک و شرمنده رایان بهم میوفته .



سرمو میندازم پایین تا متوجه نگاه دلخورم نشه .

طولی نمیکشه که دوباره صدای دی جی بلند میشه .

اینبار میخواد کسایی که سالسا بلدن برن وسط و هنرنمایی کنن .

تویه تصمیم احمقانه رو میکنم به میثمو میگم:

-میخوام با رقصیدن جلوی چشمات غرور از هم پاشیدمو برگردونم!

میثم متعجب نگاهم میکنه .

حق داره... منی که حاضر نشدم باهات تانگو برقصم ، الان در کمال حماقت دارم بهش پیشنهاد

رقص سالسا رو میدم .

سالسا رو از مسلم یاد گرفته بودم . خدای رقص بود و تمام رقص ها رو هم بلد بود . سالسا رو هم به

اصرار بچه ها به هممون یاد داده بود همیشه هم منو سپیده با هم میرقصیدیم .

میثم از شوک در میاد و از جاش بلند میشه دستشو به سمتم دراز میکنه .

دستمو توی دستش میذارم .

خداروشکر میکنم که بلده وگرنه راه دیگه ای برای خالی کردن حرصم بلد نبودم .



نگاهم به رایان میوفته .

حواسش به هیچ جا نیست و عمیقا توی فکره .

اشاره ای به دی جی میکنم که منظورمو میگیره و اهنگ مخصوص رقص سالسا رو پلی میکنه.

میریم وسط .

نگاه همه روی ما خیره شده ...میثم دوتا دستاشو جلوم میگیره .

همون لحظه رایان سرشو بلند میکنه و با دیدن منو میثم ناباور بهمون خیره میشه .

دستامو توی دستای میثم میذارم .

برای اینکه گند نزنم نگاهمو از روی رایان برمیدارم و مشغول رقصیدن میشم .

فکر میکردم لذت میبرم از رقصم اما دلم هر لحظه بیشتر از قبل آشوب میشه .

آخه دختره احمق تو رو چه به سالسا ؟

واقعا که تصمیمم لحظه ای و احمقانه بود .

رسمما به غلط کرده افتاده بودم .



تا حالا با هیچ جنس مذکری سالسا نرقصیده بودم و نمیدونستم وقتی دستش روی تن و بدنم کشیده میشه چه حس بدی بهم دست میده .

میثم برعکس من تمام حواسش به رقصه و خیره به چشمهای منه

نمیتونم نگاهش کنم .

عذاب میکشم وقتی میچرخم و تموم پاهام نمایان میشه .

عذاب میکشم وقتی دست میثم پای برهنمو اسیر میکنه .

عذاب میکشم وقتی پام دور کمرش حلقه میشه ،

دستش روی اعضای بدنم میچرخه و منه احمق فقط عذاب میکشم

میدونم قصدی نداره .

اصول رقص سالسا همینه

و منه احمق با اینکه میدونستم قبول کردم

چیزی به تموم شدن آهنگ نمونده بود ...

دوباره خم میشم روی دستای میثم .

دستشو روی پای برهنه ام میذاره و پامو بالا تر میبره .

سرمو میبرم عقب که چون دستم دور گردن میثم بود صورت میثم کاملا نزدیک صورتم میشه .



دست دیگشو میبره بالا و از جای گونم تا روی گردنم امتداد میده .

همون لحظه

صدای شکستن چیزی به گوشم میخوره .

نگاهم ناخودآگاه کشیده میشه سمت رایان .

لیوان شربت توی دستش خورد شده .

تا پیام بفهمم چی به چیه صدای جیغ و دست کر کننده بلند میشه .

خجالت میکشم و از میثم فاصله میگیرم .

همونطوری که به سمت میزمون میریم دوباره به رایان نگاه میکنم .

چنان نگاهم میکنه که از ترس ته دلم خالی میشه .

صورتش از قرمزی گذشته و روبه سیاه شدنه .

رگهای گردن و پیشونیش به وضوح پیداست .

از همین فاصله هم میتونم متوجه نبض گردنش بشم که با شدت میپره .



تازه نگاهم به خونی که از دستش میچکه میوفته .

چشمام لبالب پر از نگرانی میشه .

میخواوم به سمتش برم اما با دیدن دستای آندیا که دور دستاشه چشمام سرد میشه

سرجام میشینم و توی فکر میرم .

کارم اشتباه بود !

یه حماقت محض !

اما حالا که تموم شده بود و بهتر بود منم بهش فکر نکنم

یاد چشمهای عصبانیش میوفتم .

یعنی ناراحت شد از اینکه من با میثم رقصیدم ؟

چرا ؟

مگه برایش مهمه ؟

لبخند محوی میزنم و دوباره گم میشم توی خاطراتم.

\*

-رایان ???

....

-عه رایان با توام ...



...

-قهری باهام کوشول من؟

رایان: به پرو و پای من نپیچ و گرنه به چیزی میگم ناراحت میشی

-عه خوب چرا مگه من چیکار کردم؟

خشمگین نگاهم میکنه و چیزی نمیگه

-ایششش اصلا قهر باش... حسوده گنده بک ...

خیز برمیداره طرفم .

روی میزش نشسته بودم .

یهویی میپریم و پا به فرار میذارم در همون حین با شیطنت میگم :

-حسودی دیگه . داری از حسادت میترسی .

از جاش بلند میشه و با قدمهای محکم به سمتم میاد .

جسورانه سر جام می ایستم و توی چشمای عصبانیش زل میزنم ..

وقتی بهم میرسه ، دستای مردونشو دور کمرم حلقه میکنه .

سرشو نزدیک گوشم میاره و با صدای محکم و بمش میگه :

-تو مال منی ! وقتی مال منی ، حق نداری پیری توی بغل یکی دیگه .



چه پوریا .

چه هر خر دیگه ای .

حال دگرگون شدمو به روم نمیارمو میگم :

-خوب یه سوسک گنده زیر پام بود از ترس پریدم توی بغل پوریا انتظار داشتی چیکار کنم ؟

منو از خودش فاصله میده .

دستای قوی اش اینبار به جای کمرم بازومو اسیر میکنه .

از لابلای دندونای به هم چفت شده اش میگه :

-مگه بچه ای که از سوسک میترسی ؟

-خوب اره میترسم .خیلیم میترسم ..

کلافه میشم از نگاه خیره اش و میگم :

-اووووف ببین به خاطر یه مسئله کوچیک چطوری اذیتم میکنی.

نصف روزه حتی بهم نگاه نمیکنی الانم که اینجا با این نگاهت دستشویی لازم کردی .



لبخندی میزنم .

دستامو دور گردنش حلقه میکنم و بهش آویزون میشم ..

-ببخشید دیگه ...ببین من چقدر دوست دارم ..کوشول منی تو ...

اخماش کمرنگ تر میشه دستامو از دور گردنش باز میکنه و با همون لحنش میگه :

-باید یه قولی بهم بدی !

با خوشحالی میگم :

-چه قولی ؟

انگشت اشاره اشو تهدید وار جلوم تکون میده .

-نباید بذاری انگشت هیچکس بهت بخوره ...فهمیدی ؟

حالت متفکری به خودم میگیرم و میگم:



-سعی خودمو میکنم

دوباره دستاش بازومو اسیر میکنه .

فشاری به بازوم میده که فوری میگم :

-آی آی آی باشه باشه قول میدم ...نذارم انگشت هیچ کس بهم بخوره ...قول میدمممم

\*

عذاب وجدان دیوونم میکنه .

من بهش قول داده بودم و حالا چه بی شرمانه جلوی روش اجازه دادم یکی دست به تن و بدنم بکشه .

گوشیم توی کیفم میلرزه .

از توی کیفم درش میارم .

یه اس ام اس از طرف رایانه.

نفسهام به شماره میوفته .

چند وقته که اس ام اسش روی گوشیم نیوفتاده ؟

دستای لرزونمو به حرکت در میارم و اس ام اسو باز میکنم .

-بیا بالا

ابروهام بالا میپرن .

چشمام اوتوماتیک به جای خالی رایان میوفته .

آندیا تنها نشسته و خبری از رایان نیست .

اخم کمرنگی روی صورتم میشینه .

سنگینی نگاه میثم رو روی خودم احساس میکنم .

بی توجه به میثم ، در جواب رایان یک کلمه مینویسم :

-نمیام .

گوشیو میذارم روی میز اما طولی نمیکشه که دوباره صداش بلند میشه :

برش میدارم و اس ام اسو باز میکنم .

- تا پنج دقیقه ی دیگه اگه نیای من میام و جلوی همه جوری گردنتو میشکونم که از درد نفس کشیدنم یادت بره چه برسه به رقصیدن

جا میخورم و از تهدیدش میترسم .

مردد به صفحه ی گوشی نگاه میکنم

راستش خودم هم بدم نمیومد برم و چند تا حرف بارش کنم .

از جام بلند میشم .

میشم منتظر نگاهم میکنه ..

لبخند لرزونی میزنم و میگم :



-میرم دستشویی .

نگاه بدی بهم میندازه .

اخماش توی هم میره .

انگاری خیلی خوب میفهمه قضیه از چه قراره !

بر خلاف تصورم چیزی نمیگه فقط با اخم سری تکون میده و صورتشو برمیگردونه .

به اخمش توجهی نمیکنم و به سمت پله ها میرم .

...همه مشغول رقصیدنن و کسی متوجه من نمیشه .

از پله ها بالا میرم .

روبروم یه راهروی با پنج تا در .

تک تک درها رو باز میکنم دوتای اول حموم و سرویس بهداشتیه

در بعدی ، اتاق خواب بزرگیه اما چون چراغش خاموشه میفهمم که رایان اینجا نیست .

در بعدیو باز میکنم ، بر خلاف اتاق قبلی اینجا برقی روشنه اما کسی نیست .

نگاهمو دور دور تا دور اتاق میچرخونم .

با دیدن در باز تراس مطمئن میشم رایان اونجاست .

وارد اتاق میشم و درو میبندم .

پاهام میلرزه .

نمیدونم چطوری باید باهش روبرو بشم .



از خودم میترسم .

از احساسات کنترل نشده ام وحشت دارم .

بار قبلی که رفتم پیشش ، با اینکه میدونستم چه کاری باهام کرده اما احمقانه خودمو در اختیارش گذاشتم .

اما اینبار فرق میکنه ،

دیگه احمق نیستم .

اینبار توی روش وایمیستم و اجازه نمیدم بازیچه ام کنه.

پرده ی تراس از هجوم بادی که می وزه به اینطرف و اونطرف میره .

پرده رو کنار میزنم .

با دیدن رایان نفس توی سینه ام حبس میشه . پشتش به منه و داره سیگار میکشه .



دلَم میلرزه .

این مرد تماما برای من جذابه .

حتی اگه مال من نباشه .

حتی اگه بی رحمانه بهم خیانت کرده باشه .

من ته قلبم هنوزم عاشقانه میپرسنمش .

سرمو تکون میدم تا از هجوم فکر های الکی نجات پیدا کنم .

اخمامو توی هم میکشم و به سمت رایان میرم

در همون حال با عصبانیت میگم :

-تو حق نداری از دست من عصبانی بشی چون تو ...

برمیگرده و بی توجه به حرفهای من سیلی محکمی زیر گوشم میخوابونه .

ناباور دستمو روی گونم میذارم ...

از چشماش آتیش شعله میکشه .

تازه میتونم درک کنم که ، رایان بعضی وقتها چقدر میتونه ترسناک باشه .

تموم حرفهایی که توی ذهنم ردیف کرده بودم تا نثارش کنم ، از ذهنم پر میکشه .

نامحسوس میلرزم اما اینبار دل رایان به حال من نمیسوزه .

قفسه سینش از شدت عصبانیت بالا پایین میره و این یعنی ، اوضاع بدتر از اونیه که فکر میکردم

بازوی ظریفم اسیر دستای قدرتمندش میشه .

منو محکم به دیوار میکوبه .

دست چپشو کنار صورت تم روی دیوار میذاره

عین خرگوشی که اسیر هیپنوتیزم مار شده مسخ میشم توی چشمهای عصبانیش نگاه میکنم .

از لابلای دندونای به هم چفت شده اش میگه:

-چه حسی داشتی وقتی دستش کشیده میشد به تن و بدنت؟ هوم؟

جوابشو نمیدم و فقط نگاهش میکنم

نگاه بدی بهم میندازه و ادامه میده :

-برات لذت بخش بود آره؟

فیلت یاد هندستون کرده که جلوی

چشمای من با عشق قدیمیت میرقصی؟

اونم چه رقصی!



فقط یه تخت خواب کم داشتی .

اونم که میبود هنر نمایندیت کامل میشد مگه نه ؟

دستامو روی سینه ی پهنش میذارم و با تمام توانم هلش میدم .

حتی یه سانتم تکون نمیخوره .

سعی میکنم فاصله ی کمشو با خودم ندیده بگیرم .

صدامو بلند میکنم و میگم :

-حرص چیو میخوری ؟هان ؟من که برای تو تموم شدم .

تاریخ انقضام رسید .

الان به جای اینکه بری و ور دل عروست بشینی ، منو اینجوری حبس کردی و ازم بازخواست

میکنی ؟چرا ؟

حس میکنم چشماش برای یک لحظه رنگ پشیمونی میگیرن .

اما برای یک لحظه ...

چون خیلی سریع خشم چشماشو پر میکنه .

سرشو کنار گوشم میبره .

نفسهای داغش به گوشم میخوره و خاطراتو برام زنده میکنه .

با صدای زمزمه ماندنی میگه :

- یادت که نرفته ؟

تو زن من شدی ، مال من شدی ؟

کسی که یه زمانی هم خواب من شده ، حق نداره با کس دیگه ای باشه .

اعصابم از زور گوییش بهم میریزه .

تقلا میکنم تا بلکه از حصار دستای قدرتمندش خلاص بشم اما انگار بی فایده است .

همونطوری که نفس نفس میزنم فقط میتونم بگم :

-چرا؟



سرشو از کنار گوشم فاصله میده .

با نگاه سوزنده اش خیره میشه به چشمام و میگه :

-چون من میگم .

با پشت دست داغش گونه امو نوازش میکنه و با همون نگاه خاصش ادامه میده :

-از اون گذشته کی حاضره دختری که یه روز خودشو در اختیار یکی دیگه گذاشته بپذیره ؟

بدون اینکه حرفو تو دهنم مزه مزه کنم میگم :

-میثم همه جوهره قبولم داره .

حرف خیلی بده زده بودم .

در کسری از ثانیه انگار که آتیشش زدن

نگاه وحشتناکی بهم میندازه.

فشار دستای قوی اش دور بازوم هر لحظه بیشتر میشه .

صورتتم از درد مچاله میشه.

اما اون بدون توجه به من بازومو بیشتر فشار میده .

نمیتونم تحمل کنم .

چشمام لبالب اشک میشه ..

نگاهش خیره میشه توی چشمام و بازومو رها میکنه و ازم فاصله میگیره .

دستی به بازوم میکشم .



پشتشو به من میکنه و با هر دو دستش به موهاش چنگ میزنه .

از حرفی که زدم مثل سگ پشیمون میشم .

برمیگرده طرفم چشمای به خون نشسته اش چشمامو هدف میگیره .

علازقم تلاشی که برای خونسرد نشون دادن خودش میکنه با صدای خشن و بلندی میگه:

-نمیتونی این کارو بکنی .

زهر خندی میزنمو میگم :

-چرا مگه تو نکردی؟

با لحنی که به وضوح غم داره میگه :

-من م...

از حرفی که میخواست بزنه پشیمون میشه .

دستی به پشت گردنش میکشه

چند دقیقه سکوت میکنه و کلافه فقط قدم میزنه .

دستی به گونم میکشم .

جای سیلیش روی صورتم زق زق میکن

اما چرا؟

مگه من چیکار کرده بودم؟

آیا رقصیدن من با میثم بدتر از کاری بود که رایان با من کرد؟

سرمو میندازم پایین .

میخوام از اونجا برم که میچ دستم اسیر دستهای مردونش میشه .

برمیگردم و منتظر نگاهش میکنم

بههم نزدیک میشه .

یک قدم میروم عقب و میچسبم به دیوار .

اونقدر بهم نزدیک میشه که هیچ فاصله ای بینمون نمیمونه .

تک تک اجزای صورتمو از نظر میگذرونه .

حالم خراب میشه

چشماشو ، نگاهشو ، این اسیر شدن آشنا رو که میبینم نمیتونم طاقت بیارم .

چشمم پر میشن و در کسری از ثانیه اشکهام روی گونه هام جاری میشن .

رایان مسیر اشکمو دنبال میکنه

از اینکه انقدر ضعیفم حالم از خودم بهم میخوره .

دستمو بالا میارم ، میخوام اشکمو پاک کنم که ، رایان مچ دستمو اسیر میکنه و دستمو پایین میبره .

دستای داغشو دوطرف صورتتم میذاره .

معلومه کاراش غیر ارادیه .

چون عین آدمای مسخ شده نگاهش به چشمامه .

صورتشو خم میکنه و رد اشکمو میبوسه .

بارها و بارها میبوسه .

دیوانه وار میبوسه .

اشکام شدت میگیرن .

احمقی سارا اگه برای بار دوم گول کاراشو بخوری .

بر خلاف میلیم محکم به عقب هلش میدم .

تکون نمیخوره

صداش بلند میشه .

آهسته و نجوا گونه :

-از من متنفر نباش !

زل میزنم توی چشمای سیاهش با تموم نفرتی که توی وجودم دارم و متعلق به رایان نیست میگم  
:

-ازت متنفرم .

تا آخر عمرم ازت متنفر میمونم .

ناباور نگاهم میکنه .



لبه‌اش تگون میخورن اما حرفی نمیزنه .

تویه یه لحظه غم مهمون چشماش میشه .

از این فاصله ی کم میترسم .

میترسم قلبم خودشو لو بده .

هلش میدم .

اینبار مخالفتی نمیکنه و عقب میره .

دستی لابلای موهای خوش حالتش میکشه

تویه لحظه انگار که بهش جنون دست میده .

میچرخه و با داد مشت محکمی حواله دیوار سنگی میکنه .

از ترس توی جام میپریم .

همون دستی که لیوان توش شکسته رو میکوبه .

دستمالی که دور دستش بود از خونش قرمز میشه .

تمام نگرانی های دنیا به قلب عاشقم هجوم میاره .

میرم سمتش و دستشو توی دستم میگیرم .

نفس زنون به صورت غرقه در نگرانیم خیره میشه .

بی توجه به نگاهش مشغول برانداز کردن دستش میشم .

دستمالو از روی دستش کنار میزنم .

با دیدن زخم دستش قلبم فشرده میشه .

سرمو بالا میگیرم .

میخوام حرفی بزنم ، اما صدامو توی گلووم خفه میکنه .

هلم میده .

محکم به دیوار میخورم .

توی حرکاتش هیچ نشونه ای از ملایمت های قدیم نیست .عصبانیه و

انگار میخواد تمام عصبانیتشو سر لبهام خالی کنه .

حریص میبوسه ، با ولع ..

از شوک کارش در میام .

شروع به تقلا کردن میکنم .

خودش رو بیشتر بهم نزدیک میکنه .

دستمو محکم میگیره و به کارش ادامه میده .

نیروم تحلیل رفته ، اما به هیچ وجه حاضر نیستم دوباره بازیچه ی دست این مرد بشم .

انقدر تقلا میکنم تا خسته میشه و ازم جدا میشه

هر دو نفس نفس میزدیم

با صدای محکم ولی نجوا مانندی میگه :

-باید بهت ثابت می‌کردم ...

آهسته میگم :

-چیه؟

پیشونیشو به پیشونیم می‌چسبونه و میگه:

-اینکه مال منی

نشون نمیدم دلم لرزیده .

نشون نمیدم قلب بی جنبه ام سعی داره سینه‌امو بشکافه



پوزخندی گوشه ی لبام میشینه و تمسخر آمیز میگم :

-جالبه !

مکت کوتاهی میکنم و ادامه میدم :

-داماد شبه عروسیش ، علاوه بر عروسش ، خودشو مالک یه دختر دیگه هم میدونه .

دختر احمقی که یه زمانی بازیچه ی دستش بود

هلش میدم .

ازم جدا میشه .

دستمو به علامت تهدید میبرم جلوشو با لحن محکمی میگم:

-اما من اون دختره احمقو توی وجودم چال کردم ، از این به بعد حق نداری دورو بر من بپلکی .

دیگه تموم شد .

تو با آندیا خوشبخت باشو من ،

منم زندگيه جدیدیو برای خودم شروع میکنم .

هرچند با نفرتی که از تو توی سینم دارم ممکنه یه کم سخت بشه .

اما من این نفرتو ، هیچ وقت توی وجودم نمیکشم .

اتفاقا همیشه آبیاریش میکنم تا ریشه اش توی وجودم خشک نشه .

من ، تا ابد از تو متنفر میمونم جناب رایان امیری !

فکش قفل میشه .

دندوناشو محکم روی هم فشار میده .

دستش مشت شده و صورتش به قرمزی میزنه .

به حالو روزش توجهی نمیکنم .

پشتمو بهش میکنم .

همون لحظه قطره ی اشکی میچکه روی گونم

بی توجه از اتاق خارج میشم .

از خلوتی راهرو استفاده میکنم .

دستم روی قلبم میذارم و از خدا طلب صبر میکنم .

اشکام جاری میشن و صورتمو خیس میکنن .

گوشه ی لبمو به دندون میگیرم .

برای بار صدم این بیت شعر رو به یاد میارم :

\*گلایه ای نکنی بغض خویش را بخوری

که حق هق تو مبادا به گوششان برسد

خدا کند که نه ... نفرین نمیکنم .. نکند

به او، که عاشق او، بوده ام زیان برسد

خدا کند فقط این عشق از سرم برود

خدا کند که فقط زود آن زمان برسد \*

اشکای روی گونمو پاک میکنم .

با دستم چند بار خودمو باد میزنم.

انگار که با این کار میخوام ، اشکایی که بی مهابا روی گونم میریزن رو پنهون کنم  
نفس عمیقی میکشم و بغض درد ناکمو قورت میدم .

به سمت پله ها میرم .

در حین پایین رفتن شدیداً احساس ضعف میکنم .

انگار نه انگار همین چند دقیقه ی قبل ، سه تا شیرینی رو خورده بودم

از پله ها پایین میرم .

نگاهم به میثم میوفته سر میزمون با اخمهایی در هم نشسته و شدیداً عصبانیه .



پوفی میکنم و راهمو به سمت میز الهه و سحر کج میکنم .

کنارشون میشینم هر دو از اینکه امشب اینجام اضحار تعجب میکنن .

خوش و بش کوتاهی میکنیم که الهه بحثو میکشونه به رقص منو میثم و با هیجان میگه :

-خیلی دل و جرئت داری سارا!

چطوری تونستی جلوی نگاه رایان با میثم برقصی؟ اونم نه یه رقص معمولی ، سالسا!

پوز خندی گوشه ی لبم میشینه

-باید بهت گوشزد کنم که توی عروسیه خودش رقصیدم؟

الهه: وای راست میگی! حق داری واقعا

ولی نبودی قیافه ی رایانو ببینی .من که اینجام توی خودم مجاله شده بودم تا یه وقت

نگاهش بهم نیوفته

ولی تو انگار نه انگار .

سحر تشرگونه میگه:

-الهه بس کن ! گفتن این حرفا جلوی سارا اصلا درست نیست

الهه بی حوصله میگه:

-اه سحر باز تو میخوای درس اخلاق بدی ؟

تو دلم مونده غیبت کنم ..

خدایی سوژه ی خیلی توپین برای غیبت کردن

حرفش که تموم میشه رو میکنه به من و با هیجان ادامه میده :

-صورتش قرمز قرمز شده بود .

جوری دندوناشو روی هم میسایید که گفتم الاناست که فکش بشکنه .  
آخرم نتونست طاقت بیاره .

عین یه ببر زخمی خواست بیاد سمتون که اون عجزوزه دستشو گرفت  
انقدر زیر گوشش پیچ کرد تا رایانو از اومدن پیش شما منصرف کرد

قلبم به در میاد .

حتی حرفهای منم انقدر روش تاثیر نداشت .

ولی حرفهای آندیا رو انقدر راحت قبول میکنه .

اون بارم که میخواست نرقصه با یه حرف آندیا پشیمون شد و بلند شد

الهی صورت مجاله شدمو نمیبینه و ادامه میده :

-والله ایی اون لحظه ای که لیوان توی دستش ترکید همه جمع به تو نگاه میکردن



خدا میدونه چقدر اون لیوان محکمو فشار داده که اونجوری ترکیده  
فکر کنم اگه گردن میثم میومد لای دستش همینطوری فشار میداد .

هنوز حرفش تموم نمیشه که سحر محکم میزنه به شونه اش و با اشاره پشت سر منو نشون میده .

برمیگردم و میثمو میبینم که داره به این سمت میاد .

قیافش تو هم رفته و عصبانیه به سمت میزمون که میرسه رو میکنه به من و میگه :

-بهتره دیگه بریم .

به جای من الهه جواب میده :

-کجا شام نخوردین که ؟

نگاهم به آرمان و طاها و پوریا میوفته که همشون به این سمت میان .

میشم در جواب الهه میگه :

-ممنونم اما بهتره که دیگه بریم .

کله ای تکون میدم و از جام بلند میشم .

بچه ها کنارمون می ایستن .

هر سه شون با اخمهای در هم به منو میثم خیره میشن .

مخصوصا طاها که کارد میزدی خورش در نمیومد .

سرمو پایین میندازم

واقعا از کاری که کردم خجالت میکشم

آرمان نگاه از من میگیره و رو میکنه به الهه و میگه :



-بلند شو بریم!

الهه ریلکس تکه ای خیار میخوره و میگه :

-بذار شام بخورم بعد

آرمان میخواد حرفی بزنه که میگم :

-ما الان میریم آرمان لازم نیست الهه رو بلند کنی

ارمان نگاه

نفرت باری نثار میثم میکنه و در تکذیب حرف من چیزی نمیگه

با اینکه مروارید و فراموش کرده و الان الهه رو داره ، اما هیچ وقت کینه ای که از میثم داره از قلبش بیرون نمیره .



طاها نگاه وحشتناکی بهم میندازه و با چشماش برام خط و نشون میکشه .

نگاهمو از نگاهش میدزدم و رو به میثم میگم :

-بریم دیگه !

سری تکون میده .

خداحافظ آرومی رو به جمع میکنم که فقط الهه و سحر جوابمو میدن

آهی میکشم .

نگاهم به رایان میوفته .

با اخمهایی در هم و صورتی گرفته از پله ها پایین میاد و کنار آندیا میشینه .

میثم میخواد به سمت در بره که میگم:

-صبر کن!

منتظر نگاهم میکنه

-میخوام هدیه ی عروسیشونو بهشون بدم

متعجب میگه :

-چه هدیه ای؟

لبخند تلخی میزنم

-یه هدیه ی کوچیک که پیوندشونو محکم تر میکنه .

چیزی نمیگه.





به سمت جایگاهشون میرم

میثم دنبالم میاد .

نزدیکشون که شدیم ، دستمو میگیره .

حس بدی بهم دست میده اما چیزی نمیگم .

نگاه رایان به دستهای قفل شده ی منو میثم میوفته .

فکش قفل میشه و نگاه وحشتناکی نثار چشمهام میکنه ..

میرسیم بهشون .

آندیا با دیدنم ، لبخند اجباری میزنه از جاش بلند میشه .

رایان اما نشسته و با همون اخم و نگاه وحشتناکش ، سر تا پای منو برانداز میکنه .

دستو پامو گم میکنم اما به خودم مسلط میثم قبل از من میثم میگه:

-عروسیتونو تبریک میگم ، زوج بینظیری به نظر میاین

تنم یخ میزنه .



بینظیرن؟ بهم میان؟ میثم چیو با این

حرفت میخواستی توی سرم بکوبی؟

رایان نگاهی به میثم میندازه و با لحن بی پروایی میگه :

-این جمله رو زیاد شنیدم .

نگاه خیره و عمیقی به من میندازه و ادامه میده :

-الحق که زوج بینظیری به نظر میایم .

گوشه ی لبمو به دندون میگیرم .

بارها و بارها به منو رایان گفته بودن زوج بینظیری هستین و الان چه راحت داشت به روم میاورد

آندیا لبخند زورکی و مصنوعی میزنه و میگه :

-ممنون آقا میثم نظر لطفتونه

حس میکنم باید چیزی بگم .

دستم تو کیفم فرو میبرم جعبه ی مستطیلی سورمه ای رنگی رو در میارم .

جعبه رو به سمت آندیا میگیرم

و با صدایی که سعی میکنم نلرزه میگم :

-ازدواجتونو تبریک میگم ...این ...

نفس حبس شدمو از سینه بیرون میدم و میگم :

-این یه هدیه ی کوچیکه ..

قابل تو رو نداره

چاپلوسانه میگه :

-وای ممنونم عزیزم!

در جعبه رو باز میکنه و با ذوق ساختگی ادامه میده:

-خیلی قشنگه ازت ممنونم .

رایان نگاه بی تفاوتی به جعبه میندازه اما به محض اینکه داخل جعبه رو میبینه مثل برق از جاش میپره

سندلی با صدای بدی بر میگردد و با اینکه صدای موزیک بلنده اما توجه خیلی ها به ما جلب میشه .

جعبه رو از دست آندیا میکشه بی توجه به عرووش و تموم افراد حاضر در اونجا مچ دست منو که توی دستهای میثم اسیره میگیره و فشار میده .

دستم از دست میثم جدا میشه .



دستمو بالا میاره .

جعبه رو کف دستم میذاره و با صدای خشن و محکمی میگه :

- این مسخره بازیتو تموم کن !

نگاهی به جعبه ی بسته شده میندازم .

محتوای توش گردنبدی بود که من یه روز جلوی رایان قسم خوردم هیچ وقت از گردنم درش نیارم .

گردنبند کلیدم ، کلیدی که متعلق به قلب رایان بود

آندیا با خجالت نگاهی به دور و اطراف میندازه و با صدای لرزونی میگه :

-رایان داری چیکار میکنی؟

ولش کن !



لبهام میلرزن .

چه راحت اسمشو صدا میزنه !

اون الان صاحب همه چیز رایانه و من ، فقط دختریم که با مسخره بازیام اعصاب کسیو که همه چیز منه و متعلق به یکی دیگست خراب کردم .

فشار دستهای رایان دور مچ دستم بیشتر میشه .

میثم با لحن عصبانی میگه :

-داری چیکار میکنی؟ ولش کن ! تو حق نداری بهش ....

هنوز حرف میثم تموم نشده که رایان با عصبانیت غیر قابل باوری با مشت توی صورتش میکوبه .

دستمو که حالا از اسارت دست رایان بیرون اومده جلوی دهنم میگیرم و جیغ خفه ای میکشم .

طاها و آرمان سراسیمه به این سمت میان .



صدای موزیک قطع میشه و انگاری کسی نفس نمیکشه .

همه زیادی کنجاو بودن تا بفهمن بین داماد و معشوقه ی سابقش چی گذشته .

میثم که به خاطر مشت محکم رایان چند قدم رفته بود عقب با عصبانیت به سمت رایان یورش میبره ، اما قبل از اینکه مشتش به صورت رایان اصابت کنه رایان دستشو میگیره و

می پیچونه و مشت محکم دیگه ای حواله ی صورت میثم میکنه .

آرمان و طاهها سراسیمه میان و میون دعوا رو میگیرن .

رایان همونطوری که در تقلای که خودشو از دست طاهها نجات بده ، رو به میثم با عربده ی فوق العاده بلندی میگه :

-تو کی هستی که برای من تاییین تکلیف میکنی که نباید بهش دست بزنم ؟

مرتیکه تو کی هستی ؟

میثم دستشو از دست آرمان بیرون میکشه .

خونه گوشه ی لبشو پاک میکنه ومیگه :

-من کسیم که هر وقت اراده کنم میتونم داشته باشمش ، اما تو از چی حرص میخوری آقای داماد ؟

تو که عروست کنارته چرا حرص کسبو میخوری که متعلق به تو نیست ؟

رایان با این حرف میثم دیوونه میشه .

با یه حرکت خودشو از دست طاها بیرون میکشه و عین ببر زخمی به سمت میثم یورش می بره

حتی آرمان هم نمیتونه جلوی رایانو بگیره .



مشتشو بالا میبیره و به قدری محکم میکوبه

توی صورت میثم که میثم تا چند قدم تلو تلو خوران عقب میره .

جعبه از دستم سر میخوره با عجله به سمت میثم میرم .

دستشو به زانوش گرفته و خم شده

منم به تبعیت ازش خم میشم..

با نگرانی میگم :

-چی شدی؟ خوبی؟

سرشو بالا میگیره .

گوشه ی لبش پاره شده و خون میاد .

دستمو بالا میبرم تا با انگشتم خونه گوشه ی لبشو پاک کنم .

هنوز دستم به لبش نرسیده ، بازوم به شدت کشیده میشه .

عقب عقب میرم و صاف به سینه ی مثل سنگه رایان برخورد میکنم .

سرمو بالا میگیرم .

سرشو پایین میگیره و با اخمهای درهم بهم زل میزنه .

خجالت زده از این فاصله ی کم ازش جدا میشم

دستش دور کمرم کم کم شل میشه و در نهایت رهام میکنه .

مریم با صورتی سرخ شده به سمتم میاد ، وقتی بهم میرسه .

با عصبانیت دستشو بالا میبره تا بخوابونه توی گوشم ، اما دستش توی هوا میمونه

رایان محکم مچ دستشو گرفته و بی توجه به سن و سالش با عصبانیت و نفرت نگاهش میکنه .

با صدای آرومی مینالم :

-رایان بس کن ! خواهش میکنم

گرمای تنشو حس میکنم که چقدر بهم نزدیکه .

از این حمایتش ، قلبم آتیش میگیره.

دلم میخواد بپریم بغلشو محکم به خودم فشارش بدم .

اونقدر محکم که هیچ کس نتونه مارو از هم جدا کنه

اما حیف که این فقط به فانتزیه قشنگ بود

مریم با نفرت نگاهم میکنه و میگه :

-زهرتو ریختی آره ؟

چشم نداشتی خوشحالیه دخترمو ببینی ؟

برای تو که فرقی نداره ،

اشاره ای به میثم میکنه و ادامه میده:

-هر شب تو بغل یکی هستی .

رایان دوباره میزنه به سرش . از پشت سرم ، میاد و جلوی روم ، مقابل مریم می ایسته

حس میگردم مریم و تموم اون جمعیت که چیزی حدود سیصد نفرن دور سرم میچرخن .



هیچ کس حواسش به من نیست و کسی نمیبینه چطور برای ذره ای هوا به تقلا افتادم

دستمو به گردنم میگیرم و سعی میکنم نفس بکشم

اما هوایی نیست

داد رایان توی مغزم اکو وار تکرار میشه :

-زنیکه حرف دهننتو بفهم!

به چه جرئتی چنین حرفیو میزنی؟ هان؟

بس نبود هر چی حرف بار من کردی؟

دیگه ، چکار به کار این داری؟



مرزی تا افتادن ندارم .

رایان پشتش به من و متوجه ی حالم نیست .

برای نیوفتادنم تقلا میکنم و دستمو با کت رایان بند میکنم .

نفس زنون برمیگرده .

با دیدن چهره ی سرخ شده ی من،

صورتش پر از نگرانی میشه و با داد اسممو صدا میزنه .

مشت کم جونی به سینم میکوبم تا بلکه این راه تنفس لعنتی باز بشه ، اما نمیشه .بی جون  
میشم و در حالی که زل زدم توی چشمهای مشکی رایان سقوط میکنم .

بین زمین و هوا توی دستهای رایان گرفتار میشم و نمیوفتم .محکم بغلم می کنه ، درست  
همونطوری که میخواستم .

میشینه و دستش دور شونه ام حلقه میشه و منو محکم فشار میده .

رمق هر لحظه بیشتر از دستو پام میره .



انگار میفهمه چمه ، رو میکنه به جمعیت و عربده میکشه :

-همتون برین بیرون ...عروسی تموم شد

هممه ای ایجاد میشه ...رایان رو میکنه به سحر که ترسیده اینجارو نگاه میکنه و با داد میگه :

-یه لیوان آب بیار سحر پنجره ها رو هم باز کن .

صورتش برمیگرده سمت من و چشماش قفل میشه توی چشمهای آبی رنگی که هر لحظه در حال بسته شدنه .

دستی به گونه ام میکشه و نجوا گونه میگه :

-معذرت میخوام .

معذرت میخوام .

من به این روز انداختمت .

اما طاقت بیار سارا ! تو نباید هیچیت بشه .

دوباره نمیخوام بیوفتی روی تخت بیمارستان .

نباید اون صحنه تکرار بشه ..

اینبار دووم نمیارم سارا .

به فکر منم باش خواهش میکنم طاقت بیار.

سحر سراسیمه به سمتون میاد .

رایان لیوان آب رو از دستش میگیره .

سرمو میگیره بالاتر و وادارم میکنه تا از اون آب بخورم .

باد سردی به داخل هجوم میاره .

فهمیدم درو پنجره ها باز شده

اب رو که میخورم ، خم میشم و به سرفه میوفتم.

رایان با نگرانی مدام اسمو صدا میزنه



راه تنفسیم باز میشه .

دوباره بی جون اسیر

دست رایان میشم .

با پشت دست گونه امو نوازش میکنه .

با همون حاله نگران میشم.

نگاهمو دور سالن میچرخونم .

مهمونا اکثرا رفتن .

آندیا و مریم با نفرت نگاهم میکنن .

طاها و ارمان بالای سرم ایستادن



دوتا عموهام و زن عموهام با تاسف و عصبانیت بهم نگاه میکنن خیلی ناراحتن از اینکه عروسی  
برادر زاده ی دردونشونو بهم ریختم

میشم تکیه زده به دیوار و با اخم هایی که وحشتناک در همه اینجا رو نگاه میکنه

این وسط نگاهی که با همه فرق داره نگاه باباجونه که از دور با لبخند نگاهمون میکنه

طاها طرف راستم میشینه .

رو میکنه به رایان و با صدای آهسته ای میگه :

-دیگه کافیه رایان ! به حد کافی آبرو ریزی شد

لبه‌اش تگون میخورن ..

میخواه مخالفت کنه اما طاهای دوباره می‌گه :

-خواهش میکنم رایان .

نگاه حسرت بار رایان به صورتم میوفته .

تک تک اجزای صورتمو از نظر میگذرونه .

از دست رایان کشیده میشم و توی دستهای طاهای فرود میام .

دست میندازه زیر پاها و کمرم و از جا بلندم میکنه .

انگار از یه نیروی قوی که بهم انرژی میداد جدام میکنه

چون بی جون میشم و چشمهام بسته میشه و دیگه چیزی نمیفهمم

\*\*\*

با خستگی زیاد چشمهامو باز میکنم .

نگاهمو گیج و منگ میچرخونم

توی اتاق خودمم .

یادم نمیداد چیشده !

چشمامو میبندم و سعی میکنم به یاد بیارم .

اتفاقات مثل پرده ی سینما از جلوم رد میشن

استرس تموم وجودمو در برمیگیره .

سرمو میچرخونم .



مخیا رو میبینم که به حالت نشسته سرشو روی تخت گذاشته و خوابیده

تنها چیزی که مثل موریانه مغزمو میخوره اینه که دیشب چی شد؟

بعد از رفتن من همه رفتن و آندیا و رایان ...

باهم تنها شدن؟

دوباره باهم یکی شدن؟

رایان دیشب آغوشش رو به روی آندیا باز کرده؟

بوسیدتش؟

باهاش بوده؟

سر آندیا تا صبح روی سینه ی رایان بوده؟

با ضربان قلب اون به خواب رفته.؟

لبمو محکم میگزوم .

اونقدر محکم که طعم خون رو به خوبی احساس میکنم .

دستامو مشت میکنم .

ناخن هام توی گوشت دستم فرو میره .



اعتنایی نمیکنم ..

باید به هر طریق که شده حواس خودمو پرت میکردم تا فکر نکنم به اینکه ممکنه دیشب چه اتفاقی افتاده باشه .

اشکام پشت پلکم ایستادن و زیادی مایلن تا روی گونه هام بریزن .

اما من این اجازه رو بهشون نمیدم .

سخته ، خیلی سخته.

که خون گریه نکنم .

سخته خودمو کنترل کنم تا نزنم خودمو بکشم .

سخته داد نزنم .

سخته بغضمو قورت بدم

سخت هست .

یه جورایی میشه گفت غیر ممکنه اما من ، باید یاد بگیرم تا فولاد آب دیده بشم .

بغض دردناکمو که بی رحمانه گلومو میفشاره قورت میدم

به سختی از جام بلند میشم .



حس میکنم دیشب به عالمه کتک خوردم چون بدنم فجیح درد میکنه .

از تخت پایین میام .

صدای شکستن استخوانام به گوشم میرسه

بی توجه به سمت حموم میرم .

بلوز شلواری که نمیدونم کی پوشیدم از تنم درمیارم

دوش آب سرد رو باز میکنم ..حتی ذره ای آب گرم بهش اضافه نمیکنم .

میرم زیرش، نفسم بند میاد اما طاقت میارم .

از امروز من باید در مقابل خیلی چیزا طاقت بیارم .

از امروز رایان رسماً مال کس دیگه ای شده و دیگه مال من نیس

امروز روزیه که من باید تبدیل به سنگ بشم

باید چیکار کنم تا دنیا دوباره به چشمم قشنگ بشه ؟

درست به قشنگیه همون لحظه هایی که با رایان بودم !

\*کمی که فکر میکنم میبینم



دوجین کار سرم ریخته...

اول باید خورشید را به آسمان سوزن کنم

و بعد منت ماه را بکشم تا به شب برگردد

سپس باها را هل بدهم تا دوباره وزیدن بگیرند ...

و آنقدر با گل ها حرف بزنم تا به یاد آورند روزی زیبا بوده اند ...

بعد از تو ... این دنیا

یک دنیا ... کار دارد

تا دوباره دنیا شود \*

بدون اینکه از شامپو استفاده کنم شیر آب رو میبندم حوله ی سفیدمو دور خودم میپیچم .

جلوی آئینه ی بخار گرفته می ایستم اما دیگه اسم رایان رو روی اون آئینه نمینویسم

لبخند تلخی گوشه ی لبم میشینه ... اولین باری که منو بوسید من از این حموم بیرون اومده بودم

...

آهی میکشم و از حمام خارج میشم ... محیا کلافه روی تخت نشسته ..

با دیدن من از جاش بلند میشه ...

بی توجه بهش به سمت کمدم میرم لباس زیری برمیدارم ... پشتمو میکنم به محیا و لباسمو

میپوشم ...

تیشرتی تنم میکنم با شلوار کتون مشکی لوله تفنگی





مانتوی کوتاهی تنم میکنم و پالتوی چرم مشکی مو هم میپوشم ...

موهامو خشک نمیکنم ...همشونو گلوله میکنم و میبندم ...

کلاه بافت قرمزمو سرم میکنم و جلوی آئینه مشغول آرایش کردن میشم ...محیا بدون حرف ایستاده و به حرکات من نگاه میکنه ..

مدادی داخل چشمم میکشم ..با ریمل ابروهای پر ولی بیحالتم رو حالت میدم .

خط چشمی پشت چشمم میکشم و رژ قرمز پررنگی به لبهام میزنم ..غلظتش اونقدر زیاد هست که توجه همه رو به خودش جلب کنه ...

بعد از زدن رژ گونه آخرین نگاهو به آرایش غلیظم میندازم ...

شالگردن بافت قرمز رنگ رو دور گردنم میبندم ...

کیف کوچیک مشکی رنگمو برمیدارم و گوشی و سوئیچ ماشین و کمی خرتو پرت داخلش میندازم .

برمیگردم سمت محیا و به چشمهای دلخور و عصبانیش زل میزنم .

با اینکه دلخوره نمیتونه جلوی خودشو بگیره و میگه :

-موهاتو خشک کن بعد برو هوا سرده سرما میخوری

لبخند تلخی میزنم ...با صدای آرومی میگم:

-چیزیم نمیشه

غلظت اخماش بیشتر میشه

-حالا کجا میخوای بری با این سرو شکل ؟



به سمت در اتاق میرم و در همون حال با لحن سردی میگم :

-میرم شرکت

صدای متعجبش به گوشم میرسه اما اعتنایی نمیکنم ...

به محض اینکه پامو از خونه بیرون میدارم باد سردی تا مغز استخونم نفوذ میکنه

با خودم فکر میکنم :

-اگه موهامو خشک میکردم بهتر نبود ؟

برای این فکرها کمی دیر شده بود

سرمو پایین میندازم و به سمت ماشینم میرم و به محض سوار شدن بخاری رو تا آخرین درجه

زیاد میکنم

عینکمو به چشمم میزنم و ماشینو به حرکت در میارم .

در ظاهر خونسردم

خونسرد به روبروم نگاه میکنم و هرکسی که نفهمه فکر میکنه حواسم به خیابوناست .

ولی نبود ... من فقط نگاهم به خیابونا بود جلوی چشم من .. فقط رایان بود و آندیا ... صدای قهقهه

هاشون ... بغل کردن های عاشقانشون ... همه و همه جلوی چشم بود درست مثل یک پرده ی

سینما

با اینکه اونا رو تویه چنین حالتهایی ندیدم اما انقدر جلوی چشمم واضح هستن که

چیزی کم از واقعیت نداشته باشن

با آرامش رانندگی میکنم ...

ظاهرم آرومه ... چشمام که زیر عینک مخفی شدن سرد و بی روحن ...



اما درونم تلاطم بدی ایجاد شده

به شکل معجزه آسایی میرسم جلوی شرکت از ماشین پیاده میشم

سرمو بالا میگیرم و به عکس رایان که سر در فروشگاه زده شده خیره میشم

عینکمو از چشمم برمیدارم...وجودم سرشار از حسرت میشه ...

ای کاش مال من میشد ...

لب میگزرم و سعی میکنم کمتر بهش فکر کنم تا مبادا اشکام جاری بشه ...

سرمو پایین میندازم و به سمت شرکت میرم

ازپله ها بالا میرم...در سفید رنگ شرکت رو باز میکنم

نگاهی به اطرافم میندازم

فقط یک ماه نبودم اما همه چیز شکل دیگه ای به خودش گرفته ..

سحرو نمیبینم...بچه های دیگه هم توی اتاق طراحی هستن...هیچ آشنایی به چشمم نمیخوره

...و من از این بابت خدارو شکر میکنم...

درو میبندم و به سمت اتاق رایان حرکت میکنم..نگاه چند مرد که من نمیشناسمشون حریصانه

بهم میوفته ؛

عذاب میکشم ، اما ظاهر خونسردمو حفظ میکنم .



نزدیک اتاق رایان میرسم ، خبری از منشی قدیمی نیست ...لبخند تلخی میزنم ...پس وقت به دنیا  
اومدن بچه اش رسید ...به سمت منشی جدید میرم .

سرش توی کامپیوتره

مطمئن متوجه ی حضورم شده ولی بی اعتناست

دستم روی میزش میذارم و با صدای خشک و سردی میگم:

-میخوام آقای امیری رو ببینم

بدون اینکه نیم نگاهی بهم بندازه میگه :

-من با تموم ملاقات کننده هاشون تماس گرفتم و قرارشونو کنسل کردم متاسفانه آقای امیری  
امروز هیچ ملاقاتیو قبول نمیکنن

پوزخندی میزنم ...با خودم میگم نکنه خسته است ؟

با صدایی که اندکی خشن شده میگم :

-بهبتره بهشون اطلاع بدین ! بگین سارا مشرقی اومده .

بالاخره دل از اون صفحه ی کوچیک کامپیوتر میکنه و به من نگاه میکنه

ظاهر قشنگ و دل فریبی داره .

با احم میگه :

-شما انگار متوجه ی عرض بنده نمیشید ؟

منم احمامو توی هم میکشم :

-اینی که متوجه نمیشه شما بید نه من!

ولی حالا که شما نمیتونید وظیفتونو به درستی انجام بدید من انجامش میدم .

دستم از روی میز برمیدارم و با قدمهای محکم به سمت اتاق رایان میرم .

منشی دنبالم میاد .

درو باز میکنم .



چشم میچرخونم دور اتاق و در آخر رایانو میبینم .

قلبم باز با دیدنش بی قراری میکنه .

پشت میز من نشسته و دستاشو گذاشته زیر سرشو خوابش برده

کسی با دست به پشتم میکوبه .

برمیگردم، منشیه.

با صدای عصبانی ولی آهسته میگه:

-بیا بیرون! نمیبینی خوابه؟

پوزخندی میزنم و میگم:

-بیدارش میکنیم .

اجازه ی اعتراضو به منشی نمیدم .

به سمت میز قدیمیم میرم .

نگاهی به صورت غرق در خوابش میندازم .

با پشت دست چند تقه به میز میزنم .

پلکاش میلرزه و چشماش باز میشه .

نگاهش به من میوفته .

گیج و غرق در خواب بهم نگاه میکنه .

با اخم توی چشم های مشکی خواب آلودش زل میزنم .

به خودش میاد.

صاف میشینه و مات و مبهوت به من نگاه میکنه .

حتی پلک هم نمیزنه..

زیر نگاه خیره و سوزنده اش نزدیکه دستو پامو گم کنم .

با صدای جدی میگم:

-اگه خوابیدنتون تموم شد سریع تر مدارک منو بدید میخوام استتفا بدم .

اخماش در هم میشه .

دستشو به میز میگیره و صندلی رو عقب تر میکشه

از جاش بلند میشه .

لبه‌اش تکون میخورن اما قبل از اینکه حرفی بزنه ،نگاهش به پشت سرم میوفته.

برمیگردم.

منشی با نگاه کنجکاو و خیره ای به ما زل زده .

رایان رو به منشی با صدای خشک و خشنی میگه:

-برو بیرون!





منشی به خودش میاد و تندتند میگه:

-آقای امیری! به خدا من بهشون گفتم شما نمیخواید کسیو ببینید اما ایشون به حرف من گوش نکردن و پریدن توی اتاق من..

رایان بی حوصله میپره وسط حرفشو میگه:

-این خانوم هر وقت که خواست میتونه بیاد داخل.  
الان دیگه برو بیرون.

منشی با دهان باز زل میزنه به من اما چیزی نمیگه و از اتاق خارج میشه.

اخمامو میکشم توی هم و به رایان نگاه میکنم  
اخمای اونم درهم رفته است.

دوقدم بهم نزدیک میشه و سینه به سینه ام می ایسته.



سرمو بالاتر می گیرم و به چشمهای جذابش زل میزنم .

اونم سرشو میگیره پایین تر و با اخم ریزی تک تک اجزای صورتمو از نظر میگذرونه

با صدایی که سعی میکنم محکم باشه میگم:

—حرفمو که نباید دوباره تکرار کنم؟ من اومدم استتفا بدم .

انگار اصلا حرفمو نمیشنوه .

با اینکه اخم داره اما نمیتونه نگرانیه چهره اشو پنهون کنه .

صدای بمش بلند میشه:

—بهتر شدی؟

قلبم توی سینه بی قراری میکنه .

نگرانم شده ؟

احمق نشو سارا اون به حال و روزه فلاکت بارت ترحم میکنه .

اخمامو بیشتر از قبل توی هم میکشم .

یه قدم میرم عقب و میگم :

-فکر نمیکنم به شما ربطی داشته باشه

کلافه میشه .

دستی لابه لای موهاش میکشه .

دوباره فاصله رو کم میکنه و یه قدم بهم نزدیک میشه.

صدای بم و جذابش قلبمو بی قرار تر میکنه

-من نگرانتم .

چشم غره ای به طرفش میرم و میگم:

-نباش! نگران من نباش!

لازم نیست به خاطر کاری که باهام کردی عذاب وجدان بگیری.

میبینی که حالم خوبه و دارم به زندگیم ادامه میدم.

تو هم بهتره دست از ترحم کردن برداری و به ....

مکثی میکنم و ادامه میدم:

-به زنت برسی .

فقط خودمو خدای خودم میدونه که گفتن همین دوکلمه چه عذابی رو بهم میده .

زن رایان ...

بازوی چپم اسیر دستهایش میشه.

چونه امو میگیره و فشار میده .

صورتشو نزدیک صورتتم میاره و از لابلای دندونهای بهم چفت شده اش میگه:

- با حرفات میخوای چیو بهم بفهمونی؟

با حرص ازش جدا میشم .

یک قدم عقب تر میرم و در حالی که نفس نفس میزنم میگم :

- چیزی که تو فراموش کردی .

الان که ازدواج کردی ، چه لزومی داره برای من دل بسوزونی تو که کار خودتو کردی ؟

خونش به جوش میاد با صدای فوق العاده بلندی فریاد میزنه:

- ترحم نیست احمق ...



از صدای دادش میلرزم اما همچنان محکم می ایستم و مثل خودش داد میزنم :

- پس چیه ؟

چرا وقتی با میثم میرقصم یه خودت حق دخالت میدی ؟

چرا به خاطر اون گردنبنده اونطوری معرکه راه میندازی ؟

چرا حالمو میپرسی هان ؟ چرا ؟

با مشت میکوبه به دیوارو نعره میزنه :

- چون که دوست دارم ...

رو بروم می ایسته .

هر دو نفس نفس میزنیم

لبخندی روی لبم پدیدار میشه .

لبخندی که کم کم تبدیل به قهقهه میشه

یه قهقهه ی هیستیرک



چند بار دست میزنم و میگم :

-اووووو آقا رایان ، الحق که بازیگر ماهری هستی !

اما نقشت تکراری شده .

دیگه دلمو زد.

نقشهای جدید بازی کن ! به نقش واقعی ..

خنده ی بلند دیگه ای میکنم و میگم:

-بازیگر مشهور رایان امیری ، روز بعد از عروسیش به معشوقه ی سابقش ابراز عشق میکنه .

جفت خواهرارو با هم میخواد ...

دستامو میگیرم جلوی دهنمو از ته دل میخندم .

ولی آیا این خنده ها از گریه سوزناک تر نیست ؟.

رایان که تا اون موقع مات و مبهوت به من نگاه میکرد به سمتم میاد .

بازو هامو میگیره . تکونی بهم میده و میگه :



-به خودت بیا سارا!

این کارو با خودت نکن! به خدا قسم من همون رایانم.

من هیچ کدوم از حرفهام بهت دروغ نبوده. قسم میخورم

بهبش نگاه میکنم .

لبخندم کم کم محو میشه...

خیلی غیر ارادی با صدای بلندی زیر گریه میزنم .

رایان با یه دنیا غم بهم نگاه میکنه. بدون این که مراعات کنه منو توی بغلش میکشه و

سرمو روی سینه ی پهنش میذاره .

روی سرمو میبوسه و نجوا گونه میگه :

-منو ببخش! من باعث شدم به این روز بیوفتی .

مشت های کم جونمو به سینه ی پهنش میکوبم و میگم :





-اره تو باعث شدی.

چون تو یه آدم پست عوضی هستی که به بدترین شکل ممکن منو خورد کردی

ازت متنفرم .

ازت متنفرم رایان .

ازت متنفرم .

حلقه ی دستاش دور کمرم تنگ تر میشه ...

ضربان قلبش که انگاری میخواد دیواره ی قلبشو بشکافه مثل همیشه بهم آرامش نمیده

برعکس داغ دلمو تازه میکنه

نجوا گونه زیر گوشم میگه :

-از من متنفر نباش ! خواهش میکنم ! هر چی میخوای بارم کن .

اصلا اونقدر که حرصت خالی بشه ، به این سینه ی من مشت بزن اما نگو که ازم متنفری سارا !

خواهش میکنم .

دستامو روی سینهش میذارم و ازش فاصله میگیرم با دست اشکامو پاک میکنم و میگم :

-دیگه لازم نیست تنفرمو بهت ثابت کنم .

اومدم اینجا تا استئفا بدم

اخماشو میکشه توی هم و میگه:

-چنین اجازه ای رو نمیدم

با لحن عصبانی میگم:

-اما من ازت اجازه نخواستم .

بی توجه به لحنم با تحکم میگه:

-ولی تا من نخواسته باشم نمیتونی جایی بری .

قرارداد تو سه ساله بود .

الان شش ماهه اش مونده و تو باید تا لحظه ی آخر اینجا کار کنی

از فرط عصبانیت به نفس نفس میوفتم

-فسخ کن !

+فسخ نمیشه ، باید برام کار کنی .

با دست اشاره ای به میز قدیمیم میکنم و با عصبانیت میگم :

-و لابد روی این میز هم باید کارامو انجام بدم ؟

لبخند محوی میزنه و سرشو تکون میده

پوزخند صدا داری میزنمو و میگم:

-زنت چی ؟.

نظر اون برات مهم نیست ؟

مطمئنا دوست نداره من اینجا کار کنم .

با لحن خونسردی میگه :

-به کسی ربطی نداره .

با تاسف نگاهش میکنم و میگم :

-برات متاسفم .

+نباش! چون فایده ای نداره .

قرارداد تو فسخ نمیشه و تو باید همینجا کار کنی .

-نمیکنم!

+میکنی وگرنه ازت شکایت میکنم

چشمهام گرد میشه

-شکایت ؟.



+اره شکایت میکنم .

توی اون قراردادی که امضا کردی نوشته شده در صورت فسخ طرفین باید رضایت داشته باشن ، ولی من رضایت ندارم و تو باید برام کار کنی .

کارد میزدی خونم در نمیومد .

رایان چه عذابی رو میخواست به من بده ؟

اینجا بمونم و نگاه های سنگین بقیه رو تحمل کنم ؟.

اینجا بمونم و شاهد عاشقانه های اونو آندیا باشم ؟

مگه من چه ظلمی در حق رایان کردم که میخواست اینطوری از من انتقام بگیره ؟

ولی متاسفانه چرخ سرنوشت من روی دست های رایان میچرخید و من ، فقط نقش یک عروسک خیمه شب بازی رو داشتم که به بازی کردن مجبور بودم .

با صدای آرومی میگم :

-باشه ! میمونم . اما توی این اتاق نه ، میرم پیش بقیه ی بچه ها .



لبه‌اش تکون میخورن میخواد اعتراض کنه که با تحکم میگم :

-همین که گفتم وگرنه حتی اگه شکایت هم بکنی باز اینجا نمیومم

ناچارا سری تکون میده و میگه :

-باشه .هرچی تو بگی .

پوزخندی میزنم و زمزمه وار میگم :

-هر چی که من بگم .

عقب گرد میکنم میخوام از اتاق خارج بشم که صدای بلند میشه :

-صبر کن سارا.

سر جام می ایستم و بهش نگاه میکنم .

مردد بهم خیره میشه .

وقتی نگاه منتظرمو میبینه ، دست از تردیدش بر میداره و کشوی میزشو باز میکنه .

پاکتی رو از توی کشو بیرون میاره و به سمتم میاد .

رو بروم می ایسته و پاکت رو به سمتم میگیره .

متعجب دستمو دراز میکنم و پاکت رو ازش میگیرم .

سر پاکت رو باز میکنم .

توش چهارده تا سکه ی تمام بهار آزادیه .

اخم هام در میره و میپرسم :

-اینای برای چیه ؟

نگاهی پر از شرمندگی بهم میندازه و میگه :

-مهریه ات !

متعجب ابرو هام بالا میپرن . با صدای لرزونی میگویم :

-چه مهریه ای ؟

نفسشو از سر درموندگی از قفسه ی سینش خارج میکنه .

چشم هاش رو میبندد و با یک دنیا غم میگه :

-عقد موقتمونو باطل کردم . مجبور بودم ، آندیا خواهر تو بود و من نمیتونستم ...

دستمو به علامت سکوت جلوش میگیرم .

با صدایی که به سختی از گلویم خارج میشه میگم :

- چرا به من خبر ندادی ؟

چشم های سیاهش پر از غم میشه .

با صدای بم و شرمنده ای میگه :

- تو بیهوش بودی وضعیتت مشخص نبود

چشم هامو از سر ناراحتی میبندم .

یعنی انقدر عجله داشت که نمیتونست صبر کنه ؟

قدم کوتاهی بهم نزدیک تر میشه و میگه:

-بین سارا من ...

میپریم وسط حرفش و در حالی که سعی میکنم اشکم در نیاد میگم :

-کافیه رایان ! چیزیو که میخواستی بهم بفهمونی فهمیدم .

نگاهی به پاکت توی دستم میندازم .

لبخند تلخی میزنم و پاکت رو ، روی میز میندازم.

خیره به پاکت با صدای آرومی میگم :





-مهریه امم بخشیدم

نگاهی با غم بهم میندازه .

با درموندگی میگه :

-هر چیزی یه توضیحی داره سارا!

لبخند تلخی میزنم و میگم :

-میتونی توضیح بدی ؟

صداش آهسته میشه و میگه :

-نه ! برای همینه که انقدر عذاب میکشم ! اینکه نمیتونم برات توضیح بدم .

توی دلم میگم :

-توضیحی نداری که بگی .

نفسمو از قفسه ی سینم خارج میکنم و بدون این که چیزی بگم عقب گرد میکنم و از اتاق خارج میشم .

جالبه که هنوز ، انرژی برای راه رفتن دارم .



انگار این زمونه تا از من فولاد آب دیده نسازه منو به حال خودم رها نمیکنه

به سمت اتاق بچه ها میرم .

درو باز میکنم .

همه با دیدنم خوشحال میشن .

امیر شایان با خودشیرینی مزه پرونی میکنه .

سالار فقط با اطمینان نگاهم میکنه

الهه همش دورم میچرخه و مدام میخواد یه کاری برام بکنه .

فقط پوریاست که نگاهشو ازم میدزده.

معلومه هنوزم به خاطر این که از رایان دفاع کرده شرمنده است .

حس میکنم همه ی بچه ها به خاطر اینکه دلشون برام میسوزه میخوان یه کاری برام بکنن

لبخند لرزونی رو بهشون میزنمو و پشت میزم میشینم .

بچه ها هم بعد مدتی هیاهو شون میخوابه و مشغول کارشون میشن

تا ساعت دوظهر سره خودمو با طرح زدن گرم میکنم

دیگه از شدت ضعف چشمم در حال بسته شدنه .

همون لحظه سحر وارد میشه .

با دیدن من خوشحال میشه و به سمتم میاد .

سندلی کنار میزمو اشغال میکنه و میگه:

-از رایان شنیدم اومدی .خیلی خوشحال شدم .

لبخندی میزنمو و میگم:

-ممنونم

موشکوفانه توی صورتتم نگاه میکنه و میگه :

-ببینم رنگت چرا شده مثل گچ دیوار ؟

:

صادقانه میگم :

-آخه گشتمه !

با مهربونی نگاهم میکنه از جاش بلند میسه و رو به بچه ها میگه :

-بلندشید ! کافیه دیگه بقیه اش باشه برای بعدا...وقت ناهاره .

بچهها بدون اعتراض از جاشون میشن ..

با لبخندم از سحر تشکر میکنم .

از جام بلند میشم .

بچه ها یکی یکی از در خارج میشن .

منم میخوام برم بیرون که کسی دستمو میگیره .

شتابزده برمیگردم و به سالار نگاه میکنم که چطور دستمو گرفته .

اخمهای درهم شده امو که میبینم ، دستشو پس میکشه ..

با عصبانیت میگم :

-بله؟؟؟

لبخند مهربونی میزنه و میگه :

-فقط میخواستم حالتو بپرسم !

+آخه اینطوری ؟

با صدای آرومی میگه :

-معذرت میخواوم حواسم نبود .

سعی میکنم گره ی بین ابرو هام رو شل تر کنم

لبخند مصنوعی میزنم و میگم :

-من خوبم ممنون .



حرفمو تموم میکنم و میخوام از اتاق خارج شم اما صداش مانعم میشه

-صبر کن!

برمیگردم و منتظر نگاهش میکنم .

مردد نگاهم میکنه و میگه :

-وقتی توی بیمارستان بیهوش بودی ، خیلی برام سخت گذشت .

هر روز میومدم حالتو میپرسیدم ، اما پاهام یاری نمیکرد تا پیام توی اتاقت ، دلم نمیخواست روی تخت بیمارستان ببینمت دوست داشتم همیشه بخندی و فقط خنده هاتو ببینم ،

هرچند ، مال یکی دیگه .

بهت زده بهش نگاه میکنم .

حرفه‌اش و نگاهش حس خوبی رو به من نمیده

از اون گذشته اولین باریه که چنین حرفایی ازش میشنوم .

همیشه متوجه نگاه خیره اش میشدم اما تا حالا کوچکترین اشاره ای به من نکرده بود اما الان ....

بهش نگاه میکنم. بدون اینکه بخوام لحنم تند میشه :

-صد در صد اگه همچین اتفاقی برای تو میوفتاد منم به همین اندازه ناراحت میشدم هرچی نباشه  
ما همکارییم .

روی کلمه ی همکار تاکید میکنم تا حد خودشو بدونه .

نگاهش رنگ کلافگی به خودش میگیره اما حرفی نمیزنه و سری تکون میده

از اتاق خارج میشم و به سمت آشپزخونه میرم .

همه پشت میز نشستن و با خنده و شوخی غذا میخورن .

صندلی بین الهه و امیر شایان رو اشغال میکنم .

الهه غدامو جلوم میذاره ..

با ولع شروع به خوردن میکنم و زودتر از بقیه غدامو تموم میکنم .

امیر شایان نگاه مسخره ای بهم میندازه و میگه :

-گفتم چرا انقدر چاق شدی ! نگو اشتهاات رفته بالا .

جعبه ی دستمال کاغذی رو برمیدارم و میزنم توی سرش با حرص میگم :

-من کجام چاقه ؟

با خنده جعبه رو از من میگیره و میگه:

-چاق شدی دیگه شدی شبیه یه خانومه ای که ...

مکت میکنه و میگه :

-اصلا صبر کن الان همزاد تو بهت نشون میدم

گوشیشو از جیبش در میاره .

مشتاقانه به حرکاتش خیره میشم .





کلیپی رو پلی میکنه و گوشو به دستم میده

تا چشمم به صفحه ی گوشی میوفته پقی میزنم زیر خنده .

یه زنه حدود دویست کیلویی که میکروفون دستش گرفته و داره میخونه و میرقصه

هر تکونی هم که به خودش میده .

گوشتاش عین ژله میلرزن .

حرکاتش انقدر خنده داره که از ته دل شروع میکنم به خندیدن .

دیگه نفسم بالا نمیومد اما همچنان میخندیدم

با سقلمه ی الهه که پهلوم میخوره با خنده به طرفش برمیدرم

با چشم و ابرو بهم اشاره میکنه .

مسیر نگاهشو دنبال میکنم و میرسم به رایان .

فارق از زمان و مکان به چهارچوب در تکیه داده و با لذت به من نگاه میکنه .

لبخندم کم کم محو میشه .

سرمو پایین میندازم

و گوشیه امیر شایانو به دستش میدم .

سکوت مرگ باری حاکم میشه .

انگار تمامی بچه ها خیلی خوب متوجه میشن جریان چیه !

سالار سکوتو میشکنه و با خنده میگه :

-سارا اینجا شده فیلم سینمایی ما .

یه بار با اون لبهای سرخ و خنده هاش دل میبره یه بارم که با سکوتش دل همه رو آتیش میزنه .

سرمو به شدت بلند میکنم و به جای سالار به رایان نگاه میکنم .

با صورتی سرخ شده از خشم و دستهایی مشت شده ، با نگاهی وحشتناک به سالار زل زده ..



یه قدم به سمتش میره .

فوری از جام بلند میشم و با ترس میگم:

-رایان نکن !

نگاه ترسناکش اینبار چشم های منو نشونه میگیره .

با التماس نگاهش میکنم .

زل میزنه توی چشمام و انگاری که التماس نگاهمو میخونه .

کلافه دستی به پشت گردنش میکشه و از اتاق خارج میشه .

نگاه شماتت بارمو به سالار میدوزم

دست به سینه و با لبخند نگاهم میکنه ..

بدون اینکه حرفی بزنم از اتاق خارج میشم

تحمل نگاهای سنگینشون از مرگ هم برام بدتره

به سمت اتاق مشترک طراحا میرم .

کیفمو از روی میز بر میدارم .

صدایی از پشت سرم میاد

شتابزده برمیگردم و سینه به سینه ی رایان میشم

اخماش فوق العاده درهمه و چهره اش فوق العاده عصبی .

میخوام از کنارش عبور کنم که بازومو میگیره

برمیگردم و سینه به سینه اش می ایستم .

نگاهش روی لبهام خیره میشه ..

با اخم به لبهام نگاه میکنه .

زیر نگاه سوزنده اش هر لحظه امکان داره ذوب بشم

صداش بلند میشه .

عصبانیه اما زمزمه وار حرف میزنه :

-همه ی کارات برای عذاب دادن منه ؟

دست بزرگ و گرمش از روی بازوم رو به بالا کشیده میشه .

دستشو کنار صورتم میذاره

با انگشت شصتش نوازش گونه روی لبهام میکشه .

چیزی نمیگم و مثل هر باری که نزدیکشم فقط مسخ شده نگاهش میکنم .

انگشتشو بالا میاره و نگاهی به شصت قرمز شده اش میندازه.

لبخند تلخی میشینه روی لبهاس ...

زمزمه وار میگه:

-اگه ازت خواهش کنم پاکش میکنی ؟

متعجب نگاهش میکنم .

اولین باره میبینم ازم خواهش میکنه .

خودمم دل خوشی از این رژ نحس نداشتم اما با این وجود اخمهامو در هم میکنم و میگم :

-نه

کلافه میشه و از اون نگاه های ترسناکش بهم میندازه .

از اونا که خیلی خوب میتونی معنی شو بفهمی

و اونم اینه که یا کاریو که گفتم انجام میدی یا قیامت به پا میشه .

گستاخانه توی چشماش زل میزنم ..

با تحکم میگه :

-من ازت خواهش کردم خودت نخواستی .

پشت بند حرفش ، بهم تنه میزنه

کنار میرم.

جعبه ی دستمال کاغذی رو از روی میزم برمیداره .

دستمالی و از جعبه خارج میکنه و جعبه رو ، به روی میز پرت میکنه .

فاصله اشو باهام کمتر میکنه و دستمالو محکم روی لبهام میکشه .

اونقدر محکم که فکر میکنم هیچ اثری از اون رژ پررنگ باقی نمونده

لبخند محوی از سر رضایت میزنه .

صدای زنگ موبایلم بلند میشه .

دست میکنم توی جیب پالتوم و درش میارم .

اسم میثم روی صفحه ی گوشی خاموش و روشن میشه ؛

نگاه رایان به گوشی میوفته .

در کسری از ثانیه از عصبانیت قرمز و فک قفل شده اشو محکم روی هم فشار میده

تماسو وصل میکنم و اینبار صمیمی تر از هر بار جواب میثمو میدم :

-جانم میثم؟

رایان از سر درد چشماشو میبنده .

دستاش مشت میشن و نبض گردنش به تندی میپره ...

پشتمو بهش میکنم تا مبادا نگرانش بشم

دستمو حائل میز میکنم و به میثم گوش میدم

-محیا گفت رفتی شرکت درسته سارا؟

با صدای آرومی میگم :

-درسته !

عصبانی میشه و با صدای بلندی میگه :

-آخه چرا؟



+اومدم استئفا بدم

حس میکنم آب سردی روی آتیش خشمش میریزم

-خوب تموم شد؟

-موافقت نشد..

دوباره عصبانی میشه :

-چرا؟

کلافه میگم :

-بعدا صحبت میکنیم میثم

فوری میگه :

-نزدیک شرکتم بیا بیرون

باشه ی آرومی زمزمه میکنم و تلفنو قطع میکنم .

برمیگردم و بدون اینکه به رایان نگاه کنم از کنارش عبور میکنم

هنوز دستم به دستگیره نرسیده که صدای ملتمسش بلند میشه :

-نکن سارا !

بغض بدی به گلوم چنگ میندازه .

چی باید میگفتم ؟

چطور از حال بدم بهش میگفتم ؟

\*یکی هم بیاید؛

این حرف های مانده در گلو را،

بیرون بکشد از من...

همیشه بغض

توجیه خوبی برای "خفگی" نیست\*

دیگه تحمل اون فضا رو ندارم. درو باز میکنم و به سرعت از شرکت خارج میشم

پام که به بیرون میرسه ، باز صورتم خیس از اشک میشه .

ماشین میثم جلوی پام ترمز میکنه .

سوار میشم .

بهم نگاه میکنه اما تا میخواد حرفی بزنه

متوجه اشک های صورتم میشه .

کلافه ضربه ای به فرمون میزنه و ماشینو راه میندازه

تموم طول راه به سکوت میگذره .

میثم ماشینو جلوی خونه نگه میداره

تشکری میکنم و میخوام پیاده شم که صداش مانعم میشه :

-سارا؟

برمیگردم و منتظر نگاهش میکنم ..مردد بهم خیره میشه .

لبه‌هاش تکون میخوره اما حرفی نمیزنه

مغموم آهی میکشه و میگه:

-هیچی مواظب خودت باش

سری تکون میدم و از ماشین پیاده میشم

بالافاصله پاشو روی گاز میداره و ازم دور میشه

آهی میکشم و درو با کلید باز میکنم

وارد خونه میشم و طبق معمول یه شب پر از اشک و بغض و ناله رو از سر میگیرم \*\*\*\*\*

اشکالات جزئی کارمو برطرف میکنم و

باری دیگه طرحمو برانداز میکنم .

وقتی از خوب بودنش مطمئن میشم ...

کاغذ رو لابلای بقیه ی کاغذها میذارم .

کش و قوسی به بدنم میدم .

نگاهم به نگاهه ، خیره شده ی سالار گره میخوره .

خودمو جمع و جور میکنم و صاف میشینم

یک هفته از اومدنم به شرکت میگذره .

توی این یک هفته ، همه ی اتفاقات یک شکل بودن ...

انگار یکی از روزها افتاده بود رو روال تکرار و همش از سر پلی میشد .

رایان ، فقط با دلتنگی و بی قراری نگاه میکرد .

و من عجیب بود که به این نگاهش پوزخند میزدم .

بارها سعی کرده بود چیزی بگه اما هر بار به یک طریقی ازش دور شدم .

چون من مثل اونا نبودم ، نمیخواستم با نگاه کردن به چشماش به خواهرم خیانت کنم .

آهی میکشتم و مشغول جمع کردن وسایلام میشم

امروز کارم طول کشیده بود و بیشتر از همیشه توی شرکت مونده بودم .

همه رفته بودن .

البته به جز سالار و رایان و سحر .

از جام بلند میشم .

رو به سالار خداحافظی آرومیو زمزمه میکنم

درو باز میکنم اما قبل از اینکه از اتاق خارج بشم، صدای مانعم میشه :

-صبر کن سارا!

بی حوصله بر میگردم ، به سمت میاد و روبروم می ایسته .

با همون نگاه و با همون لحنش میگه :

-میشه بشینی ؟ میخوام باهات حرف بزنم .

لبهام به قصد گفتن حرفی تکون میخورن

میفهمه و با لحن ملتمسی میگه :

-خواهش میکنم سارا! خیلی وقتتو نمیگیرم فقط پنج دقیقه.

نگاه مرددی بهش میندازم .



## ناچارا

عقب گرد میکنم و روی صندلیم میشینم .

صندلی الهه رو میکشه و روبروم میشینه

کمی جمع و جور میشم تا فاصله اشو باهام زیاد کنه اما انگار نمیفهمه .

نگاهی به چشمهای آبیه روشنش میکنم

نگاهش حس خوبی به آدم نمیده

لبخندی میزنه و میگه:

-چی میشه انقدر اخم نکنی ؟

ببین رایان ازدواج کرد !

تو خیلی زیبایی .

خیلی جذاب و لوندی .

راه رفتنت ،

حرف زدنت ، نگاهت ،

همچیت باعث میشه آدم ناخودآگاه جذبش بشه .

وقتشه رایانو فراموش کنی و به کسی که واقعا دوست داره توجه کنی .



از جام بلند میشم .

اونم فوری بلند میشه و دستمو اسیر میکنه .

تقلا میکنم دستمو در بیارم اما نمیشه .

تند تند میگه:

-من عاشقت شدم سارا .

از روز اولی که دیدمت .

اما تو نامزد رایان بودی .

نمیدونی به چه سختی خودمو کنترل میکردم .

اما الان آزادی ، با من بودنو امتحان کن ! قول میدم هرچی بخوای به پات بریزم

فقط با من باش!

با تمام توان دستمو پس میکشم

نفس نفس زنون و با عصبانیت میگم :

-این کارات چه معنی میدن ???

+معنی عشق .من دیوونت شدم .

اینو بفهم ! خیلی دوست دارم . هر شب و هر روز جلوی چشمتی

اعصابم متشنج میشه .

داغون میشم ، دیوونه میشم .

هیستیریک میلرزم و میگم :

-بس کن ! خواهش میکنم .

به سمتم میاد بازو هامو میگیره . تکونی بهم میده و میگه :

-بس نمیکنم .

دیگه از دستت نمیدم ! من دیوونه ی تو ام .

چرا درکم نمیکنی ؟



دیگه تحمل ندارم .

سرم به دوران میوفته .

کیفمو چنگ میزنم و بی توجه به صدا زدن های سالار از اتاق خارج میشم .

سرمو بلند نمیکنم تا اطرافو ببینم نمیخوام کسی متوجه حال خرابم بشه .

شنیدن عاشقانه های یکی دیگه جز رایان ،

برام حکم مرگو داره.

به محض اینکه از شرکت خارج میشم چشم تو چشم میثم میشم .

از وقتی اینجام هر روز منو میرسونه و خودش میاد دنبالم ، بدون اینکه کلمه ای حرف بزنه .

چند تا نفس عمیق میکشم تا به خودم مسلط بشم .

به سمتش میرم و سوار ماشینش میشم  
سلامی میکنم که به ارومی جوابمو میده .

مثل هر روز بدون حرف ماشینو روشن میکنه

عجیب نیاز به هوای آزاد دارم .

اما باز کردن پنجره مصادف میشه با سرماخوردگی من .

انقدر هوا سرد و گرفته است که سنگ هم طاقت نیاره ، چه برسه به جسم نحیف من

کمی که میگذره متوجه میشم مسیر خونه رو نمیریم.

بر میگردم سمتش و میپرسم :

-کجا میریم ؟

نیم نگاهی بهم میندازه و گرفته میگه :

-باید صحبت کنیم

توی دلم عذا میگیرم .

بعد از صحبت های سالار ، نای صحبت کردن با هیچ کس دیگه ای رو ندارم .

ملتمسانه میگم :

-نمیشه بذاری برای یه روز دیگه ؟ من ا...

وسط حرفم میپره و با تحکم فقط یک کلمه میگه :

-نه .

صاف میشینم و بدون حرف به بیرون خیره میشم .

به خاطر زحمت هایی که این مدت برام کشیده روم نمیشه چیزی بهش بگم

پس ناچارم تحمل کنم تا صحبتاشو بکنه

کمی بعد ماشینو جلوی یک پارک نگه میداره .

با تعجب میگم :

- هوای به این سردی اومدیم پارک ؟

برمیگرده .

نگاه عمیقی بهم میندازه و میگه :

-ترس گرم میشیم !

پشت بند حرفش از ماشین پیاده میشه .

توی ذهنم حرفشو برای خودم هجی میکنم .

اما به هیچ نتیجه ای نمیرسم

ناچاراً از ماشین پیاده میشمو دنبال میثم میرم .

وسط پارک روی یه نیمکت میشینه .

حتی یک نفر هم ، به چشم نمیاد .

کنار میثم با فاصله میشینم .

سکوت کرده و چیزی نمیگه .

کمی که میگذره ، سردم میشه و لرزم میگیره

میثم متوجه میشه .

پالتوی بلندشو در میاره .

خودشو روی صندلی میکشه و بهم نزدیک میشه .

خیلی خیلی نزدیک .

پالتو رو به آرومی روی شونه هام میندازه .

دستش حائل بدنمه .



معذبم انگار میفهمه، اما دستشو بر نمیداره و فقط عمیق نگاهم میکنه .

لبخند مصنوعی میزنم و میگم :

-خودت سردت میشه میثم !

به خودش میاد .

نگاهشو ازم میدزده و دستاشو مشت میکنه و روی پاش میکوبه

به دور دست ها خیره میشه و بعد از یک مکث طولانی ، بدون مقدمه چینی، شروع به حرف زدن میکنه :

-از وقتی یادم میاد ، غرق مشکلات زندگی بودم .

پدرم حقوق بخور نمیری داشت که نمیتونست منو راضی کنه .

پس تصمیم گرفتم روی پای خودم بایستم .

علاوه بر درس خوندن ، کار هم کردم .

هر کاری که فکر کنی .

از یه جایی به بعد دیگه نتونستم .





درسمو ول کردم و چسبیدم به کسب و کار خودمو به هر راهی میزدم .

برای به دست آوردن چیزهایی که میخواستم حریص بودم .

یه مردی کمکم کرد .

توی فرش فروشیش بهم کار داد .

کم کم کارا رو ازش یاد گرفتم

شب و روز کار میکردم .

به هر دری میزدم تا اینکه تونستم خودم برای خودم یه مغازه ی کوچیک فرش فروشی باز کنم .

درست زمانی که فکر میکردم دنیا هیچ چیز قشنگی نداره ، تو وارد زندگیم شدی !

به زندگیم رنگ تازه دادی .

از همون نگاه اول عاشقت شدم .

دیوونت شدم .

وقتی باهم بودیم.

بیشتر کار میکردم .

تنها آرزوم این بود که تو رو خوشبخت کنم .

یه زندگیه رویایی برات بسازم .

خوشحال ترین زن روی زمین بکنمت .

آرزو هام قشنگ بودن .

هدف هام ، خیلی خوب بودن .



تا اینکه مروارید اومد و زیر تموم رویاهام دینامیت زد

همه چیز عوض شد .

ترکت کردم .

دلتو شکستم و بعد دو سال پی به حماقتم بردم .

اما افسوس که خیلی دیر شده بود و تورو از دست دادم

من نمیتونستم با این موضوع کنار بیام.

نمیتونستم ببینم تنها کسی که تو این دنیا دوستش دارم مال کس دیگه ای میشه .

پس ازت خواستم بیای خونم .

اونجا ، اونجا میخواستم با بی رحمی تو رو مال خودم کنم .

سخت بود .

من هدف هام قشنگ بود ، اینطوری نبود ، اما مجبور شدم .

اونروز رایان اومد و من به هدفم نرسیدم .

اما این مصمم ترم کرد تو رو داشته باشم

برای همین دزدیدمت .

وقتی اون تیر لعنتی از دستای من به تو شلیک شد ، قسم خوردم دیگه کاری به کارت نداشته

باشم تا اینکه سرنوشت ، تو رو دوباره سر راهم قرار داد .



برمیگرده .

به چشمهای ناباورم زل میزنهد

ملتمس میگه:

-من حتی یک لحظه هم تو رو فراموش نکردم .

میدونم عاشق رایانی ! فراموش کردنش سخته .

اما بهتره که هم به من هم به خودت یه فرصت بدی .

من ... من خیلی دوست دارم سارا .

لب هام تکون میخورن .

حرفاش حس بدی و بهم میده توی دلم مینالم :

خدایا بسه ! کافیه !

دیگه نمیکشم .

نمیتونم .

چی بهش بگم ؟

چطوری دلشو بشکونم ؟

گوشه ی لبمو به دندون میگیرم تا مبادا اشکم سرازیر بشه .



نگاهش کشیده میشه سمت لب هام انگار حال خرابم و نمیبینه چون تو یه ثانیه سرشو نزدیکم  
میاره و لب های بیقرارشو روی لب هام میذاره ...

نفس کشیدن از یادم میره .

انگار تویه لحظه به قعر جهنم هلم میدن

به خودم میام .

لب های میثم روی لب های منه ؟

رایان نیست ؟ میثمه !

با تمام توانم هلش میدم و از جام بلند میشم .

پالتوی میثم از روی دوشم میوفته .

از فرط عصبانیت نفس نفس میزنم .

میثم با لذت چشمهاشو میبندد و لبهاشو مزه مزه میکنه.

چشماشو باز میکنه و بیقرار بهم خیره میشه

با عصبانیت داد میزنم :

-نباید اینکارو میکردی !

به چه حقی؟ هان؟

من چیکار کردم که چنین اجازه ای رو به خودت دادی؟

تو چه طور تونستی بدون در نظر گرفتن احساسات من همیچین کاریو بکنی....هان؟

با توام؟

به چه حقی!

سکوت کرده .

بعد از مکث کوتاهی با لبخند میگه :

-توی حسرت یه دقیقه پیش داشتم میسوختم .

دستام مشت میشن .

بدون حرف ، با عصبانیت از کنارش عبور میکنم صداشو میشنوم که با صدای بلندی داد میزنه :

-تنها کسی که به پات مونده منم! رایان بهت خیانت کرد.

من دوست دارم .

فقط منم که لیاقتتو دارم .

وقتشه اون خائن و فراموش کنی و یه زندگیه تازه رو شروع کنی!

اشکام روون میشن .

همزمان آسمون غرشی میکنه .

با پشت دست محکم روی لب هام میکشم

نمیدونم چند بار؟ فقط میدونم لب هام بی حس میشن

هق هق سر میدم .

اولین قطره ی بارون با اشکهای من همراه میشه و از گونم سر میخوره .

مثل دیوونه ها با رایان خیالی خودم حرف میزنم

-ای کاش خیانت نمیکردی رایان .

ای کاش واقعا دوستم داشتی .

اصلا دوستم نه ، ولی ای کاش منو هیچ وقت بازیچه نمیکردی .



اون وقت الان میتونستم جلوی میثم ،سالار ، یا هر کس دیگه ای بایستم و با افتخار بگم رایان خیانتکار نیست .

درسته عاشق من نیست ، اما عاشق خواهرم که هست .

بهبش خیانت نکرده .

آدم خوبیه .

اما الان ، میبینی رایان ؟

نمیبینی .

ای کاش مثل قدیما محرمت بودم .

حتی اگه دوستم نداشتم ولی روی محرمت غیرت داشتمی .

ای کاش الان میتونستم سرمو روی سینه ی امنت بذارم و با بغض برات شکایت کنم .

از میثم ، از سالار ...از نگاه های ترحم آمیز

از این بارون که هر لحظه بیشتر از قبل به جسم نیمه جونم حمله میکنه .

نگاهی به آسمون گرفته میکنم .

اونم مثل من هر لحظه گریه اش شدت میگیره .

تا کسی کنارم می ایسته .

انگار راننده تا کسی هم دلش به حال من میسوزه

\*درمانده که میشوی ، نگاه تمامی آدمهای شهر

عجیب دلسوز میشود .

آدم درمانده نگاه دلسوز نمیخواهد .

قبری میخواد با کفنی که چشمش را ببندد روی تمام نگاه های دلسوز .

حتی اگر آن نگاه ، نگاه پیرمرده سوار بر تاکسی زرد رنگ باشد \*

دستی به گونه هام میکشتم و سوار میشم .

به آرومی آدرسو زمزمه میکنم .

پیرمرده هم بدون حرف حرکت میکنه .

انگار اونم میفهمه که چه غمی روی دل این دختر مسافره

نمیدونم مسیر چطور طی میشه !!؟

با صدا زدن های پیرمرد به خودم میام .

پولی رو توی دستش میدارم و از ماشین پیاده میشم .

کلید میندازم و وارد خونه ی بی روح تنهاییام میشم .

بدون اینکه لباسهامو عوض کنم . گوشه ی پذیرایی زانوی غم بغل میگیرم .

یاد رایان تموم وجودمو پر میکنه .





از حس دلتنگی پر میشم .

دلتنگم برای شنیدن نجوایهای عاشقونش کنار گوشم .

دلتنگم برای دستهای مردونه ای که دستهامو در بر میگرفت .

دلتنگم برای سینه ی پهنی که امن ترین جای دنیا برای من بود .

دلتنگشم .

خیلیم زیاد .

اونقدر زیاد که مرزی تا جنون ندارم .

سرم رو چندین بار به دیوار پشت سرم میکوبم .

میزنم زیر گریه ، گریه ای که دل سنگ رو هم آب میکنه .

با صدای بلند گریه میکنم .

ضجه میزنم .

مشتی به قلبم میکوبم و میون گریه التماسش و میکنم

-زن لعنتی! برای اون زن!

اون با عشقش خوشبخته .

بین ساعت ده شبه .

الان خسته از سر کار برگشته .

سرشو گذاشته رو پای یکی دیگه .



کنار یکی دیگه آروم شده .

اون یکی تو نیستی .

یکی دیگست .

یکی که خیلی خوشبخته .

یکی که رایانو داره .

برای اون دلتنگ نشو .

همینجا بایست اما به یاد اون نزن .

صورتمو با دستهام میپوشونم و ملتمسانه میگم :

—خدایا به بزرگیت قسمت میدم عشقشو از قلبم بیرون کن!

خدایا ببین که دارم ذره ذره آب میشم .

از دلتنگیش دارم میمیرم خدا .

به این قلب لعنتی بگو نزنه .

بگو از حرکت بایسته .

وقتی رایانی نیست ، چرا باید خاطره اش باشه ؟ تموم دعاهام دود میشه میره هوا .

به سرعت از جام بلند میشم و به سمت اتاق میرم.

در کمدامو باز میکنم .



لباس‌اش اینجاست .

به یکی از تیشرتاش چنگ میزنم و از توی کمد درش میارم .

به جای قبلیم برمیگردم .

تیشرتو جلوی بینیم میگیرم و عمیق بو میکنم

عین ماهی که به دور از آب افتاده .

عطر تنشو میبلعم .

گوشیمو از توی جیبم در میارم .

میروم توی گالری .

تموم گالریم از عکسها و فیلمهامون پره .

یکی از فیلم‌ها رو پلی میکنم .

صورت رایان در حالی که عینک چشمهای قشنگشو پوشونده نمایان میشه .

پشت بندشم صداس بلند میشه صدایی که الان شده یکی از حسرت‌های بزرگم

-خوب همونطور که میبینید ما توی راه شمالیم .

من الان پشت فرمونم و...



دوربینو سمت من که پشتم به‌شبه می‌گیره و ادامه می‌ده :

-و این خانومی که می‌بیند ، خانوم منه .

قه‌ر کرده چرا براش لواشک نخریدم .

نمیدونه که برای بچمون ضرر داره .

ویار کرده و هیچ رقمه نمیتونه جلوی شکمشو بگیره .

خوب حالا می‌خوام نشونتون بدم با چه راه حل هایی میتونم از دل خانومم در بیارم .

سرشو اندکی مایل می‌کنه سمت من و دلجویانه می‌گه :

-عشق نازم؟ گلبرگم؟ نفس رایان؟ قه‌ری با من ؟

دستامو تو هوا تکون میدم و بی حوصله می‌گم :

-مسخره بازی در نیار رایان ...

لبخندی می‌زنه که تموم دندونهای ردیفش دیده میشه .

رو به دوربین با صدای آهسته ای می‌گه :

-اینبار کارم سخت شد توپش زیادی پره .

پشت بند حرفش آب نبات چوبی رو در میاره و جلوی روم میگیره

مثل برق

تو جام میپریم و با هیجان میگم :

-آخ جون .. عشق منی که توووو

آبنبات چوبیو ازش میگیرم و مشغول باز کردنش میشم .

رایان تک خنده ای میکنه و میگه :

-کشته مرده ی احساساتتم .

آبنباتو با لذت گوشه ی لپم میندازم

لم میدم روی صندلیم و میگم :

-رایان

+بله ؟

-صد بار بهت گفتم بگو جانم دلم خانومم

تک خنده ای میکنه و میگه :



-جان دلم خانومم ،نفسم ،همه کسم .عمر رایان چه امری دارید ؟

محوش میشم و به آرومی میگم :

-اینطوری که تو جواب میدی من حرفم یادم میره

حالا میگما چرا داری فیلم میگیری ؟

+میخوام نگهش دارم یادگاری .

\_عه قطعش کن من توی فیلم زشت میوفتم

+یعنی چی زشت میوفتی ؟

+دماغم گنده میوفته .

میخنده و بینی امو بین دو انگشتش میگیره

+دماغت گنده هست دیگه

-عه جدا؟ پس خیلی بد شد همه میگن زن رایان دماغ گنده است باید برم عمل کنم که دیگه

چاره ای ندارم .

برای یه لحظه نگاهی بهم میندازه .

یه نگاه گرم عاشقانه ...

دستمو توس دستش میگیره و به سمت لبه‌اش میبره .

بوسه ای روش میزنه و میگه :

-من عاشق تک تک اجزای صورتتم .

بینیت ، چشمهات ، لبهات ، موهات ...

پریدم وسط حرفش و گفتم :

-جلوی دوربین خوبیت نداره قطع کن

در همون حین که میگه :

-الان قطع میکنم بعد میریم لابلای جنگلا به مذاکره امون ادامه میدیم

دوربینو قطع میکنه .

گوشی توی دستم علنا میلرزه .

اشکام بی مه‌با روی صورتتم میریزن

نمیدونم چیکار کنم تا آتیش دلم خاموش بشه .

با دستهای لرزون وارد آهنگ هام میشم و روی آهنگی که شده لالایی شبو روزم کلیک میکنم

خونه ی غمبار و ماتم زده ام پر میشه از صدای غم انگیز خواننده :

اون روزو میبینم بگردی دنبالم

بپرسی از همه هنوز دوست دارم ؟

به این فکر کنم

چی موند ازت برام ؟

به این فکر کنی

بدون تو کجام ؟

نگاه کنی برات چی مونده از شکست

پل هایی که یه شب پشت سرت شکست

ندونی از خودت کجا فرار کنی

ندونی با دلت باید چیکار کنی !

به این فکر کنی چجوری برگردی

بپرسی از خودت کجا گمم کردی

شاید یه روز سرد





شاید یه نیمه شب ... دلت بخواد بشه

برگردی به عقب

نگاه کنی برات چی مونده از شکست

پل هایی که یه شب پشت سرت شکست

ندونی از خودت کجا فرار کنی

ندونی با دلت باید چیکار کنی،؟

به این فکر کنی

چه جوری برگردی

بپرسی از خودت کجا گم کردی

شاید یه روز سرد... شاید یه نیمه شب

دلت بخواد بشه ... برگردی به عقب

به این فکر کنی چه جوری برگردی

بپرسی از خودت کجا گم کردی

شاید یه روز سرد

شاید یه نیمه شب ...

دلت بخواد بشه ...

برگردی به عقب.\*



صدای آهنگ قطع میشه و گوشی توی دستم میلرزه .

بی رمق نگاهی به صفحه ی موبایل میندازم

با دیدن اسم رایان ، قلب بی قرارم طوری به قفسه ی سینه میکوبه که هر آن احتمال میدم قفسه ی سینه امو بشکافه و بیرون بزنه

نگاهی به ساعت میندازم .

دوازده و نیمه ...

چرا رایان این ساعت باید به من زنگ بزنه؟

نگران میشم .نکنه اتفاقی براش افتاده ؟

مردد تماسو وصل میکنم و گوشيو کنار گوشم میذارم

صداش بلند میشه .بی رمق ،خسته ...غمگین ..

-سارا!

چشمامو مبیندم .

صورتتم از اشک خیس میشه .

باید جلوی خودمو میگرفتم تا مبادا بگم جان سارا؟

-میخوام ببینمت سارا .



خواهش میکنم .

جلوی در خونتونم .بیا بیرون .

هق هقمو توی گلوم خفه میکنم و علقم میلیم میگم :

-از اینجا برو رایان !

کلافه و درمونده با صدای ناله مانندی میگه:

-میخوام .

میخوام برم .

میخوام وجودمو از زندگیت پاک کنم تا با دیدن من عذاب نکشی

اما همیشه .

قلبم بهم این اجازه رو نمیده .

دلتنگتم .خیلی دلتنگتم .

خواهش میکنم بیا !

\*کمی از دلتنگی ات بگو

از بغض شبانه

از شب بیداری و روزهای افسرده ات

بگذار دل خوش کنم

که سنگینی حجم خاطرات دو نفره را

تنها به دوش نمی کشم.\*

دیگه نمیتونم طاقت بیارم گله وار میگم :

-تو قلب منو شکستی رایان ! اندازه ی تموم دنیا ازت دلخورم ! از اینجا برو ! بیشتر از این جفتمونو عذاب نده.

صدای نفس های کلافه اش بلند میشه

با غم میگه :

-حق با توعه .

من ناخواسته قلب کوچولو تو شکستم .

ولی به خدا قسم بهت دروغ نگفتم .

تو نفس من بودی .

هنوزم هستی !

آدم اگه بدون نفسش باشه میمیره.

من بدون تو میمیرم سارا .



خواهش میکنم بیا !

بی طاقت میشم .

بی قرار میشم .

به راستی که آدم عاشق هم کوره و هم کر .

چشمم روی تموم کاراش میبندم .

گوشیو قطع میکنم .

دستی به پالتوم میکشم .

صدای قطرات بارون که با شدت به زمین برخورد میکنه از همینجا هم به گوش میرسه .

بیخیال چتر میشم .

با دو از خونه خارج میشم .

در کسری از ثانیه سر تا پام خیس از آب میشه .

توجهی نمیکنم و در حیاطو باز میکنم .

رایان توی اون هوای سرد ، با یه بلوز سفید و یه شلوار مشکی ایستاده .

حتی یه نقطه ی خشک توی بدنش پیدا نمیشه .

خیس از آبه .

با صدای در سرشو بالا میگیره .

با بی قراری بهم زل میزنه .

قفسه ی سینش با شدت بالا و پایین میره .

چشماشو تویه همین فاصله هم میتونم تشخیص بدم که بی روح و سرده .

نگاه از نگاه دلتنگم بر نمیداره .

دو قدم جلو میاد .

با تمام وجودم به سمتش میدوم .

دستاشو از هم باز میکنه .

تموم میشه .

دوباره گم میشم توی آغوش مردونش .

دوباره زندونی میشم بین بازوهای بزرگش .

دیوانه وار به خودش فشارم میده ..

با تموم توانم عطر تنشو میبلعم .

از گرمای تنش میترسم .

اونقدر داغه که توی اون هوای سرد گرم میشه .



ازش جدا میشم .

دستاشو دو طرف صورت میذاره .

دستاش حتی از بدنشم داغ ترن .

متوجه نگاه نگرانم نمیشه .

سر و صورتمو غرق بوسه میکنه و نجاگونه میگه :

-کاش مال من می شدی عروسکم ، تا جوری ازت مواظبت میکردم که کسی جرئت نکنه از صد متریت رد بشه .

کاش سرنوشت اینطور بی رحمانه تو رو ازم نمی گرفت .

کاش میتونستم شیشه ی عمرمو برای همیشه پیش خودم نگه دارم

با نگرانی میگم :





-رایان چرا انقدر داغی ؟

پیشونیشو میچسبونه به پیشونیم .

بی توجه به حرفم میگه :

-تو مال من شدی سارا!

مال من !

بگو که فقط مال من میمونی !

بگو سارا!

دلم داره آتیش میگیره .

بگو که تو فقط سارای رایان میمونی .

فقط من .

بگو سارا!

بگو فقط مال منی !

ازش جدا میشم .

آب از سر و صورت جفتمون میریزه .

دسته‌های داغ رایانو توی دستام میگیرم .

با نگرانی میپرسم :

-رایان تو از کی زیر بارونی ؟

جوابمو نمیده با صدای بلند تری داد میزنم :

-با توام بهت میگم از کی تو این سرما زیر بارونی ؟

چشمای خسته اشو میدوزه توی چشمام و میگه :

-از وقتی توی پارک با میثم دیدمت .

تکون شدیدی میخورم .

منو توی پارک دیده ؟

با میثم ؟

از اون موقع با این بلوز نازک توی این هوایی که سنگ طاقت نمیاره زیر بارون بوده ؟

با نگرانی دستشو میکشم و میگم :

-بریم تو!

مکشی میکنه و بدون حرف دنبالم میاد .

وارد خونه میشیم.

به محض اینکه گرمای خونه به صورت یخ زده ی رایان میخوره ،حالش بد میشه .

مرزی تا افتادن نداره .

اما دستشو به دیوار میگیره و تحمل میکنه

بیشتر نگران میشم .

بازو شو میگیرم و دور گردنم میندازم .

به سختی تا توی اتاق میبرمش .

روی تخت میخوابه .

چشمهایش در حال بسته شدنه .

کنارش میشینم .

حال و روزشو که میبینم ،

اشکام جاری میشن .

با چشم های بی رمقش بهم نگاه میکنه .

صدای ناله ماندنش بلند میشه :

-نریز اون اشکارو !

نریز شیشه ی عمر رایان ..

میون گریه با دلخوری میگم :

-رایان چرا این کارو با من کردی؟

قطره ی اشکی از گوشه ی چشمش سرازیر میشه و روی بالشم میچکه .

قلبم به درد میاد .

چه دردی روی قلب مرد مغروره رویاهامه ؟

حرف زدن براش سخته اما با این وجود میگه :

-مجبور شدم .

گریه ام شدت میگیره :

-مجبور بودی وقتی عاشق خواهرم بودی منو بازیچه کنی ؟

مجبور بودی اونطوری به من خیانت کنی ؟ نابودم کردی رایان .

صورتش گرفته میشه .

انگاری عذاب میکشه ...

-من بازیچه ات نکردم سارا .

...ای کاش میتونستم با کلمات کاری که در حقت کردم تو جیح کنم .

اما من ، محکومم به خاطر عذابی که به فرشته کوچولوم دادم تا آخر عمر ازش دور باشم ..

چیزی نمیگم .

قلبم دوباره به درد میاد .

به یاد کارهایی که باهام کرد .

دوباره سر تا پام اتیش میگیره ...

من نباید این مردو که چشمه‌هاش در حال بسته شدن به خونم راه میدادم

این مرد منو بازیچه کرد .

بهم خیانت کرد .

با اینکه خودمم راضی بودم اما بی توجه به ازدواجش دنیای دخترونه امو ازم گرفت .

این مرد بدون توجه به من ، با خواهرم ازدواج کرد .

توی ذهنم همه ی اینها شعاره چون به محض اینکه چشمهای بسته شده اشو میبینم .

در حد مرگ نگران میشم .

کنارش روی تخت میشینم

دستشو توی دستم میگیرم تبش خیلی شدید تر شده .

ضربه ی آرومی به گونش میزنم و با گریه میگم :

-رایان نخواب ! باید لباساتو عوض کنی .

تبت خیلی رفته بالا

چشمهای بی رمقشو به آرومی باز میکنه

از جام بلند میشم و میگم :

-نخواب رایان باشه !

لباسات خیسن باید عوضشون کنیم .

دستمو که توی دستشه محکم فشار میده و با صورتی سرخ شده میگه :

-نرو سارا! از پیشم نرو! تنهام نذار!

گریه ام شدت میگیره

-میخوام برات لباس بیارم رایان .

دستمو ول کن!

انگار اصلا صدامو نمیشنوه

نالهِ وار میگه :

-نتونستم پیام جلو .

نتونستم عشقمو از دست اون کثافت نجات بدم .

میتونستم بکشمش

اون لحظه میتونستم بکشمش .

اما به خاطر تو این کارو نکردم ، نمیخواستم دوباره حالت بد بشه . سخت بود عشق من.



خیلی سخت بود .

عذابی که میکشه، دیوونه ام میکنه.

حرفی ندارم تا برای تسکین قلبش بزنم

دستمو سفت گرفته و ول نمیکنه ..

دوباره میگم :

-رایان میخوام برات لباس بیارم .

با این لباسای خیس بدتر میشی .

با همون چشم های بی رمقش بهم نگاه میکنه

یه نگاه طولانی و عمیق ،بی تاب و بیقرار

نگاهش تن یخ زدمو گرم میکنه .

خدا میدونه چه طور توی حسرت همین چشم ها میسوختم .

بعد از مکث طولانی، دستمو ول میکنه

به سرعت ازش دور میشم .

به سمت کمد لباسها میرم .

اشکام دیدمو تار کردن .

از لابلای لباساش تیشرت مشکی و گرمکن و سویشرتی بر میدارم .

در کمدو میبندم ،

در کشورو باز میکنم و حوله ی کوچیکمو ازش خارج میکنم

به سمت رایان میرم ، دوباره چشمه‌هاش بسته شده

صداش میزنم .

-رایان نخواب، باید کمک کنی لباساتو عوض کنم .

چشمه‌هاش به سختی باز میشن .

خودمو خم میکنم روش و مشغول باز کردن دکمه های پیراهنش میشم .

انگار گرمای تنش به منم سرایت میکنه که انقدر گرمم میشه

با نگاه تب دار و خاصی به اجزای صورتم زل میزنه .

یاد و خاطره ی اون شب برام زنده میشه

دستام میلرزه .

هر دکمه ای که ازش باز میکنم یکی از خاطرات اونشبمون جلوی چشمم میاد.

نگاهم به دکمه های رایانه و حواسم جای دیگست

حس میکنم چیزی روی سرم تکون میخوره و بعد از اون خرمن موهام روی صورتش میریزه

صدای افتادن کلیپسمو به خوبی تشخیص میدم .

نگاهمو میدوزم به رایان

چشماشو میبینده و نفس عمیقی میکشه

عذاب کشیدنشو با چشمهام میبینم .

به سختی و با حسرت میگه :

-دلتنگ عطرتم .

جریان لحظه ای برق قوی شده ای ازم عبور میکنه

چشم از صورتش برنمیدارم .

نگاهمو ازش میدزدم و میگم :

-میتونی بشینی ؟

باید بلوز تو در بیارم .

چشمهای بی رمقش اندکی باز میشه .

دستشو به عسلی میگیره و به سختی تو جاش میشینه .

دستای لرزونمو پیش میبرم کنارهای بلوزشو میگیرم و به آرومی عقب میکشم

دستم که به تن داغ شدش برخورد میکنه ،

حالم عوض میشه .

سعی میکنم توی چشمهای خمار و تب آلودش خیره نشم تا مبادا از چشمهام بخونه که چقدر به

وجودش نیاز دارم

بلوزو از تنش در میارم

دستم به سمت تیشتر تی که بر اش برداشتم میره ،

میخوام صافش کنم که دستهای گرمشو روی دستام حس میکنم

سرمو بالا میگیرم و بهش زل میزنم

دستشو از روی دستم برمیداره و روی گونم میذاره .

با شصتش نوازش گونه روی گونه ام میکشه

سرشو آهسته آهسته جلو میاره .

لب های داغشو به گونم نزدیک میکنه و به آرومی میبوسه



تنم گرم میشه ، گونه ی داغشو به صورت تم میکشه .هرم داغ نفسهات ، به لاله ی گوشم میخوره .

ززمه ی عاشقونه اشو کنار گوشم میشنوم :

-میدونی دوریت چطور منو میسوزنه ؟

میدونی این روزها زندگیم شده جهنم ؟

میدونی هر نفسی که میکشم از روی حسرته ؟

حسرت نداشتن دستهات ،

حسرت زل نزدن تو چشمهات ،

حسرت در آغوش نکشیدنت ،

حسرت عطر تنت .

نفس عمیقی میکشه و ادامه میده :

-هیچ کس برای من ، تو نمیشه سارا .

ای کاش قدرت اینو داشتم که ساکتش کنم .



ای کاش قدرتشو داشتتم با بی رحمی زل بزنم توی چشمه‌هاش و بگم تو برای من مردی .

ای کاش میتونستم ازش دور شم .

ای کاش انقدر به آغوشش ، به حرفه‌هاش به چشمه‌هاش ، نیاز نداشتم .

گوشه ی لبمو به دندون میگیرم و از جام بلندمیشم ، نگاه مخمور و تب دارش بهم دوخته میشه .

نگاهمو ازش میدزدم و به آرومی میگم :

-من میرم برات قرص بیارم لباساتو بپوش تا من میام

حرفم که تموم میشه، به سرعت از اتاق خارج میشم و به سمت آشپزخونه میرم

پام که به آشپزخونه میرسه کنار دیوار سر میخورم .

دستمو روی قلبم میذارم ،

کوبشش برام آشناست ،





همون ضربانیو داره که وقتی رایان کنارمه دچارش میشم .

چرا اینطوری شد ؟

چرا الان باید اینطوری توی حسرتش بسوزم ؟

ای کاش میشد اون شب یک بار دیگه تکرار بشه .

دستی به پیشونیم میکشم .

احمق تر از منم وجود داره ؟

مسلمانه .

اگه بخوام دوباره باهش باشم حتی برای یه دقیقه من چه فرقی با اونا دارم ؟

مگه نه اینکه وقتی منو رایان باهم بودیم آندیا به من خیانت کرد ؟

الان آندیا همسر قانونیه رایانه ، من حتی با کوچکترین تماس بدنی که با رایان داشته باشم یعنی اینکه به خواهرم خیانت کردم

آهی میشم

\*کاش کسی بود که به من عاشق می آموخت

که چگونه انتقام بگیرم ...

غمگینم ...

از اینکه عشق انقدر مهربان است\*

انگار بیگناه محکومم .

محکومم به این عذاب .

محکومم به این تنهایی.

به این زندگی بی روح و سردی که ، به خدا قسم من نخواستمش

من بیگناه مجرم شناخته شدم و محکومم به اینکه از کسی که دوشش دارم فاصله بگیرم .

از جام بلند میشم ،

یک قرص با لیوانی آب پرتقال برای رایان آماده میکنم و به

سمت اتاق میرم .

چند تقه به در میزنم و وارد میشم .

روی تخت دراز کشیده و انگاری که خوابه .

به سمتش میرم و لبه ی تخت میشینم .

دستی به پیشونیش میکشم ، اونقدر داغه که دستم میسوزه

در حد مرگ نگرانش میشم

نمیدونستم باید چیکار کنم !

دکتريو نمیشناختم که بهش زنگ بزنم !! بیاد

این موقع شب خودمم نمیتونم به تنهایی رایانو ببرم درمناگاه .

به کسیم نمیتونم خبر بدم

چی باید میگفتم بهشون ؟

الان رایان میوه ی ممنوعه ی من بود .

حتی اگه مریض باشه من حق ندارم بیارمش خونم ؛



شاید اگه هر کس دیگه ای بود ایرادی نداشت ،اما برای من جرم بود ،گناه بود .

موهاشو از روی هوا نوازش میکنم و میگم :

-رایان باید این قرصو بخوری تا تبت بیاد پایین

منتظر می ایستم اینبارم چشمهای بی رمقشو باز کنه و بهم نگاه کنه ،اما باز نکرد ، حتی پلکهایش  
یه تکون خفیفم نخورد .

حس میکنم زمین زیر پام خالی میشه .

لیوانو روی عسلی میذارم و خیلی زود قول و قرارهامو با خودم یادم میره .

ضربه ی آرومی به گونه ی رایان میزنم و با هول و ولایی که توی دلم افتاده میگم :

-رایان ؟

رایان باتوام !



بیدار شو چشمتو باز کن به خاطر من رایان .خواهش میکنم

چرا اینکارو کردی ؟نمیدونی من فقط دلم پیش توعه لعنتی ؟

رایان بخدا من فقط مال تو ام .

حتی اگه تو ازدواج کرده باشی ،بازم من تا ابد مال تو میمونم .چرا خودتو عذاب دادی ؟

چرا کاری کردی به این روز بیوفتی ..؟

حرف میزدم و اشک میریختم ،حرف میزدم و هق هق میکردم .

حرف میزدم و ناله میکردم ، خدایا هر بلایی میخوای سر من بیار ،

طاقت میارم خدا ،جیکم در نییاد اما رایان طوریش نشه .

خدایا کمکم کن ! چطوری توی وضع بینمش !چطوری طاقت بیارم خدا این یه قلمو از من نخواه!

دست های داغ رایانو توی دستهام میگیرم .

خم میشم روی صورتش ،قطره ای اشکم روی گوشن میچکه .

پیشونی سردمو م به پیشونی داغش میچسبونم .

مرد مغرور من چرا بهم نگاه نمیکنی ؟

چرا با ترش رویی دعوام نمیکنی که باهات ور رفتم بیدار شدی ؟

چرا چشمتو باز نمیکنی رایان؟ به خودم میام .

با این ناله های من ، رایان خوب نمیشه .

ازش جدا میشم و به سمت آشپزخونه میرم .

دستمالی خیس میکنم و تشتی هم پر از آب سرد میکنم .

برمیگردم توی اتاق دستمالو روی پیشونیش میذارم و پاهاشو توی آب سرد میکنم .

قرصی از جلدش در میارم و به زحمت بهش میخورونم .

کنارش میشینم و مدام دستمالو عوض میکنم

چندین ساعت حتی پلک هم نمیزنم تا مبادا حالش خراب بشه و من نفهمم فقط با دیدن نگاهش میکنم ، چون وقتی خوب بشه میره .

میره و دوباره من توی حسرت دیدنش میسوزم .

بالاخره ساعت چهار صبح تبش قطع میشه .

صدای نالش به گوشم میرسه :

- چرا کاری نکردم؟

اون فرشته ی کوچولوی منو بوسید و من کاری نکردم!

چطوری طاقت بیارم؟

اشکام برای حال خرابش جاری میشه .

دست مردونه اشو توی دستهای ظریفم میگیرم و میگم :

- رایان! من نخواستم ، قول میدم دیگه به میثم نزدیک نشم ، فقط تو خوب شو!

بشو همون مرد مغروری که روز اول بودی.

اصلا بیا برگردیم به روزهای اولمون .

اون موقعی که تازه همو دیدیم ، اون روزها خیلی قشنگ بود رایان .

مثل رویا بود .

انگار اصلا صدامو نمیشنوه .

دوباره با ناله میگه :



-سارا تنهام نذار ،پیشم بمون !

میون گریه لبخندی میزنم .

لبهام به قصد گفتن هیچ وقت تنهات نمیدارم عزیزم ، تکون میخورن

اما صدای زنگ موبایلی مانع گفتن حرفم میشه

نگاهمو دور اتاق میچرخونم .

صدای زنگ موبایل رایانه که از توی جیب شلوارش میاد

از جا بلند میشمو به سمت شلوارش میرم .

دستمو توی جیبش فرو میبرم و گوشیو در میارم .

با دیدن اسم آندیا که روی موبایل رایان خاموش و روشن میشه برای بار هزارم سقف رویاهام روی

سرم آوار میشه .

نم اشک توی چشم هام خشک میشه و چشم هام سرد و بی روح میشن .

با دست های لرزون تماس رو وصل میکنم .





گوشیو کنار گوشم میذارم و به صدای نگران خواهرم گوش میدم :

-الو عشقم ؟

تو کجایی ؟

سر میز شام منتظرت بودم خوابم برد .الان بیدار شدم دیدم نیستی دلم هزار راه رفت .

عشقم ؟ چه راحت خطابش میکنه عشقم .

در جوابش چی میشنوه ؟لابد جون دلم عزیزم .

با صدایی که انگار از ته چاه در میاد میگم :

-منم سارا .

صدایی از آندها در نمیاد .ولی من به خوبی میتونم صدای نفس های عصبانیشو بشنوم

قبل از اینکه اون به حرف بیاد میگم:

-نگران نباش ، کاری با شوهرت نداشتم .

حالش بد شده ،الان اینجاست ،بهتره که بیای و کنارش باشی .

هیچ حرفی نمیزنه .

منم منتظر حرفی از جانب اون نمیشم .

تلفنو قطع میکنم و میذارم سر جاش .

بغض بدی راه گلومو سد میکنه .

اما فقط در حد بغض میمونه ، چون حق پیشروی کردنو نداره .

آخرین نگاهو به رایان غرق در خواب میندازم و از اتاق خارج میشم .

روی مبل ولو میشم و مشغول بازی کردن با انگشت های دستم میشم .

انگار دیگه هیچی توی ذهنم نیست

خالیه خالی شده .



شدم به روح که هیچ حسی نداره .

نمیدونم تا چه مدت توی همون حالت نشسته ام

زنگ در به صدا در میاد.

از جا بلند میشم و به سمت آیفون میرم .

در خونه رو هم باز میکنم و جلوی در می ایستم .

آندیا سراسیمه داخل میاد .

هنوز کفشهاشو در نیاورده شمشیر و از رو میبندد و با لحن بدی میگه :

-فکر نمیکردم انقدر پست باشی . تو به شوهر خواهرت چشم داری ؟ به چه حيله ای کشوندیش

اینجا ؟

چیکارش کردی که نیومده خونه ؟

عجیبه ، اما حرف هاش ذره ای در من اثر نمیکند .

انگار اصلا برام مهم نیست ،نمیشنوم چی میگه ،یا شاید هم نمیخوام که بشنوم

نیشخندی به صورت عصبانی اش میزنم و بی تفاوت میگم :

-اونقدری بدبخت نیستم که دنبال آدم های بی ارزش باشم .تو هم به جای سرزنش کردن من به شوهر عزیزت بگو نصفه شب نیاد جلوی خونه ی من .

صورتش سرخ میشه ، انگار عصبانیت سلول به سلول وجودشو در بر میگیره

اما جوابی برای پاسخ به حرفم نداره .

پشتمو بهش میکنم و میگم :

-دنبالم بیا !

بر نمیگردم و راه اتاقی که رایان توش خوابیده رو در پیش میگیرم .

صدای قدم های آندیا رو میشنوم که دنبالم میاد .

در اتاق رو باز میکنم .



در کمال تعجب، رایان نشسته گوشه ی تخت و سرشو بین دستاش گرفته .

با صدای در سرشو بلند میکنه .

رنگش پریده و چشم هاش سرخ سرخه.

با دیدن من لب هاش تکون میخورن تا حرفی بزنه اما با دیدن آندیا پشت سرم حرف توی دهنش خشک میشه .

آندیا سراسیمه به سمت رایان میره .

کنارش میشینه و دستشو توی دستش میگیره .

دست راستشو هم میذاره روی سینه ی پهن رایان و با نگرانی میگه :

–عشقم؟! الهی بمیرم من چیشدی؟

میدونی دیشب نیومدی چه به من گذشت؟ نمیگی زنم نگران میشه؟



حس میکردم کلمه ی زخم رو با غلظت زیاد بیان میکنه .

انگار میخواست حقایقو بکوبه توی سرم

ولی نمیدونست من همین الانشم که اینجا ایستادم و نظاره گر اینم که عشقم با یکی دیگه است ،  
دنیا روی سرم آوار شده

نگاه رایان با بی قراری به من دوخته شده

لبهام به قصد لبخند کش میان

با صدای آرومی میگم :

-من میرم ، شما میتونید راحت باشید

رایان بدون توجه به حضور آندیا میپرسه :

-کجا میری ؟

گوشه ی لبمو به دندون میگیرم .

آندیا با نفرت نگاهم میکنه .



چشمامو ازشون میدزدم و آهسته تر میگم :

-کار دارم .

فقط همین . کار دارم . خودمم نمیدونم چیکار ولی انگار خیلی کار دارم

در اتاقو میبندم . ای کاش میشد در قلبمو هم ببندم تا انقدر عذاب نکشم .

تویه این لحظه فقط خودمو خدای خودم میدونیم که چطور دارم میسوزم

خیلی سخته کسی که انقدر دوشش داری و باهاش بهترین روز های عمرتو گذروندیو ،

با کس دیگه ای تنها بذاری و خودت

بری ، بری تا مزاحمشون نباشی

بری تا پیچ پیچ های عاشقونشون به گوشت نرسه .

آهی میکشم ، پالتو مو میپوشم و شالمو روی سرم میندازم .

گوشی و کلید و توی جیبم میندازم و از خونه خارج میشم .

ساعت هفت صبحه . واقعا کجا رو دارم که برم ؟



هیچ کس برام نمونه .

ای کاش عمو هام کمی هم که شده برام جای پدرمو پر میکردن .ولی حیف که اونا منو حتی به عنوان برادر زاده هم قبول ندارن چه برسه به دخترشون

آهی میکشم و سوار ماشین میشم .

تصمیم میگیرم برم شرکت .با اینکه ساعت کاری از ده شروع میشه اما مجبور میشم ساعت هفت صبح برم

چون واقعا جایی به ذهنم نمیرسه جز شرکت که به اونجا پناه ببرم

ماشینو حرکت میدم و به سمت شرکت میرم .

برعکس همیشه اینبار خیلی آروم رانندگی میکنم .

راس هفت و چهل و پنج دقیقه به شرکت میرسم .

از ماشین پیاده میشم .

وارد شرکت میشم و از پله ها بالا میرم

در سفید رنگو باز میکنم و با سحر چشم تو چشم میشم .

با لبخند و تعجب به سمتم میاد :

-به به چی شده شما سحر خیز شدین!؟

لبخندی میزنم و میگم :

-نمیدونم بی خوابی زده بود به سرم .اینه که اومدم شرکت

لبخندی میزنه و میگه :

-خوش اومدی





موبایلش زنگ میخوره ببخشیدی میگه و ازم دور میشه .

به سمت اتاقم میرم و پشت میزم مینشینم

کاغذ هارو میکشم جلوم و مشغول کار میشم

دیگه فهمیدم با غصه خوردن هیچ چیز مثل گذشته نمیشه

فقط شش ماه تا پایان قراردادام با رایان مونده .

کارمو اینجا تموم میکنم و میرم از این شهر و زندگی تازه ای رو شروع میکنم.

اصلا نمیدونم زمان چطور گذشت !

باشنیدن همهمه ی بچه ها سرمو از روی کاغذ های جلوم بلند میکنم

همه با هیجان راجع به موضوعی بحث میکنن

بی تفاوت سرمو پایین میندازم .

طولی نمیکشه که الهه کنارم میشینه و با هیجان سلام میکنه .

سلام آرومی در جوابش زمزمه میکنم .

میزنه به شونم و میگه :

-وای خبرو شنیدی ؟

بدون اینکه سرمو بلند کنم میگم :

-نه

معارض میگه :

-عه خوب به من نگاه کن .چیه اون کاغذا همش چشمتو دوختی بهش ؟



کلافه مداد رو روی کاغذ میذارم و به صورت الهه زل میزنم دست به سینه میشینم و بی میل میگم :

-میشنوم .

دستاشو بهم میکوبه و میگه :

-امروز رئیس دستور داده همگی آماده باشیم قراره برای کار بریم شعبه دوم شرکتش توی ترکیه

احتمالا دو هفته میمونیم

متعجب به الهه خیره میشم .

آخ، آخ رایان چرا میخوای جفتمون رو با این کار هات عذاب بدی ؟

هر چقدر هم که بخوام قوی باشم باز رفتن به ترکیه مساوی با مرگمه

دقیقا فروردین سال قبل رایان شعبه دوم شرکتشو توی ترکیه افتتاح کرد و ما همگی به اونجا رفتیم .

قرارمون این بود که هر سال فروردین بریم اما امسال رایان میخواد با زودتر رفتمون منو ذره ذره نابود کنه

چطوری میتونم برم اونجا و هر لحظه خاطرات خوبمونو به یاد بیارم و دم نزنم ؟

تنها نتیجه ای که میتونم از فکر هام بگیرم اینه که به هر طریقی شده نباید برم .

الهه بی توجه به قیافه در هم رفته ی من با هیجان میگه :

-وای فکر کن! شو عه زمستونه! وای خدا!



پالتو ، کلاه، کیف همه جنس های اونور آب تازه شاید لباس عروسیم از اونجا گرفتم خدا رو چه دیدی ؟

تو هم میتونی یه لباس خیلی شیک برای عروسیه من و آرمان برای خودت بخری .

بی حوصله دستی به پیشونیم میکشم برای اینکه جلوی پر حرفی هاشو بگیرم زودتر میگم :  
-من نیام الهه.

صحبتش قطع میشه و متعجب به من نگاه میکنه .

فقط بهش زل میزنم .

با بهت میگه :

-اما این امکان نداره چون دارن برای هممون بلیط رزرو میکنن

نگاهی به ساعتش میندازه و ادامه میده :

-فکر کنم تا الان دیگه همه ی بلیط ها اکی شده باشه .

مثل برق توی جام میپرم و بی توجه به نگاه متعجب الهه از اتاق خارج میشمو به سمت اتاق رایان میرم .

نگاه منشی بهم میوفته، بعد جریان اون بار دیگه جرئت زدن حرفیو نداره

پس فقط با نگاه تحقیر آمیزش از خجالتم در میاد .

در اتاقه رایان رو باز میکنم و داخل میرم .

پشت پنجره ایستاده و به بیرون خیره شده

از دودی که اطرافشو پر کرده میتونم بفهمم که داره سیگار میکشه .



درو میبندم .حتی بر نمیگرده تا ببینه پشت سرش چه خبره !

صدامو پیدا میکنم و میگم :

-باید حرف بزнім .

برمیگرده ،انگار میدونه چی قراره بشنوه .

چند قدم میرم جلوتر و دوباره میگم :

-چرا سفر به ترکیه رو انداختی جلوتر ؟در صورتی که قرارمون بهار بود .نه زمستون .

اگه سر قرارت میموندی خیلی بهتر بود .چون اون موقع من نبودم که این سفر مسخره رو تحمل کنم .

رنگ نگاهش ،میشه مثل روز های اول .

درست همون روز هایی که تازه باهاش آشنا شده بودم ! مغرور ، با جذبه ، نافذ

با قدم های محکم به سمتم میاد .

سینه به سینه ام می ایسته و توی چشم هام زل میزنه .

همیشه از اینکه از بالا بهم نگاه میکرد لذت میبردم .

پک عمیقی به سیگارش میزنه و دودش رو توی صورتم بیرون میده .

اخم هام تو هم میره ولی دست از نگاه کردنش نمیکشم .

پوزخندی میزنه و نگاه مغروری حواله ی چشم هام میکنه :

-از خاطرات گذشته میترسی ؟خودمو نمیبازم .پوزخندی میزنم و میگم:



- حماقت های گذشته ام رو چال کردم توی کنج ذهنم . مطمئن باش دلم برای گذشته ی احمقانه  
ای که داشتم تنگ نمیشه

برعکس تصورم اصلا عصبانی نمیشه .

با لحنی که انگار میخواد تا عمق وجودم نفوذ کنه میگه :

- پس بیا !

میدونم با این حرف ها میخواد ت\*حریکم کنه که باهاشون برم !

پوزخندی میزنم و میگم :

-اگه افکار تون برام مهم بود حتما میومدم .

اما برای من مهم نیست تو چی فکر میکنی .

من همین الانشم که اینجام از سر اجباره .

اون وقت توقع داری با شما پاشم پیام ترکیه ؟عمر!!

اخم هاش در هم میشه .

انگار بو میبره تیرش منحرف شده و در حال برخورد کردن به سنگه



با تحکم میگه :

-اینجا فقط منم که میگم باید چیکار کنید و منم میگم که همه باید به این سفر بیان و تو  
مجبوری که بیای

عصبانی میشم و با صدای بلندی میگم :

-اگه نیام چی میشه هان؟ چی میشه؟

میخوای پیام که بیشتر عذابم بدی !

هنوز دلت خنک نشده؟

مگه من باهات چی کار کردم؟ چه گناهی دارم که انقدر اذیتم میکنی؟ به زور اینجا نگه‌م داشتی  
هیچی نگفتم. الان میخوای به زور منو ببری ترکیه؟ که چی بشه؟ میتونستی بهار بری. اون موقع  
منم نبودم. ولی تو با بی رحمی تمام میخوای منو زجر کش کنی. تا جنازه ام جلوت نیوفته ...

هنوز حرف توی دهنم گفته نشده که عصبانی به سمتم میاد .

دستشو دور کمرم حلقه میکنه و دست راست شو روی دهنم میذاره .



با چشم های به خون نشسته اش بهم نگاه میکنه .

انگار توی چشم های آبی نمدارم انعکاس صورت عصبانیشو میبینه که گره ی بین ابروهایش فقط کمی از هم باز میشه

دستشو از روی دهنم بر میداره .

توی صورتم با تحکم و شمرده شمرده میگه :

-اگه یک بار دیگه، چنین حرفی از دهنتم در بیاد قسم میخورم که پشیمونت میکنم .

جوابی بهش نمیدم دوباره با تحکم میگه :

-فهمیدی ؟

از جدیت کلامش خوفی توی دلم میوفته .

سرمو نامحسوس تکون میدم .

منتظر میمونم تا از حصار تنگ دستاش نجات پیدا کنم اما ولم نمیکنه .

به صورتم زل زده .

دست هامو روی سینه ی پهنش میذارم و چشم هامو ازش میدزدم .



با صدای آرومی مینالم :

-نکن رایان.

انگار درموندگیه لحنمو احساس میکنه که بعد یک مکث طولانی ازم جدامیشه

پشتشو به من میکنه و کلافه دستی لابه لای موهای مجعدش میکشه .

فکر میکردم کوتاه اومده اما اشتباه میکردم .

صداش به گوشم میرسه که میگه :

-میتونی بری و خودتو برای سفر آماده کنی .

برای دو روز دیگه بلیط رزرو شده

چونم شروع به لرزیدن میکنه .

از کی انقدر ضعیف شدم که خودم نفهمیدم؟

از کی انقدر حساس شدم که با کوچک ترین حرفی گریم میگیره ؟

نمیدونم .اما چیزی که میدونم اینه که من مجبورم که برم .بذار من عذاب بکشم عوضش دل رایان

خوش باشه .بذار هرچی که اون میخواد انجام بشه

برمیگردم و با قدم های آهسته به سمت در میرم و از اتاق خارج میشم .

بذار ببینم سرنوشت با این سفر چی رو میخواد به من نشون بده





\*\*\*\*

دوروز گذشت .

نمیگم به سرعت برق و باد چون این روزها هر ثانیه اش به سختی میگذره .

تویه این دو روز رایان جایی که من بودم پا نمیذاشت تا حد ممکن سعی میکرد از من دور باشه و من از این بابت واقعا ممنونش شدم .

امروز دقیقا روزیه که باید بریم .

دوساعتی میشه اومدیم فرودگاه و بعد از کلی وقت تلف کردن بالاخره موفق میشیم که سوار هواپیما بشیم .

به محض نشستن روی صندلی یاد سال قبل می افتم.

بی توجه به سحر که کنار من نشسته بود مشغول بازی کردن با انگشتای دستم میشم و گم میشم توی خاطراتم :

-رایان اگه سقوط کنیم چی میشه ؟

رایان : باز شروع کردی ؟

-: عه خوب کنجکاو شدم !

رایان : اگه سقوط کنیم به هیجانی که خانم دلشون میخواد میرسیم !

-نه خیرم اگه سقوط کنیم من میمیرم .اون وقت نمیتونم به رویاهایی که با تو دارم برسم

رایان: شیشه ی عمر رایان حق نداره به اینطور مسائل حتی فکر کنه .

-من شیشه ی عمر تم ؟؟؟

رایان : شیشه ی عمر می . چون اگه ازم دور باشی من حس مردن بهم دست میده

سارا:جدی میگی ??

رایان :تو چی فکر میکنی ??

-من فکر میکنم که تو یه عالمه .....عاشق منی .

رایان : درست فکر میکنی .



-ولی خیلی کم بهم توجه میکنی! اصلا نمیگی دوست دارم .

رایان: عزیزم نظرت چیه یه کم بخوابی ؟

-کاملا مشخصه از سرت بازم کردی !

همین الان میگی دوست دارم وگرنه ...

رایان :وگرنه چی ؟

-وگرنه تا ده دقیقه باهات قهر میکنم

رایان :ده دقیقه کم نیست؟؟

-خیلی بیشعوری حالا که اینطوری گفتم یازده دقیقه باهات حرف نمیزنم از همین الان شروع شد

دست به سینه میشینم و به رو به روم خیره میشم و توی دلم شروع میکنم به شمردن

هنوز به عدد نوزده نرسیدم که دستم اسیر دستهای رایان میشه و صدای زمزمه ماندنش به گوشم

میرسه :

-قهر کردی؟

جوابی نمیدم ، دوباره میگو :

-نظرت چیه برام از خاطرات دانشگاهت بگی؟

سرمو به علامت منفی تکون میدم .

کلافه میگو :

-بگم دوستت دارم حله؟

اخماتو توی هم میکشم .

نگاهی به اطرافش میندازه ، بیشتر خم میشه سمتم و کنار گوشم با لحن خاص و عاشقانه ای میگو

:

-هرچه بدخلقی کنی

از قبل عاشقتر شوم



هرچه قهوه تلختر،

نوشیدنش دلچسب تر! سحر: شعر قشنگیه!

تو جام تکونی میخورم و گیج و منگ به سحر نگاه میکنم، لبخندی میزنه و میگه:

-شعری که الان خوندی، خیلی قشنگ بود.

-بلند خوندم؟

سری تکون میده.

آهی میکشم و با چشم دنبال رایان میگردم

سحر انگاری که متوجه میشه چون میگه:

-عقب تر از ما نشسته، دنبالش نگرد.

فوری سرمو میندازم پایین تا بیشتر از این رسوا نشم.

توی طول راه حتی یک کلمه حرف هم نمیزنم. سحر هم سوال پیچم نمیکنه و من از این بابت

ممنونش میشم.



بالاخره میرسیم ترکیه .

هوایما توقف میکنه .

زودتر از همه از جا بلند میشم و پشت سرمو نگاه میکنم .

با رایان چشم تو چشم میشم .

اخمی میکنه و نگاهشو ازم میگیره .

عین بچه ها بغض میکنم و صورتمو برمیگردونم .

کیفمو از روی صندلی برمیدارم و همراه بقیه هوایما رو ترک میکنم .

درست مثل پارسال همون پسرک جوون با موهای بور و چشم های رنگی به دنبالمون میاد و

میبرتمون به هتلی که پارسال توش اقامت داشتیم .

با بچه ها ایستاده بودیم و منتظر بودیم تا رایان و همون پسرک مو بور کلید اتاقمونو بیارن

.پوریا که به خاطر مشکل خانوادگی یک ماه بود که سر کار نمیومد .

سر جمع شاید پونزده نفر میشدیم .

که نیاز به هفت تا اتاق داشتیم .

نگاهم با حسرت به رایان دوخته شده بود که با چه جذبه ای داشت با صاحب هتل حرف میزد .

انقدر بهش خیره میشم که نمیدونم چطوری سرم گیج میره

به بازوی الهه چنگ میزنم تا مانع افتادنم بشم .

با نگرانی برمیگرده سمتم و میگه :

-خوبی ؟ چرا رنگت پریده ؟



دستمو بالا میبرم و میگم :

-خوبم الهه ، شلوغش نکن .

با اعتراض میگه :

-اما رنگت شده مثل گچ دیوار .

بازوشو ول میکنم و میگم :

-چیزی نیست به خاطر پرواز این مدلی شدم یه کم بخوابم خوب میشم .

حرفم که تموم میشه رایان به سمتون میاد .

الهه مثل همیشه دهن لقی میکنه و میگه :

-چقدر لغتش میدین ؟ حالا سارا خوب نیست ، الاناست که پس بیوفته .

نگاه مغرور رایان رنگ نگرانی به خودش میگیره و بهم دوخته میشه .

با صدای آرومی میگم :

-من خوبم ، هر چه سریع تر بریم تو اتاقمون بهترم میشم .

رایان با شنیدن حرفم باز هم دست از خیره نگاه کردنش برنمیداره .

صورتمو بر میگردونم تا به خودش بیاد .

اخمی میکنه و با جدیت رو به بچه ها میگه :

-همه توی طبقه ی اول مستقر میشیم



هشت تا اتاق گرفتم بین خودتون تقسیم کنید . امشبو استراحت کنید فردا ساعت نه همگی میریم شرکت .

بچه ها هر کدوم چیزی میگویند و به سمت آسانسور میرن .

دو تا آسانسور کنار همه .

یکی از آسانسورها درش بازه و نصف بچه ها سوار میشن .

ما بقی می ایستن تا آسانسور دوباره

برسه پایین .

تحميل ایستادن ندارم پس پله ها در پیش میگیرم .

دستمو به دیوار میگیرم و به سختی از پله ها بالا میرم

توی پاگرد ، نرسیده به طبقه ی اول بازوم توسط شخصی کشیده میشه

برمیگردم ، رایان رو روبروی خودم میبینم که با اخم های در هم موشکوفانه براندازم میکنه .

بازومو از دستش بیرون میکشم ، اخمی میکنم و میخوام ادامه ی پله ها رو برم که جلوم می ایسته

چشم هامو چند لحظه میبندم .

خدایا بهم قدرت بده .

تنها خواسته ای که این روزا ازت دارم همینه





چشم هامو باز میکنم و منتظر به رایان خیره میشه .

با جدیت میگه :

-چت شده ؟

گلوب میسوزه ، از حجم عظیم بغضی که راهشو سد کرده

چت شده ؟ لحنشو دوست نداشتم ، آزارم میداد .

مگه من چیکار کرده بودم ؟ به چه جرمی جلوی قاضی بی رحم اینطوری محکوم شدم ؟

لب های خشک شدمو با زبون تر میکنم و به آرومی میگم :

-خوبم .

همین . همینو میگم و میخوام از کنارش رد بشم که باز جلومو میگیره .

خدایا چرا حس میکنم زمین و سقف در حال چرخشه ؟

چرا انقدر سست و بی حالم که حتی نای حرف زدن هم ندارم ؟

من چم شده خدایا !!

با همون اخمش میگه :

-میریم دکتر !

با صدای تحلیل رفته ای میگم :

-گفتم که خوبم .

+اما رنگ و روی پریدت اینو نشون نمیده .



دستامو میذارم روی سرم و میگم :

-ولم کن ، به خاطر خدا .میگم خوبم .لازم نیست تو یکی به فکر من باشی همین که از من ازم دور باشی کافیه . تا حد ممکن سمت من نیا . اونوقت بهترم میشم .

خیلی بهش بر میخورم ، فک قفل شدش و تکونی میدم و با عصبانیت از پله ها بالا میرم به محض اینکه از دیدم محو میشه .

همون یه ذره نیرویی که داشتم هم تحلیل میره .

چشم هام تار میشن ، مرزی تا سقوط کردن ندارم .

میخوام دستمو به جایی بند کنم اما هیچ جا نیست و علاقم تمامی تلاشم روی زمین میوفتم و توی دنیایی از تاریکی فرو میرم

\*

\*من آرامم!

فقط کمی بی حوصله ام...

آسمان روی سرم سنگینی میکند...

تمام خنده هایم را نذر کرده ام که گریه ام نگیرد...

هر چه خودم را به کوچه بیخیالی میزنم باز سر از دلتنگی در میاورم...

من خوبم؛



اما تو باور نکن!\*

لای پلک هامو به سختی باز میکنم. نور چراغ بالای سرم چشمامو میزنه  
میخوام دستمو روی چشم هام بذارم که سوزشی دستم رو فرا میگیره .  
صدای قدم هایی رو میشنوم که به سمتم میاد  
-تکون نخور! سرم به دستت وصله .

چشم هامو چند بار باز و بسته میکنم تا دیدم واضح میشه .

روبروی خودم سحر رو میبینم که با نگرانی بهم چشم دوخته  
با صدای ضعیفی میگم :

-چطور سر از اینجا در آوردم ؟

دستمو میگیره و میگه :

-سالار دیدت توی راه پله ها افتاده بودی .

بغلت کرد و بردت توی ماشین به منم زنگ زد منم فوری رفتم پایین و با سالار آوردیمت اینجا .

پنج ساعته اینجا یی. الان حدودای پنج صبحه .



من که زبونشونو بلد نبودم سالار تونسست به دکتر بگه که چند وقته خیلی ضعیف شدی و غش میکنی. دکترم ازت خون گرفت و گفت فوری جوابشو میارن .

بی حوصله میگم :

-من میخوام برم !از فضای بیمارستان خوشم نمیاد .

سحر تا میخواد اعتراض کنه در باز میشه و دکتر مسنی میاد تو .

یه زن توی مایه های شصت با لبخند به سمتم میاد .

انگار فهمیده بود مال اینورا نیستیم و ممکنه ترکی بلد نباشیم چون گفت :

– can you speak english?

چون ترکی زبون مادری ام بود تا حدود زیادی بلد بودم پس به ترکی گفتم :

-نه !میتونید ترکی صحبت کنید .

صورت دکتر خندان شد و گفت :

+چه خوب! ببینم حالت چطوره؟

-خوبم فقط میخوام زودتر از اینجا برم!

+عجله نکن هر چی نباشه تو الان در قبال بچت مسئولی باید به فکر اونم باشی.

تکون شدیدی میخورم با ناباوری زیر لب میگم:

-بچه؟

برعکس من دکنتره با خنده میگه:

-آره بچه ات الان شش هفته اشه

ناباور خیره میشم بهش!

بچم؟

بچه؟

یعنی بچه ی رایان ، اون شب ...وای خدایا ..

حس میکنم از بلندی سقوط میکنم.

رنگ از رخم میپره .

دست هام شروع به لرزیدن میکنن .

دندون هام اتوماتیک وار به هم برخورد میکنن

سحر با دیدن حالت‌م میترسه و به سمتم میاد .

چون زنه ترکی صحبت کرده بود هیچی از حرف هاش نفهمید و کنجکاوی توی چشم هاش بیداد میکنه.

تند تند میگم :

-نه خدایا این امکان نداره همیشه .این یکی دیگه نه .خدایا نه .

سحر:چیشده ؟ چرا اینطوری شدی ؟ منو نترسون دخترا!

دکتره متعجب میگه :

-خبر نداشتی ؟

سرمو به طرفین تکون میدم .

فقط تونستم میون اون حال بدم بگم :

-میخوام تنها باشم!

سحر: با این حالت میخوای تنها باشی؟

هیستیریک داد میزنم :

-برید بیرون میخوام تنها باشم .

سحر سری با تاسف برای دکتر تکون میده و دستشو روی شونه اش میذاره و به بیرون هدایتش میکنه .

به محض بسته شدن در اشکام جاری میشه .

دست هام علنا میلرزیدن.

من توی شکمم بچه ی رایانو داشتم؟

این چه امتحانیه خدایا؟

یه زمانی ارزوی این لحظه رو میکردم ولی الان ...

الان رایان مال من نیست که بدوم سمتش و این خبرو بهش بدم .

حسمو نمیدونستم ، ترس توی سلول به سلول بدنم رخنه کرده بود .

از یه طرفی میترسیدم ، من یه دختر مجرد ، توی این جامعه ای که نفس کشیدنم توش سخته  
حامله بودم .

از یه طرفم وقتی به این فکر میکردم قراره بچه ی رایانو به دنیا بیارم دلم ضعف میرفت .

با اینکه یک دقیقه ی از وجودش خبر داشدم اما حس میکنم خیلی دوش دارم .

باید به رایان بگم ؟

اون حقشه که بدونه .

وای ولی اگه بچمو ازم بگیره چی ؟

اگه بگه میخوام با آندیا بزرگش کنم چی ؟

اون وقته که من میمیرم .

تنها چیزی که اون لحظه ازش اطمینان دارم اینه که رایان به هیچ قیمتی نباید بفهمه من حامله ام

هر طور شده باید فرار کنم ، حتی اگه لازم باشه محو میشم . اما هرگز اجازه نمیدم رایان از وجود

بچه اش توی شکم من با خبر بشه .





در اتاق باز میشه و سحر و پشت بندش سالار وارد میشن .

سالار خودشو به کنار تخت میرسونه و با نگرانی که حس میکنم ساختگیه میگه :

-خوبی؟

سری تکون میدم .

اینبار سحر میپرسه :

-دکتر چی گفت که اونطوری بهم ریختی ؟

لبخند لرزونی میزنم و میگم :

-میخواستی چی بگه ؟گفت افت فشار کردی و کم خونی داری .از این حرف هایی که همه ی  
دکترها میگن .

یه نگاهی بهم میندازه به معنی همون خر خودتی

اما باشعور تر از اونیه که سوال پیچم کنه!

مغموم میگم :

-پس کی مرخص میشم ؟

سالار :الان دکترا میاد سرمتو میکشه بعدش میتونیم بریم !

سری تکون میدم ، همونطوری که گفت دکتر ده دقیقه بعد میاد و سرمو میکشه و اجازه ترخیص  
میده.



از بیمارستان خارج میشیم .

هوا گرگ و میشه و چیزی تا صبح نمونده .

دوست داشتم قبل از اینکه رایان متوجه ی نبودنمون بشه برگردیم .

سالار تاکسی دربستی میگیره و سوار میشیم .

دستی به شکمم میکشم ، خبری از استرس و غم نیست !

فقط آرامشه ،

تصور اینکه الان بچه ی رایانو توی شکمم دارم منو به وجد میاره .

دیگه الان فقط به عشق بچه ام میتونم سختی ها رو تحمل کنم .

میتونم سدی بشم در برابر موج های غمی که هر لحظه به سمتم میان .

من الان باوجود بچه ام قوی ترم !

انقدر به بچه ام فکر میکنم که متوجه ی رسیدنمون نمیشم .

با تکون های دست سحر به خودم میام و از ماشین پیاده میشم .

سالار پول تاکسی رو حساب میکنه .

سحر دستمو میگیره ، نگران حاله اما نمیدونه من الان از هر زمان دیگه ای بهترم .

با هم وارد هتل میشیم و به طبقه ی بالا میریم

اتاق ها بین بچه ها تقسیم شده .

گویا به اجبار الهه قرار شده بود که منو سحر و الهه تویه یک اتاق بمونیم .



سالار و امیر شایان هم توی یک اتاق میموندن و بقیه بچه ها هم اتاق ها رو بین خودشون تقسیم کرده بودن .

این وسط، فقط رایان بود که

هم اتاقیش سکوت بود و سکوت .

و من چقدر از این بابت بهش حسودی کردم .

با این که سحر و الهه رو مثل خواهرام دوست داشتم ، اما تنهایی رو ترجیح میدادم .

وارد اتاق میشیم ، الهه غرق خواب بود .

فقط دو ساعت زمان خوابیدن داشتیم .

پس بدون حرف هر کدوم به تختی پناه آوردیم و من بعد مدت ها در حالی که دستم روی شکمم بود با لبخند به خواب رفتم

\*

با چشم های خمارشده از خواب ، به سختی از جا بلند میشم .

وضعیت سحر هم ، مشابه منه .

این وسط فقط الهه است که با انرژی به این طرف و اون طرف میره .

دستی به چشم هام میکشم تا هاله ای که جلوی چشمهامه از بین بره .

از جا بلند میشم دست و صورتمو میشورم ،

وقت صبحانه خوردن ندارم پس یک راست سر چمدونم میرم تا لباس هامو عوض کنم .

بلوز سفیدمو که مدل مردونه دوخته شده برمیدارم ، شلوار جیگری رنگم رو از چمدون بیرون میکشم و میپوشومشون .



دوباره دست میکنم توی چمدون و پاپیون جیگری ست شلوارم رو برمیدارم و دور یقه ی بلوزم  
میبندمش .

موهامو گوجه ای میبندمو کلاه اسپرت بافتنی ام رو ، روی سرم میذارم . شالگردنم رو دور گردنم  
به حالت شل میپیچم و

پالتو امو میپوشم و منتظر به الهه و سحر که مشغول آرایش کردنن خیره میشم ، هیچ کدومشون  
از رو نمیرن و به کارشون ادامه میدن .

کلافه پوفی میکشم و گوشیمو توی جیبم میذارم و بدون حرف از اتاق خارج میشم .

به محض خارج شدنم ، در اتاق روبرویی باز میشه و رایان از اتاق بیرون میاد .

با دیدنش دلم براش ضعف میره ، چشم هام غرق محبت میشه ، دلم میخواد خودمو براش لوس  
کنم و از بچه امون براش بگم .

دلم میخواد نازمو بخره و با محبت دست به شکمم بکشه و بگه چقدر منتظر به دنیا اومدن بچه  
امونه .

ای کاش میتونستم از سر و کولش بالا بپریم و با ذوق باهم بریم خرید و کلی لباس های کوچولو  
برای بچمون بخریم .

انقدر غرق فانتزی های دست نیافتنیم شده بودم که حواسم نبود با چه عشقی دارم به پدر بچه ام  
نگاه میکنم .

به خودم میام، چشم های رایان با بی قراری بهم دوخته شده .

خبری از اون غرور و اخم دیشبش نیست .



انگار نگاه پر از عشق من روش اثر گذاشته که اینطوری بی قرار شده .

چشم هامو ازش میزدم ،سرمو پایین میندازم و میخوام برم طبقه ی پایین که صداسش مانع همیشه  
:-سارا؟

چشم هامو از سر غصه روی هم میذارم .

توی دلم که میتونم در جوابش بگم جان سارا؟

توی دلم که میتونم فقط کمی، عاشقانه خرج پدر بچه ام کنم؟

یه حس بدی بهم میگه ، من حتی نباید بهش فکر کنم ! چون اون شوهر خواهر منه !

چشم هامو باز میکنم و برمیگردم .

با صدای آرومی میگم :

-بله؟

با نگاهش سر تا پامو برانداز میکنه و میگه :

-باید باهات حرف بزنم !

با همون لحن آرومم میگم :

-چه حرفی ؟

دوباره نگاه عمیقی بهم میندازه و میگه :

-اینجا همیشه !بیا توی اتاق !

بدون حرف به سمتش میرم ،دست خودم نبود .

وجودم سرشار شده بود از عشق رایان .

به هیچ طریقی نمیتونستم مخالفت کنم .

در اتاقو برام باز میکنه ،

وارد میشم .

پست سرم میاد تو و درو میبنده .

نگاهی به اطراف میندازم ،

اتاقی مشابه اتاق ما .

روبرو می ایسته

باز هم همون نگاهای معروفش رو حواله ی چشم های عاشقم میکنه .

همون نگاه هایی که روز های اول نمیتونستم جلوش تاب بیارم .

حتی الان هم نمیتونم .

چشم هامو میدزدم و به زمین میدوزم .

قدم کوتاهی به سمتم برمیداره، دستشو به آرومی زیر چونم میداره .

سرمو بلند میکنم و دوباره توی سیاهی چشم هاش خودمو گم میکنم .

کلافه میشه ، اینو از اخم هایی که به یک باره در هم میره میفهمم .

لبه‌هاش تکون میخورن و صدای مردونش به گوشم میرسه :

-میخوام ، میخوام راجع به اون شب باهات حرف بزنم .

حواس پرت میگم :

-کدوم شب ؟





حرف که از دهنم خارج میشه ، نگاه خاصش سر میخوره پایین تر .

تازه میفهمم منظورش چی بود .

خون به صورتم میدووه .

دستش از زیر چونم برداشته میشه .

ازم فاصله میگیره و روی تخت میشینه .

آرنج هر دو دستش رو تکیه میده به زانوهایش و دست هاش رو در هم گره میزنه .

با جدیت میگه :

-من ، اون شب نباید اون کارو میکردم ! قبول دارم . زندگی تو خراب کردم .

الان عذاب وجدان گرفتم .



میخوام جبران کنم، هر چیزی که میخوای میتونی بگی. فوری برات فراهم میکنم. پول، ماشین،  
خونه یا هر چیز دیگه ای

صدای شکستن قلبمو میشنوم، انگار بچه ام هم دل کوچولوش میشکنه.

گوشه ی لبمو محکم لای دندون هام فشار میدم.

-آروم باش عزیزم، پدرت سنگدل شده، اما تو مادر تو داری، ما همدیگرو داریم.

حتی اگه پدرت بخواد به خاطر اون شبی که باعث شد خدا تو رو به من بده بهم پول بده، باز ما  
نباید ناراحت باشیم! چون ما بعد از خدا همدیگرو داریم. آروم بگیر عزیزم. آروم!

دست هامو مشت میکنم.

رنگم پریده خودم میدونم، شاید یه کم چاق شده باشم!

شاید چشم هام برق گذشتشو از دست داده، شاید هیچ جذابیتی برای مرد روبروم ندارم که  
اینطوری دلش میاد منو بکوبه

لب های لرزونمو تکون میدم و میگم :

-برات متاسفم جناب رایان امیری !

حرفمو میزنم و به سمت در اتاق میرم ،

دستم که به دستگیره میرسه صدای بمش بلند میشه :

-صبر کن !

دستم ما بین هوا خشک میشه ، برنمیگردم .

صدای قدم های محکمشو میشنوم که به سمتم میاد .

درست پشت سرم می ایسته .

گرمای تنش به خوبی میتونه این حسو اثبات کنه .



نفس داغش از پشت به گردنم میخوره و حال خرابمو خراب تر میکنه .

دستی به شال گردنم میکشم .

این شالگردن بافتنی نازک برام شده مثل طناب داری که قصد داره خفم کنه .

نفس های کشدارش که حاکی از یک عصبانیت زیاده رو توی سینه حبس میکنه .

زمزمه ی عصبانیشو کنار گوشم به صدا در میاره :

-دیروز میثم جلوی راهم سبز شد ، گفت قصد دارین ازدواج کنین .

نفسم بند میاد .

چرا باید میثم چنین حرفی رو به رایان بزنه ؟

مگه من چه امیدی بهش داده بودم ؟

چهره ی رایانو نمیبینم اما از روی صداش پی به حرص و عصبانیت درونیش میبرم :



-بهش گفتمی؟ اون شبو؟ این که مال من شدی؟

میخواستم بگم، به خاطر تو نگفتم!

جلوی خودمو گرفتم، اما تو بهش بفهمون! سارا تا ابد مال رایانه! سارایه رایانه!

قفسه ی سینه ام از هجوم ضربات قلبم در حال شکافته شدن بود.

صداش آروم تر میشه، نفس عمیقی میکشه و میگه:

-مال من...

حس میکنم سرش نزدیکتر میشه،

صدای نفس های کشدارشو میشنوم.

ای کاش ازم دور شه.

ای کاش عطر تنش توی مشامم نیپچه، ای کاش صدای قلبش به گوشم نرسه، ای کاش نفس های گرمش از این فاصله روی پوست صورتم نشینه.



من از جنس فولاد نیستم!

من یک زنه عاشقم که داره جون میکنه توی چشم هاش ذره ای از عشقش دیده نشه .

زنی که داره جون میکنه پدر بچشو بغل نگیره ، که عطر تنشو با جون و دل نبلعه .

دستام مشت میشن ، باصدایی که سعی میکنم نلرزه میگم

:

-من قصد ندارم با میثم ازدواج کنم انه میثم ، نه هیچ کس دیگه .

نفسی که از سر آسودگی از سینش خارج میشه رو احساس میکنم .

دستاش روی شونه هام گذاشته میشه و از اونجا تا روی بازوهام ، امتداد پیدا میکنه با یه فشار خفیف وادارم میکنه برگردم .

برمیگردم و بهش نگاه میکنم .

به عادت قدیمیش دست داغ و مردونه اشو روی گونه ام میذاره

با شصتش نوازش گونه صورتمو نوازش میکنه .

طبق معمول هیچ حرفی نمیتونم بزنم و فقط نگاهش میکنم .

سرشو میاره جلو تر و با صدا و لحن خاصی میگه :



-تو بخوای هم نمیتونی با کس دیگه ای باشی ، چون تو هنوزم منو دوست داری !

از این که دستم براش رو میشه ، اخم هام توی هم میره .

سعی میکنم برای دقیقه ای هم که شده از پدر بچه ام متنفر بشم .

دست هامو روی سینه ی پهنش میذارم و فشاری میدم .

بدون مخالفت، دستشو از روی گونم برمیداره و یک قدم میره عقب .

با لحن جدی و اخم های در هم رفته ای میگم :

-شاید تا آخر عمرم نتونم با کسی باشم ،

اما دلیلش عشق نداشته ام به تو نیست ، بلکه به خاطر تنفریه که از تو ، توی قلبم دارم .

مطمئنا این نفرت انقدر توی وجودم ریشه دوونده که تحمل هیچ کدوم از هم جنس هاتو نداشته

باشم !

صورتش از عصبانیت قرمز میشه ،

دستاشو مشت میکنه و دندون هاشو روی هم فشار میده .

این بار من بهش پوزخند میزنم

منتظر حرفی از جانب رایان نیمونم برمیگردم و به سرعت از اتاق خارج میشم .

به محض بسته شدن در چونم شروع به لرزیدن میکنه

نگاهم به اطراف میوفته ، سال قبل درست توی همین هتل دو طبقه بالاتر از اینجا ...

آهی میکشم ، چقدر همه چیز با الان فرق داشت ..

صدای خودمو رایان به خوبی توی گوشم زنگ میخوره .

سارا:گفته باشم، من با تو ،توی یه اتاق نمیومم .

رایان:میمونی،خوبم میمونی !

سارا:عه خجالت میکشم !

رایان:چه خوب.

سارا:چرا؟؟؟

رایان:وقتی خجالت میکشی دوست دارم !

سارا:فقط وقتی خجالت میکشم ؟

رایان : آدم عاشق ، تمامی حالت های معشوقشو دوست داره .





سارا: اوممم پس من کدوم حالتتو دوست داشته باشم؟

اخلاق که نداری!

دیگه اعصابم که نداری!

جونم برات بگه خیلی کسل کننده ای!

حوصله ی آدمو سر میبری!

از هر ده تا جملت نه تاش دستوریه! زورگو و بداخلاقم هستی!

رایان: بسه بسه... به قول یه بنده خدایی بشکنه دستی که نمک نداره!

سارا: ایشالا....

رایان: چی گفتی؟

سارا: اوممم منظورم اینه که بشکنه دستی که بی نمکه

دست تو که بی نمک نیست، اتفاقا خیلیم شوره!

رایان: از کجا میدونی شوره؟



سارا: از اونجایی که یه بار دستتو گاز گرفتم تا یه هفته دهنم شور بود!

رایان: پس تو چه مزه ای میدی؟؟

سارا: من ملمسم .

رایان: جدا؟

سارا: آره نکنه شک داری؟

رایان: آگه یه ذره ازت بچشم شکم برطرف میشه ..

سارا: رایااااا .... خیلی بی حیایی .

رایان : چیزی نگفتم که .

سارا: نه تو رو خدا بیا یه چیزیم بگو .

رایان: میگم چگونه بریم اتاقمون بعد مفصل راجع مزه ها صحبت کنیم؟

سارا: آگه برام اون خرس بزرگه که دیشب دیدیم و بخری باهات تو یه اتاق میمونم .

رایان: خرس؟ خرس میخوای چیکار؟

سارا: میخوام شب ها بگیرمش بغلم بخوابم .

رایان : تا من هستم جک و جونور میخوای چیکار؟

سارا: عه خوب دلم از این خرس گنده های پشمالو میخواد . مگه تو خرسی؟

رایان: هی من هیچی نمیگم .

سارا: آگه بگی صد تا خرسم که برام بخری من باهات نیام تو یه اتاق .

رایان : باشه نیا ...



ریلکس میگم :

-نمیام ...

لبخند محوی میزنه و به سمتم میاد و با یه حرکت بلندم میکنه

چشم هام گشاد میشه

به شونه اش مشت میکوبم و میگم :

-نکن الان یکی میبینه .

رایان:خوب ببینه مگه من از کسی میترسم ؟

سارا:باهات میام فقط منو بذار زمین

رایان :راه برگشتی نداری .

سارا:وای الان در یکی از این اتاق ها باز میشه اون وقته که من از خجالت محو میشم .

رایان:لازم نیست محو بشی خودمون رسیدیم به اتاقمون .



سارا: جدا؟

رایان: آره

سرم پایینه ، خاطرات گذشته بدجور بذر حسرتو، توی دلم میکاره

وجودم از روزهای خوبمون پر شده .

به طبقه ی پایین میرسم .

بچه ها همه منتظر ایستاده اند .

بهشون ملحق میشم و گوشه ای می ایستم و ساکت با کفشم روی زمین خط های فرضی میکشم .

حدود پنج دقیقه بعد رایان با اخم پایین میاد .

بچه ها هر کدوم ابراز وجودی میکنن که جوابشونو با تکون دادن سر توسط رایان دریافت میکنن .

از هتل خارج میشیم .

باز هم همون پسرک ریز جثه و چشم رنگی راننده ی ما میشه با این تفاوت که اینبار رایان

کنارمون نیست و تنها با ماشین خارجی مشکی رنگی که من حتی اسمشم نمیدونم به شرکت

رفته .

آهی میکشم و همراه بچه ها سوار ماشین بزرگ میشیم .

طولی نمیکشه که به شرکت میرسیم .





چهار روز به همین ترتیب میگذره .

باز انگار روزها دوباره از اول پلی میشه .

همه چی دقیقا همونطوره روز پنجم از سفرمون رایان اعلام میکنه فردا برمیگردیم .

صدای اعتراض همه ی بچه ها بلند میشه این وسط فقط منم که لبخندی از سر خوشحالی رو لب هام نقش میبندد و در همون لحظه نگاه رایان بعد چهار روز بهم دوخته میشه .

با دیدن لبخندم اخم وحشتناکی میکنه و صورتشو برمیگردونه .

به پیشنهاد یکی از بچه ها قرار شد شب رو توی ویلای اجاره ای تویه یکی از مناطق بکر از میر بگذرونیم و فرداش ساعت چهار از همونجا راهیه فرودگاه بشیم و با پرواز ساعت شش برگردیم ایران

همگی چمدونامونو بستیم و قبل از رفتن به ویلا راهیه بازار شدیم .

الیه و سحر و بقیه ی بچه ها هر کدوم با هیجان از این مغازه ، به اون مغازه میرفتن .

این وسط فقط و من و رایان بودیم که بی تفاوت به اطراف نگاه میکردیم و دور از جمعیت برای خودمون قدم میزدیم .

گذرا به مغازه نگاه میکنم که چشمم به کفش های کوچولوی بچگانه ای میوفته که تویه مغازه ی بزرگ ، پشت ویتترین بدجور چشمک میزنه .



چشم هام برق میزنه ، میخوام قدمی به سمت مغازه بردارم که یاد موقعیتم میوفتم .

نگاهی به اطراف میندازم ، هیچکس حواسش به من نیست ، رایان هم دور از جمعیت با تلفن صحبت میکنه .

پا تند میکنم و به سمت مغازه میرم .

وارد مغازه که میشم اون کفش های کوچولو رو از یاد میبرم .

فروشگاه بزرگ از لباس و کفش های کوچولو موجهو پر شده .

دلجم ضعف میره . با هیجان به سمت لباسها میرم و براندازشون میکنم .

لباس صورتی دخترونه رنگی رو برمیدارم و زیر و روش میکنم که صدای از پشت سرم بلند میشه :

-فکر نمیکنی یه کم برای سایت کوچیک باشه؟

تو جام میبرم و دستمو روی قلبم میذارم

برمیگردم ، با دیدن رایان رنگم میپره و لباس ناخودآگاه از دستم م جلوی پایهای رایان میوفته .

نگاه عمیقی به چشم های وحشت زده ام میندازه .

خم میشه و لباسو از جلوی پاش برمیداره.

دست های لرزونمو پیش میبرم و لباسو از دستش چنگ میزنم و سر جاش میزارم .

از کنارش رد میشم که بازومو میگیره .





از ترس چشم هامو میبندم .

مردد سرمو برمیگردونم .

نگاهی که انگار میخواد تا عمق ذهنمو بخونه بهم میندازه و میگه :

-دلیل اینکه اونطوری با شوق و ذوق لباس بچه ها رو برانداز میکردی چیه ؟

خشک شده نگاهش میکنم .

لب های خشک شدمو با زبون تر میکنم و لرزون میگم :

-من ؟ نه ! اشتباه میکنی !چه دلیلی داره من بخوام با ذوق و شوق نگاه کنم .

من فقط چون خوشگل بود همینطوری داشتم نگاه میکردم .

نگاهش رنگ شک به خودش میگیره .

موشکوفانه نگاهم میکنه و

انگار که چیزی فهمیده باشه نگاهش رنگ ناباوری و تعجب میگیره

به سمتم میاد و روبروم می ایسته .

قلبم از ترس در حال ایستادنه .

اگه اون چیزی که تو فکرمه الان بگه

داغون میشم .

ثانیه ها کند میگذرن.



رنگ پریده نگاهمو میدوزم به لبه‌هاش و تو همون چند ثانیه چندین بار نظر میکنم.

بالاخره بعد از چند لحظه که برای من اندازه ی چند سال سپری میشه صدای متعجبش به گوشم میرسه:

-کنکه محیا و روهان بالاخره قراره بچه دار بشن؟

نفس حبس شدم از سینه خارج میشه .

لبخند لرزونی میزنم و در حالی که سعی میکنم صدام نلرزه میگم :

-اره ... یعنی نه ، بالاخره که یک روز بچه دار میشن من داشتم برای بچه ی او نا نگاه میکردم .

ابروه‌هاش بالا میپرن ، با دقت توی صورتم نگاه میکنه و میگه :

-حالا چرا رنگت پریده ؟

دستی به صورتم میکشم

-رنگم ؟ نه اشتباه میکنی .

بازومو از دستش بیرون میکشم و با هول و ولا میگم :

-من دیگه برم بچه ها منتظرن .

حرفم که تموم میشه با حالت دو از رایان فاصله میگیرم و از فروشگاه خارج میشم .



با اینکه از دست خودم به خاطر ندید بدید بازیم تا حد مرگ عصبانیم اما بازم خدارو شکر میکنم  
که رایان شک نکرد توی شکمم بچه ی اون در حال رنده

تا پایان خرید حتی سرمو بلند نمیکنم .

الهی و سحر رسما خودشونو با خرید خفه میکنن .

خدا میدونه سال قبل من از همشون بدتر بودم و همشون از دستم کفری شده بودن .

اما امسال، فقط دعا میکردم زودتر از این کشور لعنتی برگردیم تا من یک دل سیر با بچه ام  
خلوت کنم .

بالاخره بعد سه ساعت و نیم همگی راهی ویلا میشیم .

توی ماشین ردیف آخر با الهی و سحر نشسته بودیم .

الهی که سرشو تکیه داده بود به پنجره و غرق آهنگی شده بود که از هندزفری توی گوشش پخش  
میشد .

سحر از غفلت الهی استفاده میکنه ، خم میشه و کنار گوشم آهسته میگه:

-میدونم داری به چی فکر میکنی !

سرمو برمیگردونم و نگاهش میکنم .

لبخندی میزنه و میگه :

-اون روز توی بیمارستان شک کردم بهت،

اما توی این پنج روز شکم به یقین تبدیل شد .



متعجب می‌گم:

-چه شکی؟

صداشو آهسته تر میکنه و می‌گه :

-تو از رایان حامله ای .

ترسیده به اطرافم نگاه میکنم .

وقتی رنگ پریده امو میبینم می‌گه :

-توی این چند روز مدام دستت روی شکمت بود . میدونم میخوای از رایان مخفیش کنی ، اما اون

پدر بچه اته حق داره که بدونه .

تند تند سرمو تکون میدم دستاشو میگیرم و ملتمس می‌گم :

-تو رو به خدا قسم میدم سحر ، بهش نگو ! خواهش میکنم .

+بالاخره که میفهمه .



-نمیفهمه ، از این جا میرم . اگه تو بهش بگی بچمو ازم میگیره . ببین سحر . ببین چقدر تنها  
موندم ! از وقتی فهمیدم این بچه رو دارم یه روزنه ی امید تو دلم روشن شده ، اما اگه تو به رایان  
بگی ، اون به هر طریقی شده بچه رو ازم میگیره . اون وقته که من دووم نیارم سحر !

با دلسوزی نگاهم میکنه و میگه :

-تا خودت نخوای من چیزی به رایان نمیگم ، اما میخوام بهت بگم که تصمیمت اشتباست . رایان  
چنین کاری نمیکنه !

لبخند تلخی میزنم

-منم فکر میکردم رایان خیلی کارا رو اصلا انجام نمیده . ولی میبینی که کرد .  
بدترین بلاهای ممکنو سرم آورد .

+شاید مجبور بوده . شاید اتفاقی افتاده که ما ازش بیخبریم . وگرنه من میدونم تو هم میدونی که  
رایان اصلا اهل خیانت کردن نبود .

صاف روی صندلیم میشینم و میگم :

-بیخیال شو سحر ، فقط ازت میخوام اگه ذره برام ارزش قائلی این موضوعو همین جا دفن کنی و  
ازش حتی با منم صحبت نکنی .



با اعتراض می‌گه :

-اما سارا ...

با تحکم وسط حرفش می‌پریم و می‌گم :

-بس کن سحر ، خواهش می‌کنم .

مغموم مثل من سر جاش میشینه و چیزی نمی‌گه

از پنجره به بیرون خیره شدم .

بارون نم نم می‌باره و شیشه ی ماشین بخار گرفته

با انگشتم روی شیشه نقاشیه سه آدمکو میکشم .

من ، رایان و پسر مون .

پسر مون ؟ چرا به دلم افتاده که بچه پسره ؟

امیدوارم که باشه ، یه پسر شبیه به رایان .

آه پرحسرتی میکشم .



سعی میکنم به این فکر نکنم که چی از این دنیا کم میشد اگه من و رایان و بچمون یه خانواده میشدیم .

بیست دقیقه بعد بالاخره به ویلا میرسیم .

از ماشین پیاده میشم .

نگاهم به ماشین رایان میوفته

شیشه ی ماشین پایینه .

متوجه ی من میشه اما بی تفاوت با ماشینش از کنارم عبور میکنه و

جلوی ما پارک میکنه .

کیفمو برمیدارم و منتظر الهه و سحر میشم .

هر دو باهیجان از طبیعت بکر اونجا صحبت میکنن .

حوصله ام از دست کاراشون سر میره .

نگاهمو ازشون میگیرم و به سمت ساختمون میرم

اینبار من بی تفاوت از کنار رایان عبور میکنم .

چند قدم نرفته بودم که سالار جلوی راهم سبز میشه .

کلافه دستی به پیشونیم میکشم .

لبخندی میزنه و میگه :

-برات سوپرایز دارم .

ابروهام بالا میپرن ، با تعجب میگم :

-جانم؟.

+جانت بی بلا قشنگم .

اخم هام تو هم میره ، میخوام بهش بتویم که صدای عصبانی رایان از پشت سرم بلند میشه :

-حد خودتو بدون سالار!

سالار خونسرد میگه :

-من حد خودمو خیلی خوب میدونم .

رایان دندون هاشو روی هم فشار میده و با عصبانیت میگه:

-اما من فکر میکنم داری زیادی پاتو از گلیمت دراز تر میکنی .





سالار با حالت مسخره ای چشماشو گرد میکنه و میگه :

-جدا؟ لابد پامو تو گلیم شما گذاشتم؟

رایان یک قدم به سمت سالار برمیداره ، با انگشت اشاره به سینهش میکوبه و میگه

-هنوز کسی جرئت نکرده پاشو توی حریم رایان بذاره .

اگه یک بار دیگه ، تاکید میکنم یک بار دیگه دورو برش ببینمت ، از روی صفحه ی روزگار محوت میکنم

پوزخندی روی لب های سالار میشینه .

نگاه یخی اشو به من میدوزه و میگه :

-امشب منتظر سوپرایزم باش سارا .

نگاه پیروز مندانه ای به رایان میندازه و ازمون دور میشه .

برمیگردم سمت رایان ، بچه ها همه رفتن تو و فقط الهه و سحر هستن که مدام در حال عکس گرفتن .

با صدایی که سعی میکنم بلند نشه میگم :

-هدفتم چیه؟ این کارات برای اذیت کردنه منه؟

یه قدم کوتاه برمیداره و سینه به سینه ام می ایسته .

موهامو که از شال زده بیرون ، با دست های مردونه اش کنار میزنه . سرشو میاره جلوتر و میگه :



-اون شب، همه چیز تو مال من شد .

علاوه بر قلبت ، جسمو رو حتم مال من شد .

باید میشد ، چون تو متعلق به منی !

عصبی میگم :

-انقدر اون شب لعنتیو به یاد من ننداز !

نگاه خاصی بهم میندازه و میگه :

-چرا نکنه خوشت نیومد ؟

متعجب نگاهش میکنم ، باورم نمیشه رایان با چنین لحنی داره صحبت میکنه .

سرمو به نشونه ی تاسف تکون میدم و میگم :

-متاسفم . هم برای خودم که یه زمانی گول حرف های دروغتو خوردم ، هم برای آندیا که هنوز

نمیدونه شوهرش چه جور ادمیه !

بر خلاف تصورم عصبانی نمیشه .

لبخند محوی کنج لب هاش میشینه و میگه :

-امیدوارم حرف دلتو گفته باشی!



با تحکم ساختگی میگم :

-حرف دلمو گفتم مطمئن باش !

میخوام از کنارش عبور کنم که صدام میزنه :

-سارا؟

لرز خفیفی انداممو در بر میگیره ،

غم صداشو به خوبی میتونم تشخیص بدم .

برمیگردم و منتظر نگاهش میکنم .

انگاری با چشم هاش میخواد بهم التماس کنه .

دستشو خم میکنه و دستمو میگیره .

نگاهمو با ترس به اطراف میندازم .

خبری از الهه و سحر نیست .

فقط منم و رایان .

دستم لابلای هر دو دست رایان گم میشه .

دستاش هرم آتیش میدن ، لمس دستاش برام تازگی داره.

با این که این دست ها ، قبلا متعلق به من بود ، اما الان لمس دست هاش برام تازه ترین اتفاقه .



صدای پر از غمش بلند میشه :

-نذار سالار بهت نزدیک بشه ! از من دلخوری باشه ! هر چی میخوای بار من کن ! هرچقدر  
میخوای مشت بکوب به این سینه ی من . عصبانیتتو خالی کن ! اما خواهش میکنم به خاطر  
لجبازی با من نذار کسی بهت نزدیک بشه .

من نامردی کردم ، باشه میدونم ! اما تو خانومی کن و انتقامتو باکنار یکی دیگه بودن از من نگیر  
خواهش میکنم !

لبخند تلخی میزنم و میگم :

-آخرش چی میشه ؟

با تحکم و بدون مکث میگه :

-دوباره مال من میشی !

متعجب نگاهمو به چشم هاش میدوزم ،

عصبانیت وجودمو پر میکنه .

دستمو با شدت از دستش بیرون میکشم و میگم :

-کور خوندی ! اگه فکر کردی دوباره گول حرفاتو میخورم.



انگار از گفتن حرفش پشیمون میشه ، چون نگاهش رنگ کلافگی به خودش میگیره .

سری با تاسف تکون میدم و با عصبانیت به سمت ساختمون میرم .

چونم شروع به لرزیدن میکنه .

چی به سرت اومده رایان ؟

چی به سرت اومده که اینطوری سردرگم شدی ؟

چرا مثل گذشته نمیتونی سر حرفت وایستی ؟

چرا دیگه مرغت یک پا نداره ؟

با تموم اتفاقاتی که افتاده ، وقتی گفت دوباره مال میشی وجودم سرتاسر لذت شد .

درسته یه کوچولو عصبانی شدم ، اما لذتی که از حرفش بردم منو تا اوج آسمونا برد

دستی به شکمم کشیدم .

-پسرم ! از بابات ناراحت نشی ! اون همیشه باید اسطوره ی تو باشه ، در آینده باید مثل پدرت باشی ! اون فقط منو دوستم نداشت ولی مطمئنم اگه از وجودت خبردار میشد برات بهترین پدر دنیا بود .

آهی میکشم و وارد ویلا میشم .

بین بچه ها همهمه افتاده .

به سمت الهه میرم و میگم :

-چه خبر شده ؟



با حالت زاری میگه :

- اتاق های بالا دونفرست ، یه اتاقم که مال رایانه . یه نفرمون اضافه میمونه ! یه اتاق این پایین داریم ولی چون کوچیکه و پنجره نداره هیچ کس حاضر نیست اونجا بمونه .

خوشحال میشمو میگم :

-خوب من میمونم

متعجب میگه :

-واقعا ؟

با اطمینان سرمو تکون میدم . الهه رو به جمع میگه :

-بچه ها دعوا بسه سارا داوطلب شد تنها پایین بخوابه .

صدای تشویق بچه ها بلند میشه .



لبخند مصنوعی میزنم و به سمت چمدونم که نمیدونم کی آورده داخل میبرم و برش میدارم .  
نگاهمو دور تا دور میچرخونم .

خیلی خوب میتونم تنها اتاق پایین رو تشخیص بدم .

به همون سمت میروم در اتاقو باز میکنم .

یه اتاق کوچیک که شامل تخت یک نفره ، بخاری و یه کمد لباسه .

اتاق شیکیه ، تعجب میکنم چرا هیچ کس حاضر نشد اینجا بمونه

لباسامو توی کمد میچینم .

صدای همهمه ی بچه ها میاد که دارن راجع به شام حرف میزنن .

بلوز شلوار راحتی میپوشم و به تخت بنفش رنگ پناه میبرم و سعی میکنم حتی شده برای  
دوساعت چشمامو روی هم بذارم و کمتر به چیزی فکر کنم .

\*\*\*

با نوازش دستی از خواب بیدار میشم ، الهه با نیش باز کنار نشسته .

خواب الود پلکی میزنم و پشتمو بهش میکنم .

مشتشو به کمرم میکوبه و میگه :

-پاشو بی لیاقت خواستم با نوازش بیدارت کنم نفهمیدی .

پتو رو روی سرم میکشم .



- برو الهه یه دوساعت خوابیدم بیخیال من شو .

معرض میگه:

-عه خوب میخوایم شام بخوریم ، تنبل خانوم ، اومدیم خیر سرمون کشور خارجه آخه ادم انقدر بی ذوق ؟

کلافه میگم :

-ده دقیقه بیخیال من بشو بیدار شدم برات ذوقم میکنم .

صدای عصبانیش به گوشم میرسه:

+وای حوصلمو سر بردی من میرم بیرون. محض اطلاعاتون جناب رایان نگرانتون شدن گفتن پیام برای شام صداتون کنم

خواب از چشم هام میپره .

خدارو شکر الهه از اتاق بیرون میره و متوجه ی هیجان قلبم نمیشه .

از جام بلند میشم .





به سمت کمد میرم و تونیک قرمز بافتنی مو میپوشم .

سایورت مشکی پام میکنم و کاپشن کوتاهمو هم تنم میکنم .

میدونم که بچه ها با وجود هوای سرد باز میخوان توی محوطه ی بیرونیه ویلا غذاشونو بخورن

کیف لوازم آرایشیم رو بیرون میارم ..

کمی کرم مرطوب به دست و صورت و گردنم میزنم و بعد از پوشیدن کلاهم از اتاق خارج میشم .

همونطوری که حدس میزنم همه توی حیاطن و هر کدوم یه پتو دور خودشون کشیدن .

چشمام اتوماتیک وار روی رایان قفل میکنه .

پالتوی مشکی پوشیده با شلوار مشکی و بوت مشکی .

دلم برای تیپ مشکی اش ضعف میره .

بروز نمیدم و کنار الهه و سحر میشینم

وقتی میشینم رایان تازه متوجه من میشه .

موشکوفانه توی صورتم زل میزنه .

خجالت میکشم و سرمو پایین میندازم .

سحر خیلی خوب متوجه نگاه های رایان میشه و معنا دار بهم نگاه میکنه .

بالاخره جوجه های کباب شده توسط امیرشایان سر میز گذاشته میشه .

دلم ضعف میره ، انگار تازه متوجه میشم که خیلی گرسنه امه .

سحر بشقابمو برام میکشه و جلوم میذاره ، تشکری میکنم و همراه بقیه غذامو میخورم .



خوردن غذا که تموم میشه بدون اینکه کسی داوطلب بشه میزو جمع کنه ، آتیشی درست میکنن و همگی دورش حلقه وار میشینیم .

امیرشایان به محض نشستن میگه :

-بچه ها بیاین جرئت حقیقت بازی کنیم .

قبل از هر کس من اعتراض میکنم :

-من یکی که از همین الان کناره گیری میکنم .

با حرص نگاهم میکنه و میگه :

-کسی هم از تو توقع نداره . انگار مرده ی متحرک با خودمون آوردیم

صورتتم در هم میشه .

نگاهم به رایان میوفته ، با چشم های پر از غمش خیره به صورتمه .

در همون لحظه سالار از جاش بلند میشه .

نگاهمو از رایان میگیرم ، سالار با صدای بلندی میگه :

-خوب من امشب یه سوپرایز برای همتون دارم .

بچه ها با کنجکاوی بهش خیره میشن ، کف دست هاشو به هم میماله و میگه :

-من امشب جلوی همتون میخوام اعتراف کنم که عشق واقعیه تجربه کردم .

صدای اوووو گفتن بچه ها بلند میشه

امیرشایان میگه :

-حالا کی هست ؟ ما میشناسیمش ؟

نگاه سالار برمیگرده سمت من .

همه خیلی خوب متوجه ی نگاه معنادارش میشن .

استرس وجودمو میگیره و توی دلم میگم :

-باز یه دردسر دیگه !

دستی توی جیب کتتش میکنه و جعبه ای رو بیرون میاره .

به سمتم میاد

هر قدمش نیشتری روی قلبم میشه .

بهم میرسه و جلوم زانو میزنه .

جعبه رو باز میکنه و حلقه ی ساده و شیکه رو جلوی چشمم نمایان میکنه .



با چشم های یخیش زل میزنه توی چشم هام و میگه :

-امشب جلوی این جمع ، من میخوام قسم بخورم .

به عشق پاکی که نسبت به تو پیدا کردم .

عشقی بی ریا ، بدون دروغ و نیرنگ .

میخوام جلوی جمع بهت قول بدم که خوشبخت میکنم .

برات بهترین زندگیو میسازم .

حالا پرنسس رویاهام با من ازدواج میکنی ؟

دست هام میلرزه .

رقمی توی دست و پام نمونده .

متوجه ی اطرافم نیستم ، زل زدم به اون حلقه ی لعنتی .

نمیدونم چقدر میگذره ، حس میکنم کسی حتی نفس هم نمیکشه .

این وسط فقط صدای شکستن های ریز چوب توی آتیشه که سکوتو از بین میبره .

حس میکنم باید یه چیزی بگم .

لب هام به قصد مخالفت تکون میخورن که حلقه از جلوم محو میشه .

سرمو بالا میگیرم .

رایان با عصبانیت حلقه رو از دست سالار چنگ میزنه و به داخل آتیش پرت میکنه .



نگاهم با تعجب بهش میوفته .

از شدت عصبانیت حتی نفس کشیدن هم انگار براش سخته .

اخم های سالار در هم میشه .

اما رایان بهش فرصت اعتراض نمیده ، خم میشه و یقه ی سالارو توی مشتش میگیره .

ترسیده از جام بلند میشم .

میخوام جلوشو بگیرم اما با مشت محکمی که به سالار میزنه حرف زدن از یادم میره .

صدای جیغ خفه ی دخترا بلند میشه .

امیرشایان و دو سه تا از بچه های گروه خیاطی به سمت رایان میرن و یقه ی سالارو از دستش

بیرون میکشن .

رایان همونطوری که در تقلایه خودشو از چنگ امیرشایان نجات بده رو به سالار نعره میزنه :

-مرتیکه ی حروم لقمه کی چنین جرئتت پیدا کردی ؟ هان ؟

سالار هم مثل رایان صداشو بالا میبره و داد میزنه :

-جرئت نمیخواد من عاشقش شدم ، اونم که مجرد مانعی بین خوشبختیمون نیست .

خون توی رگ های رایان به جوش میاد

صدای بلندش گوش فلکو کر میکنه :

-عاشقش شدی ؟

مرتیکه ی لجن فکر کردی من نمیشناسمت ؟

دیگه دورو برش نبینمت !

نذار دستامو به خون کثیفت آلوده کنم سالار !

سالار میخواد یورش بیره سمت رایان که بچه ها محکم میگیرنش اما نمیتونن مانع فریادش بشن :

-حرصت از اینه که آدم حسابت نمیکنه ؟

زن گرفتی ، دیگه چی از جونش میخوای ؟

خیلی مردی برو مواظب زنت باش ، چون سارا دیگه مال تو نیست .

رایان عین یک ببر زخمی خودشو از دست امیر شایان نجات میده .

دوقدم میره سمت سالار اما وسط راه پشیمون میشه .

برمیگرده و با قدم های بلند و محکم به سمت من میاد و جلوی چشم همه دست هاشو میذاره  
دوطرف صورتتم و با عصبانیت لب های داغشو روی لب هام میذاره.

نفس توی سینه ام حبس میشه!

نه تنها من ، تمامی افراد حاضر در اونجا وضعیتی مشابه من دارن .

این وسط فقط رایانه که سعی داره عصبانیتشو با بوسیدن وحشیانه ی لب های من خالی کنه .

نیروم تحلیل میره .

رایان حریص و عصبانی لب هامو به بازی میگیره .

تمام نیرو مو توی دستم جمع میکنم و با مشت به سینه ی رایان میکوبم

دست راستشو از کنار گونم برمیداره و مشتمو توی دستش میگیره .

هر لحظه حریص تر میشه.

انگار هر چقدر نیروی من تحلیل میره رایان بیشتر قدرت میگیره .

طعم آشنای لب هاش ، این بوسیدن ها تاب و تحمل رو از من میگیره .

مرزی تا افتادن ندارم .

میفهمه و دست های قدرتمندشو دور کمرم حلقه میکنه .

احتمالا دلش به حالم میسوزه ، چون بالاخره راضی میشه دست از بوسیدن وحشیانه اش برداره .

لب هاشو از لب هام جدا میکنه .

تمام تنم انگاری توی کوره ی آتیش در حال سوختنه .





یک قدم میرم عقب که باعث میشه دست های رایان از دور کمرم جدا بشه .

حتی جرئت بلند کردن سرمو هم ندارم .

خیلی خوب میتونم نگاه سنگین همشونو روی خودم احساس کنم .

مظلومانه قطره ای اشک از گوشه ی چشمم سرازیر میشه و گونمو تر میکنه .

ببخشید آرومی رو به جمع که نه ..

رو به زمین میگم و با دو به سمت ساختمون میرم .

اشک هام برای بیرون اومدن مجال نمیدن و با سرعت روی گونه هام جاری میشن .

رایان چه بلایی میخواد سرم بیاره خدایا ؟

چرا من هر چقدر سعی میکنم ازش فرار کنم باز میبینم جلو رومه ؟

خدایا امشب ...

چرا باید سالار توی جمع به من پیشنهاد ازدواج بده ؟

چرا رایان انقدر به غیرتش برخورد ؟

به خاطر اون شب ؟

همه چیز به خاطر اون شبه ؟



اون که استفاده اشو کرد ، دیگه نباید براش مهم باشه که من میخوام بعد از اون چه خاکی توی سرم بریزم .

با گریه وارد ساختمون میشم و به سمت اتاقم میرم .

درو اتاقو پشت سرم میبندم و روی دو زانو به روی زمین میوفتم .

گوشه ی شال گردنمو لابه لای دندان هام فشار میدم تا مبادا کسی صدای هق هق دردناکمو بشنوه .

از ته دل ضجه میزنم .

خدایا مگه حالمو نمیبینی ؟

چرا عشقشو از قلبم بیرون نمیکنی ؟

چرا هنوز دوسش دارم ؟

چرا براش میمیرم ؟

امشب رایان با بوسیدن من جلوی جمع تیکه های شکسته ی قلبمو جمع کرد ..

چطور دووم بیارم وقتی تا این حد بهش احتیاج دارم ؟

از دلتنگیش دارم میمیرم .

هر لحظه میبینمش ، باهاس حرف میزنم اما از دلتنگی رو به جنونم .

سالار و پیشنهادش انقدر توی ذهنم کمرنگه که ذره ای نمیتونم بهش فکر کنم .



این وسط تنها صحنه ای هی جلوی چشمم از اول پلی میشه بوسه ی رایانه .

به سختی از جا بلند میشم و کاپشنمو در میارم و زیر پتو میخزم

صدای بچه ها میاد .

هندزفری امو از توی کیفم در میارم و بدون اینکه اهنگی رو پلی کنم توی گوشم میذارمشون

دست هامو روی شکمم میذارم و جنین وار توی خودم مچاله میشم .

هق هقم بند اومده .

اما اشک هام بدون خسته شدن یکی یکی بیرون میان .

خیره میشم به نقطه ی معلومی و حد الامکان پلک هم نمیزنم .

نمیدونم چند ساعت میگذره .

اما از نور خیلی کمی که از پنجره ی کوچیک اتاق معلومه ، میفهمم که داره صبح میشه .

هندزفری رو از توی گوشم در میارم و کلافه تو جام میشینم .

چنگ میزنم به موهام ، صدای قدم های محکمی رو میشنوم که هر لحظه به اتاق نزدیک میشه .

سرمو برمیکردونم .

چیزی جز در بسته نمیبینم .

صدای قدم ها متوقف میشه .

سایه ای رو از زیر در میبینم .

چرا حس میکنم رایانه که مرده بیاد تو یا نه ؟

مسخ شده از جام بلند میشم و با قدم های لرزون به سمت در میرم.



حالا دیگه میتونم با اطمینان بگم رایان پشت در اتاقم ایستاده .

خیلی خوب حسش میکنم .

دستم روی در میذارم و پیشونیمو به تنه ی سرد چوبیش میچسبونم .

انگشتهامو نوازش گونه روی در میکشم .

اشکم به در هم رحم نمیکنه و اونو مثل گونه ی من تر میکنه .

بوسه ای روی در میشونم .

کارم احمقانه است .

اما آدمی که دلتنگه به هر چیزی چنگ میزنه تا ذره ای از دلتنگیش برطرف بشه .

من همین که میدونم رایان پشت این در ایستاده ، این در برام مقدس میشه .

چرا غرور هیچ کدوممون اجازه نمیده این سد کوچیکو از بین ببریم ؟

نه من قدرت اینو دارم که درو باز کنم نه رایان .

آهی میکشم .

سایه اش از زیر در برداشته میشه .

صدای قدم هاشو میشنوم که داره از اتاق دور میشه .

بدون اینکه اراده ای روی خودم داشته باشم درو باز میکنم .

رایان سر جاش متوقف میشه .



دست هاش مشت میشن .

انگار داره با خودش مقابله میکنه که برنگرده و نگاهم نکنه .

اشکمو با پشت دست پاک میکنم .

صدای کوبیدن کر کننده ی قلبمو میشنوم .

تک تک اجزای بدنم ، وجود رایان رو میطلبه .

انگار توی جنگ بین عقل و قلب ، رایان هم مثل من بازنده میشه .

چون برمیگرده و با قدم های بلند و محکم به سمتم میاد و منو محکم توی بغلش میکشه .

دست هامو دور شونه های پهنش حلقه میکنم .

چند قدم میرم عقب ، رایان همونطوری که بغلم کرده میاد جلو و درو با پاش میبندد .

میچسبونتم به دیوار .

سرمو توی سینش پنهون میکنم و

ویوانه وار عطر تنشو میبلعم .

کمی ازم فاصله میگیره

چندین بار روی سرمو میبوسه .

و دوباره بغلم میکنه .

محکم تر از بار قبل .

توی حصار بازوهای بزرگش گم میشم .

دوباره حق حق و از سر میگیرم .



اشک هام بلوزشو تر میکنه.

نجوای پر از عشقش کنار گوشم بلند میشه :

-به خاطر خدا اشک نریز ، نریز اون اشکارو . هق هق نکن . اینجوری تو بغل من نلرز .

خواهش میکنم سارا ! خودم داغونم .

نابود شده ام ، تو دیگه با این اشکات بیشتر از این عذابم نده .

میون گریه میگم :

-منم عذاب میکشم رایان . ببین هیچی ازم نمونده . تا حالا توی عمرم این طوری عذاب نکشیده

بودم . زندگی برام شده جهنم .

هر لحظه آرزوی مرگ میکنم .

در حقم بد کردی رایان ! خیلی بد کردی .

اما نمیتونم فراموشش کنم .

+حرف از مردن زن ! مگه نمیدونی شیشه ی عمرمی ؟ پس باید به خاطر منم که شده زندگی کنی

خودمو بیشتر بهش میچسبونم :



-وقتی تو پیشم نباشی زندگیو میخوام چیکار؟ از اینکه انقدر ضعیفم که نمیتونم پای حرفم  
وایستم از خودم بدم میاد .

بهت میگم ازت متنفرم ، اما نیستم .

نه سالار نه میثم هیچ کدومشونو نمیتونم توی قلبم راه بدم .

منو از توی بغلش بیرون میاره

دست های داغشو دو طرف صورتم میذاره و پیشونیشو به پیشونیم میچسبونه

هر دو نفس نفس میزنیم .

با تحکم میگه :

-نبایدم راه بدی . چون تو فقط مال منی .سارا فقط مال رایانه ! تا ابد هم سارایه رایان میمونه !

قطره ی اشکی روی گونم میچکه ، ملتمس میگم :

-امید واهی نده رایان ! من زود دل میبندم ، زود باور میکنم . برو رایان ! منم کم کم به خودم

مقبولونم هیچ وقت دوستم نداشتی !

دست هاش از روی گونه هام سر میخورن دور شونه هام و محکم حلقه اشون تنگ تر میشه .

محکم منو به خودش فشار میده و میگه :



-مگه یه رایان میتونه ساراشو ، شیشه ی عمرشو دوست نداشته باشه ؟

وجودم سرشار از احساس میشه .

میخوام بهش بگم ، بگم که توی شکمم بچه ی اون در حال رشد کرده .

قبل از اینکه من حرفی بزنم ، رایان پیش دستی میکنه و میگه :

-به زودی از آندیا جدا میشم

توی بغلش تکون خفیفی میخورم .

آندیا ؟

من چطور آدمیم که بدون توجه به آندیا دارم توی بغلش شوهرش دلتنگی هامو خالی میکنم .

دست هامو روی سینه اش میذارم و هلش میدم .

ازم فاصله میگیره ، اما دست هاش هنوزم دور کمره .

دست هامو دو طرف صورتش میذارم .

با چشم های اشکی و غم بارم میگم

:





-نکن! بابت امشب عذر میخوام .

نباید اون درو باز میکردم .

نباید این کارو میکردیم .

ولی ببین رایان!

توی سرنوشت من هیچ وقت تو نبودی!

نمیخوام باری بشم روی شونه هات!

میخوام طعم خوشبختیو بچشی .

اخم هاش در هم میره . میخواد چیزی بگه که مانعش میشم .

دست هامو که روی گونه هاشه تکونی میدم و با غم میگم :

-گوش کن رایان! من دوستت دارم اره!

اما میخوام برم! به نفع هممونه! مدارکمو بهم بده! با موندنم توی اون شرکت منو بیشتر از این

عذاب نده خواهش میکنم!

ببین رایان! هیچ جای قلبم نمونده که نشکسته باشه

جیگرم پاره پاره است!

حتی شنیدن اسم یه دختر دیگه کنار اسمت مساوی با مرگ منه .

پس به خاطر خدا این عذابو تموم کن!

وقتی رفتیم ایران مدارکمو بده و بذار برم .

چشم های قرمزش رو به چشم هام میدوزه .

این بار من با شصت دستم صورت اصلاح نشده اشو نوازش میکنم .

به چشم های هم خیره شدیم .

اشکی از چشمم سرازیر میشه !

پیشونی امو به چونه ی رایان میچسبونم .

با غم مینالم :

-خیلی سخته هر لحظه دیدنت و نداشتنت .

شبی که عکسات به دستم رسید سخت بود

شبی که بعد از اون رابطه بهم گفتی برو سخت بود

شب ازدواجتون ، شب مرگم بود .

ولی عجیب بود که چطور الان زنده ام .

رایان دیدنت کنار یکی دیگه سخته !



به خدا سخته .

بذار برم رایان!

پیشونی امو از چونش جدا میکنم .

توی چشم هاش زل میزنم

صورت سرخ شده اش نشون میده اونم مثل من عذاب میکشه و این عذاب با پیدا شدن قطره ای  
اشک روی گونش نمود پیدا میکنه

دست هام از روی گونش کنار بدنم موفتن .

سخت در آغوشم میکشه و میگه :

-میدونی چی داری ازم میخوای ؟

شیشه ی عمرمو چطور از خودم دور کنم ؟

چطور ازم میخوای ازت جدا باشم ؟



چطور میخوای درآغوشت نگیرم؟

دستاتو لمس نکنم؟

تن ظریفتمو قفل بدنم نکنم؟

داری چی ازم میخوای سارا؟

من چطور بدون ندیدن چشم هات طاقت بیارم.

دستامو محکم دور شونه هاش حلقه میکنم تقریبا ضجه میزنم:

-مجبوری تحمل کنی! به خاطر منم که شده تحمل کن! نذار با دیدنت بیشتر از این عذاب بکشم!  
! خواهش میکنم!

چیزی نمیگه، سکوت بدی توی اتاق حکم فرماست.

به جز صدای نفس هامون و صدای هق هق من هیچ صدایی نییاد.

رایان بعد از یه مکث طولانی به سختی میگه :

-باشه .

حس میکنم زمین زیر پام خالی میشه !

با اینکه خودم گفتم اما دوست داشتم رایان مخالف باشه .

که نذاره برم ! اما ظاهرا رایان هم قبول کرده هیچ وقت بهم نمیرسیم .

از بغلش بیرون میام .

چشم هامو ازش میدزدم و با صدای اهسته ای میگم :

-برو رایان !

بدون مکث میگه :

-نه ! حداقل امشب بذار پیشت باشم !

برای آخرین شبم شده بذار حس کن

بذار امشب وجود تو لمس کنم خواهش میکنم سارا !

چونه ام میلرزه ! با بغض میگم :



-بیشتر از این جفتمونو عذاب نده . برو خواهش میکنم !

معرض میگه :

-اما ..

وسط حرفش میپریم و با صدایی که کمی بلند شده میگم :

-رایان گفتم برو !

چیزی نمیگه .

بهش نگاه نمیکنم اما خیلی خوب میتونم سنگینی نگاه دلخور و پر از حسرتشو روی خودم ببینم .

پشتمو بهش میکنم و بعد از مدتی صدای قدم هاشو میشنوم که به سرعت ازم دور میشه و پشت بندش صدای در میاد که محکم بسته میشه .

چشمامو محکم میبندم .

لبمو بین دندونام فشار میدم .

اونقدری که طعم خونو به خوبی احساس میکنم .

اینبار دیگه شوخی نیست .

رایان هم قبول کرد .

قبول کرد که من برم .

قبول کرد ازش دور باشم تا زندگیه جدیدی با آندیا شروع کنه .

دستمو روی شکمم میذارم .

سرمو پایین میگیرم و همونطوری که اشکام دونه دونه از چشم هام بیرون میچکه میگم :

-غصه نخوری مامانی ! من هستم .

بابات نباشه ، مادرت هست .

نمیذارم نبودشو حس کنی .

ببخش اگه با گریه کردنام باعث میشم قلب کوچولوت اذیت بشه .



دیگه گریه نمیکنم مامانی.

چون من تورو دارم .

میون گریه میخندم و ادامه میدم :

-بین مامانم ! دارم میخندم .

منتظرم تا تو بیای .

به سمت تختم میرم .

دراز میکشم و جنین وار توی خودم مچاله میشم .

دست هامو حائل شکمم میکنم و میون بغض دردناکی که گلومو فشار میده برای پسر لالایی  
میخونم

بخواب آروم کنار من، تو پاییز و بهار من

لالا لالا تو مثل ماه، بخواب که شب شده کوتاه

لالا لالا گل گندم، نشی تو بی قراری گم

لالا لالا گل مریم، چشات رو هم میره کم کم



لا لا گل یاسم، ازت میخونه احساسم

لا لا گل پونه، عزیزم رفته از خونه

لا لا گل زردم، ببین بی تو پر از دردم

بخواب آروم تو آغوشم، نکن هرگز فراموشم

بخواب آروم کنار من، تو پاییز و بهار من

لا لا گل پونه، عزیزم رفته از خونه

لا لا گل زردم، ببین بی تو پر از دردم

.

.

.

.

پول راننده رو میدم و از ماشین پیاده میشم .

مردک بدون اینکه کمکی بکنه در صندوق رو باز میکنه تا چمدونم رو بردارم .

چشم غره ای به سمتش میرمو در صندوق رو تا آخر باز میکنم .

دستم به سمت چمدونم میره .

میخوام برش دارم که دست های مردونه ای روی دست هام میشینه .

متعجب برمیگردم و با میثم چشم تو چشم میشم .



نگاهشو ازم میگیره و چمدون رو بایه حرکت بلند میکنه .

بدون اینکه منتظر من باشه به سمت خونمون میره .

پشت در می ایسته و منتظر به من خیره میشه .

به سمتش میرم .

کنارش می ایستم و با لحن نه چندان دوستانه ای میگم :

-چرا اومدی ؟

نگاه عمیق و پر معنایی بهم میندازه و میگه :

-دلم برات تنگ شده بود

عصبانی دسته ی چمدونمو از دستش میکشم و میگم :

-چرت نگو میثم!

لبخند تلخی میزنه .

-چرت ؟ باشه ! چرت نمیگم . بریم تو ! میخوام باهات جدی حرف بزنم .

معترض میگم :

-بیخیال شو میثم ! من خستم نمیبینی هنوز از راه نرسیدم

+زیاد نیمونم حرف هایی هست که باید بزنم .

مردد بهش خیره میشم .

نگاهی به ساعت میندازم .

دوساعت وقت دارم .

الان ساعت دوظهره و من باید چهار و نیم برم شرکت تا مدارکمو از رایان بگیرم .

درو با کلید باز میکنم و در همون حین میگم :

-باشه فقط ده دقیقه !

سری تکون میده . میخوام چمدونمو بردارم که با دستش که روی دستم قرار میگیره مانعم میشه

چشم غره ای بهش میرم و داخل میشم .

میشم هم دنبالم میاد .

وارد خونه میشم . کلیدو کیفمو میندازم روی اپن و روی مبل دست به سینه میشینم .

میشم هم بعد از اینکه درو میبندد میاد و روبروم میشینه .

بهش نگاه میکنم .



سکوت کرده و با اخم های در هم به زمین زل زده .

پوفی میکنم و کلافه میگم :

-چرا حرف نمیزنی ؟

سرشو برمیگردونه و خیره نگاهم میکنه با کمی مکث بدون ذره ای مقدمه چینی میگه :

-با من ازدواج کن سارا!

من خوشبخت میکنم .میدونی که میکنم !

تا وقتی رایانو از قلبت بیرون نکنی من هیچ توقعی ازت ندارم فقط بذار به عنوان همسرت کنارت باشم . فقط همین

اخمام توی هم میره .

از اینکه زمین و زمان تحت فشارم میدانن به تنگ اومدم .

کاسه ی صبرم لبریز شده.

از جام بلند میشم و با جدیت فقط یک کلمه میگم :

-نمیشه !

کلافه میشه اونم از جاش بلند میشه و روبروم می ایسته با عصبانیت میگه :



-چرا همیشه؟

هان؟

تا کی میخوای با یاد اون مرتیکه ی خیانتکار زندگی کنی؟.

چقدر دیگه باید به پات بمونم تا قبولم کنی؟

مگه تو دلت از سنگه که عشق توی چشم هامو نمیبینی؟

با تو ام سارا؟

کور شدی؟

کر شدی؟

یا خودتو زدی به خریت؟

جنون عصبانیت بهم دست میده. با هر دو تا دستم

میکوبم تخت سینه اش و فریاد میزنم:

-همیشه! بهت میگم همیشه. قلب من متعلق به رایانه تا ابدم متعلق به رایان میمونه. توی قلب من

تو هیچ جایی نداری! میفهمی میثم؟

مثل من فریاد میزنه:



-چرا سعیتو نمیکنی؟ تا کی میخوای مثل بدبختا به یاد اون اشک بریزی؟ تا کی میخوای با زنش  
ببینیش و دم زنی؟

لعنتی یه کم سر عقل بیا! رایان هیچ وقت مال تو نمیشه.

بدون اینکه کنترلی روی خودم داشته باشم فریاد میزنم:

-حتی اگه هیچ وقت مال من نشه باز من تو رو قبول نمیکنم.

چون من متعلق به رایانم.

میفهمی؟ زن اونم.

بچه ی اون توی شکم منه!

ساکت بهم خیره میشه.

حتی پلک هم نمیزنه.

یه لحظه حس میکنم حتی نفس هم نمیکشه.

پشیمون از کارم با ناراحتی میگم:

-میثم من ....

هیستیرک دندان هاشو روی فشار میده و مثل شیر زخم خورده با عصبانیت میگه:



-هیششش هیچی نگو .

معرض میگم :

-اما تو خودت مجبورم کردی حرف هایی بزنی که نباید میزدم .

یه قدم به سمتم میاد و خشن میگه :

-حرف؟

بهبش نگاه میکنم .داد خیلی بلندی میزنه و میگه :

-حرف؟ تو چطور تونستی خودتو در اختیار اون قرار بدی ؟

چطور انقدر احمقی که زندگیتو نابود میکنی ؟

چی به سرت اومده سارا ؟

با من که بودی حتی اجازه نمیدادی من بیوسمت .

کارت به جایی رسیده که از یه شارلاتان حامله میشی ؟

عصبی داد میزنم :



-اره میثم کور شدم . کر شدم . چون عاشقشم . میتونی درک کنی عشق یعنی چی؟

خودمم نفهمیدم چطور چنین کاری کردم

من فقط خواستم حسرتش به دلم نمونه .

از کارم پشیمون نیستم اتفاقا خیلی هم خوشحالم، چون الان یه یادگاری از عشقم دارم که میتونه دلتنگی هامو پر کنه .

اره میثم اینم زندگیه فلاکت باره منه .

حالا بگو ببینم با وجود تموم اینا باز میتونی قبولم کنی ؟

زنیو که قلبش، جسمش، روحش مال یکی دیگست .

میتونی قبولش کنی ؟

مکت میکنه هر دو با عصبانیت به هم نگاه میکنیم .

نگاهشو روی تک تک اجزای صورتم میچرخونه .

حالت نگاهش منو میترسونه .

تا حالا این شکلی ندیده بودمش .

جوری بود که انگار توی سرش داره برام نقشه های بدی میکشه .

رگه های قرمز توی چشم هاش مزید بر علت شده بود تا من بیشتر پی به عصبانیت درونیش ببرم

چشماشو میبندم .





دستاشو مشت میکنه و

بعد یک مکث طولانی با اطمینان میگه :

-من هنوزم حاضرم باهات ازدواج کنم .

چون دوست دارم .

حتی اگه عاشق یکی دیگه باشی ، من امیدم به روزیه که منو قبولم کنی .

حاضرم برای بچت پدری کنم دور از همه ی مردم

متعجب نگاهش میکنم .

بدون اینکه به نگاهم اهمیتی بده .

خم میشه و دستمو میگیره .

میخوام دستمو بکشم که محکم دستمو فشار میده و میگه :

-فکر هاتو بکن ! توی این دنیای بزرگ ، کسی نیست تو رو انقدری که من میخوامت ، بخواد .

خیلی میخوامت سارا . حاضرم تا آخر عمر پات وایستم .

فکراتو بکن . با من ازدواج کن! روز های تلختو از ذهنت پاک میکنم قول میدم .

بهش نگاه میکنم .

حرفی برای پاسخ دادن به این همه خوبو ندارم .

علاقم تمام اتفاقات .

علاقم عصبانیتش باز هم میخواد قبولم کنه و من چه قدر راحت پسش میزنم

میثم منتظر جواب من نیمونه.

دستمو ول میکنه و بعد از انداختن نگاه عمیقی بهم از خونه خارج میشه .

ولو میشم روی مبل و سرمو ما بین دست هام میگیرم .

دوراهیه بدیه .

از تنها کسی که میتونم کمک بگیرم خداست .

فقط خدا میتونه بهم راه درستو نشون بده .

اینو اون لحظه از ته دلم خواستم و نمیدونستم که خدا همون روز راهیو جلوم میداره به درازی  
یک جاده ی بی انتها.

.  
.  
.  
.



ماشینو جلوی شرکت پارک میکنم و پیاده میشم .

وارد شرکت میشم و از پله ها بالا میرم .

در شرکتو باز میکنم .

نگاهی به ساعت میندازم .

نتونستم توی خونه طاقت بیارم و چهل و پنج دقیقه زودتر رسیدم .

هیچ کس توی شرکت نیست به جز نظافت چیمون .

امروز رایان کارو تعطیل کرده بود و به همه گفته بود میتونن استراحت کنن .

فقط من چون میخواستم مدارکمو بگیرم و تصویبه حساب کنم امروز اومدم .

سلامی به نظافت چی میندازم که با تکوت دادن سرش جوابمو میده .

مطمئنا اگه زبون برای حرف زدن داشت گرم تر برخورد میکرد.

لبخندی میزنم و به سمت اتاق رایان میرم .

در نیمه بازه و منشی هم نیست.

دستمو بالا میبرم که در بزنم اما صدای پر از عشوه ی زنونه ای مانعم میشه .

-وای رایان اینجا اینجا دستتو بذار!

حسادت وجودمو در برمیگیره .

با دست های لرزون کمی در رو باز میکنم .

آندیا لم داده روی مبل و رایان هم با فاصله ی خیلی کم کنارش نشسته و دستش گذاشته روی شکم برهنه ی آندیا و لبخند میزنه .

دستام ناخودآگاه روی شکمم میشینن .

مامانی حسودی نکنی !

ما فقط داریم کابوس میبینیم یه کابوس خیلی وحشتناک

نترسی مامانی !

صدای رایان در حالی که خیره به شکم اندیاست بلند میشه :

-جنسیتش چیه ؟

آندیا با ذوق میگه :

-هنوز مشخص نیست ولی سونوگرافی گفت به احتمال زیاد دختره .

رایان با لذت لبخندی میزنه و میگه :



-دختره؟

اندیا: اره کلی خوشحال شدم به دکترم گفتم باباییش دختر دوست داره .

رایان لبخند تلخی رو به اندیا میزنه و چیزی نمیگه

آندیا با هیجان دست هاشو به هم میکوبه و میگه :

-دکتر گفت هفت کیلو اضافه وزن داشتم باورت میشه رایان؟

میگم نکنه بعد زایمان هیکلم از فرم بیوفته؟

وای خدا نکنه دکترم همینو گفت ولی من گفتم شوهرم منو همه جوهره دوست داره حتی اگه بد هیکل بشم .

چشم هامو از سر درد میبندم .

دستی به گونه هام میکشم . صورتم از اشک خیسه .

حتی توان نفس کشیدن هم ندارم و از خدا میخوام هر چه زودتر این نفس و که با عذاب میاد و میره قطع کنه .

رایان با دستش نوازش گونه روی شکم آندیا میکشه و با لبخند تلخی میگه :

-ای کاش دخترمون شر و شیطون باشه .

عاشق لواشک و آبنبات چوبی باشه .

ای کاش با حرف هاش سرمو درد بیاره .

ای کاش چشم هاش آبی باشه .

دستمو جلوی دهنم میگیرم تا حق هقم گوش آسمونو کر نکنه .

پاهام میلرزن .

با این وجود چند قدم میرم عقب و قبل از اینکه پس بیوفتم با گریه از شرکت خارج میشم.

بدون توجه به ماشینم و هوای سرد شروع به دویدن میکنم .

اصلا نمیدونم کجا میرم

اما میدونم فقط میخوام برم .

بارونی که این مدت جزئی از آسمون شده به صورتم شلاق میزنه .

نمیتونم بگم اشک هام لابلاشون گم میشن .

مسلمنا نمیشن .

کیه که نتونه اشکایی که حاکی از یک قلب تیکه پاره شده است رو نبینه؟



کیه که نتونه عشق زیادمو از توی چشم هام بخونه ؟

کیه که نتونه بفهمه چقدر دارم عذاب میکشم .

نفس نفس زنون می ایستم .

توی کوچه ای هستم که کمتر آدمی از اونجا گذر میکنه .

آب از سر و صورتم میچکه .

کنار دیوار سر میخورم و روی دوزانوم میوفتم .

دستامو روی زمین میذارم و از ته دل ضجه میزنم .

رو به آسمون با حق میگویم :

-خدایا دلت به حال منه بی کس نمیسوزه ؟

چرا باید آندیا باردار باشه ؟

چرا من باید عذاب آورترین صحنه ی زندگیمو با چشم های خودم ببینم ؟

هر لحظه چیو میخوای بهم ثابت کنی ؟

اینکه از این بدبخت ترم میشم ؟

اگه خوشبختی اینه من خوشبخت ترین آدم دنیام .

ولی خدا بسه .

دیگه تاب و تحملم تموم شده .

ازهیچی گله نمیکنم .

تنها گله ام اینه که چرا عشقشو از قلبم بیرون نمیکنی ؟

چرا رایانو از قلبم نمیندازی بیرون؟

به جاش هر لحظه ریشه ی عشقشو توی دلم گسترش میدی .

دستمو مشت میکنم و روی قلبم میکوبم و با ضجه میگم :

-از قلبم برو بیرون لعنتی ! همونطوری که از زندگیم رفتی بیرون از قلبم برو ..

برو رایان !

از قلبم برو بیرون !

بذار زندگیمو بکنم !

بذار دور از عشقت بتونم به بچمون فکر کنم .

لعنتی تا کی این قلب باید برای تو بتپه و تو راحت زیر پاهات لهش کنی ؟





چند جای سالم توی قلبم مونده که نشکسته باشی ؟

مگه شب قبل بهت نگفتم حتی شنیدن اسمتم کنار اسم یکی دیگه برام حکم مرگو داره .

چقدر سنگدل شدی رایان !

چقدر بی رحم شدی مرد مهربون من !

یادته میگفتی روزایی که بچه ی من توی شکمت باشه اون روزا بهترین روزای زندگیمونه .

الان کجایی که ببینی من هستم ، بچمون توی شکممه اما داریم بدترین روزامونو میگذرونیم .

رایان میدونی چه حالی داشت دیدن دست مردونه ات روی شکم برهنه ی یکی دیگه ؟

میفهمی چه حسیه ؟

درک میکنی ؟

درک میکنی نفسم بالا نیامد ؟

درک میکنی حس و حال منو ؟

در حالی که من هر لحظه تو رو توی رویاهام میبینم و ارزوی اینو دارم برای بچه امون ذوق کنی و دلت برام ضعف بره ، تو شکم یکی دیگه رو نوازش میکنی و با یکی دیگه از آینده ات حرف میزنی .

لرز بدی انداممو در بر میگیره .

هیستیریک میلرزوم .

دست های لرزون و یخ زده ام تو ی جیب پالتوم فرو میبرم و موبایلمو در میارم .

به محض در آوردن موبایل شروع به زنگ زدن میکنه

میثمه .

تکونی به انگشت های خشک شدم میدوم و تماسو وصل میکنم .

گوشیو کنار گوشم میذارم و با گریه میگم :

-الو میثم !

مکت کوتاهی میکنه و با نگرانی میگه :

-سارا ؟ حالت خوبه ؟ چیشده چرا داری گریه میکنی ؟

با حق و بریده بریده میگم:

-چ..چیزی ازم نپرس میثم ! فقط بیا خواهش میکنم !

با هول و ولا میگه:

-هرجایی که بگی میام عزیزدلم . فقط بگو کجایی باشه ؟

نگاهی به اطرافم میندازم .

گریه ام شدت میگیره .

-نمیدونم میثم چند کوچه پایین تر از شرکت

اسم کوچشو نمیدونم !

با لحنی که سعی میکنه آرام باشه میگه :

-باشه ! باشه ! آرام باش نفسم .

هر جایی که باشی من پیدات میکنم .

فقط تکون نخور همون جایی که هستی بمون

باشه ای میگم و تماسو قطع میکنم .

بارون هر لحظه شدید تر میشه .

از جا بلند میشم و کنار دیوار کز میکنم و زانو هامو بغل میگیرم .

هوای سرد ذره ای برام تاثیر نداره .

اصلا درکی از اطرافم ندارم .

حدود ده دقیقه بعد ماشینی به سرعت کنارم ترمز میکنه .

میثم سراسیمه از ماشین پیاده میشه و به سمتم میاد .

روبروم میشینه . دستمو میگیره و با نگرانی میگه :

-سارا خوبی ؟ چرا اینجا نشستی ؟ رنگت چرا انقدر پریده ؟

بهش نگاه میکنم . خیره میشم توی چشم های عسلی رنگش و مسخ شده میپرسم :

-هنوزم سر پیشنهادات هستی ؟

متعجب میگه :

-چه پیشنهادی ؟



مغموم میگم :

-اینکه زنت بشم با وجود بچه ای که از یکی دیگه توی شکمم دارم .

اخم ریزی میکنه و میگه :

-گفتم که همه جوره قبولت دارم !

چونم شروع به لرزیدن میکنه . با مظلومیت میگم :

-حاضری برای بچم پدری کنی ؟

چشم هاش برقی میزنن . تند تند سرشو تکون میده و میگه :

-حاضرم ! حاضرم به خاطرت حتی جونمم بدم . گذشته تو فراموش میکنی سه نفره یه زندگیه  
جدیدو شروع میکنیم .

دستی به گونه هام میکشم و با وجود بغض خفه کننده کننده ای که راه گلومو فشار میده میگم :

- پس پیرس!

لبخندی از سر خوشحالی میزنه و میگه:

- باهام ازدواج میکنی؟

همزمان با اشکایی که از چشم هام جاری میشه میگم:

- بله.

هیجان زده میخنده و میگه:

- برات بهترین زندگیو میسازم

.  
.  
.  
.

نگاه آخرو توی آینه به خودم میندازم .

هر کاری هم بکنم نمیتونم غم توی چشم هامو پنهون کنم .

صدای گریه ی محیا روی اعصابمه

برمیگردم و تشرگونه میگم :

-میشه ساکت بشی محیا ؟ خودم دلم به اندازه ی کافی خون هست

با حق هق میگه :

-الهی بمیرم ! آخه مگه اجبار بالای سرت بود ؟ داری دستی دستی خودتو بدبخت میکنی !

برمیگردم سمت آینه ، دستی به روسریه کرم رنگم میکشم و میگم :

-الان دیگه خیلی دیر شده بخوای این حرف ها رو بزنی محیا!

+کم توی این یک هفته گفتم نکن ؟



آخه تو عاشق رایانی چطوری میتونی با میثم ازدواج کنی؟

لبخند تلخی میزنم و کنارش روی تخت میشینم

-باهاش حرف زدم! بهم قول داده تا وقتی با خودم کنار نیومدم، کاری به کارم نداشته باشه.

+کی میتونی با خودت کنار بیای؟

کی میتونی عشق رایانو از قلبت بیرون کنی؟

نکن سارا!!

محض رضای خدا نکن! نمیخوام زجر کشیدنتو ببینم.

تو با میثم خوشبخت نمیشی!

لبخند تلخی میزنم و میگم:

-من با رایانم خوشبخت نشدم!

رایان عاشق یکی دیگه بود، اما میثم عاشق منه، تمام عمرش عاشق من بوده!

مطمئن باش من دارم کاریو میکنم که از اول باید میکردم





+ تو مهم نیستی ؟

توی دلم میگم :

- این وسط فقط بچم برام مهمه که بی پدر ، بزرگ نشه.

دستی به شونه ی محیا میکشم و میگم :

- من با میثم خوشبخت میشم . درسته عاشقش نیستم ، اما دوستش دارم .

دوست داشتن خیلی بهتره از عشق . باور کن محیا!

عصبانی از جاش بلند میشه و میگه :

- داری دروغ میگی ! از لج رایان میخوای خودتو بدبخت کنی . اما من نمیدارم .

مطمئن باش .

پشت بند حرفش امون نمیده و از اتاق و بعدم از خونه خارج میشه .

کلافه سرمو بین دست هام میگیرم .



شاید حق با محیاست . شاید که نه قطعاً حق باهاشه .

منی که حتی یک لحظه هم نمیتونم رایانو از فکر و قلبم بیرون کنم ،

الان میخوام به امید فراموش کردن رایان با میثم ازدواج کنم .

البته دلیل اصلیم فقط و فقط بچه ی تو شکمه و گرنه هر اتفاقی هم که میوفتاد من باز هم در

قلبمو به روی هیچ کس دیگه ای باز نمیکردم .

پوزخندی میزنم . مثلاً امروز عروسیمه ! اما هیچ چیز شبیه رویاهام نیست .

نه لباس عروسم از ژورنال اروپاییه ، نه دسته گلم رز های سفیده ، نه تور بلند دارم ، نه ماشین

عروس با بادکنک قراره دنبالم بیاد . از همه بدتر ، داماد رایان نیست .

سرمو بلند میکنم و به آینه چشم میدوزم .

مانتوی ساده ی کرم رنگ با شلوار کرم و روسری ساتن ابریشمی .

آرایش خیلی کمرنگی روی صورتم نشسته .

هیچ چیز اون طوری که میخواستم نشد .هیچ چیز .



صدای زنگ موبایلم بلند میشه .

برش میدارم . اسم میثم روی صفحه ی گوشی بهم دهن کجی میکنه .

تماسو وصل میکنم و گوشيو کنار گوشم میدارم .

- حاضر شدي عشقم ؟ من سر کوچتونم .

صورتتم گرفته ميشه ، رایان هیچ وقت نمیگفت عشقم . همیشه میگفت خانومم بهم میگفت

فرشته کوچولو می گفت شیشه ی عمرم .

چونم شروع به لرزیدن میکنه ، اما با این حال سعی میکنم بغضم توی صدام مشخص نباشه با

لحنی که سعی میکردم شاد و مهربون باشه میگم :

-من حاضرم .....عزیزم .

چشم هامو درمونده روی هم میدارم .

صدای میثم سر حال تر میشه و میگه :

-پس بیا جلوی در نفسم منتظرم !



باشه ای میگم و تلفنو قطع میکنم .

بلند میشم و می ایستم .

نفس عمیقی میکشم تا بغض دردناکم دست از سرم برداره .

کیف کوچیک سفید رنگمو برمیدارم و از خونه خارج میشم .

میثم تکیه زده به ماشینش منتظر من ایستاده .

متوجه من که میشه تکیه اشو از ماشین میگیره و با عشق به من خیره میشه .

اولین باریه که میبینم کت و شلوار پوشیده .

کت شلوار خاکستری با بلوز طوسی .

لبخند زورکی میزنم و به سمتش میرم .

دو قدم جلو میاد .

روبروش می ایستم .

خم میشه و دستمو لابلای دست هاش میگیره .

لرز خفیفی انداممو در برمیکیره .

حس خیلی بدی بهم دست میده .

چی میشد الان دست هام لا به لای دست های مردونه ی رایان گم میشد ؟

قدم کوتاهی بهم نزدیک میشه .



چشم هاش برق عجیبی دارن .

با لبخند میگه :

-باورم نمیشه دارم این روزو میبینم .

روزی که رسما مال میشی .

خانوم خونم میشی .

بعد سالها امروز میخوام به کسی که همیشه عاشقانه میپرستیدمش برسم

لب هام به قصد زدن لبخند کش میان .

علنا دستمو از دستش میکشم و هول شده میگم :

-بریم دیگه مادرت اینا توی محضر منتظرن

نگاهش رنگ دلخوری میگیره اما چیزی به روم نمیاره .

هر دو سوار میشیم .

میثم ماشینو به حرکت در میاره.

پنجره رو پایین میکشم .

عجیبه که امروز هوا انقدر گرم شده .

با این که وسط زمستونیم اما آفتاب بدجور هوا رو عوض کرده .



تموم طول راه هیچ حرفی بین منو میثم زده نمیشه .

ماشین رو جلوی محضر پارک میکنه .

ته دلم خالی میشه .

انگار تازه میفهمم چه غلطی میخوام بکنم !

من دیوانه وار عاشق رایانم و الان میخوام با میثم ازدواج کنم .

میثم از ماشین پیاده میشه .

ماشینو دور میزونه و در سمت منو باز میکنه .

لبخندی میزونه و دستشو جلوم دراز میکنه .

رنگم پریده .

دست هام علنا میلرزن .

میثم که متوجه ی حال من میشه ، لبخند اطمینان بخشی میزونه .

دستشو روی سقف ماشین میذاره و کمی خم میشه .

با لحن قاطعی میگه :

-قرار نیست اتفاق بدی بیوفته عزیزم !

تا هر وقت که تو بخوای من کاری به کارت ندارم .

برای اون بچه از یه پدر واقعی هم مهربون تر میشم قول میدم .

برات بهترین زندگی رو میسازم ، روزهای بدتو فراموش میکنی .

صادقانه میگم :

-من خیلی میترسم میثم !

لبخند اطمینان بخشی میزنه :

-نترس عزیز دلم ! همه چیز خیلی عالی پیش میره . بهت قول میدم

صاف می ایسته ، دستشو جلوم دراز میکنه و میگه :

-حالا دیگه پیاده شو !

به دستش نگاه میکنم .

اون چه گناهی کرده جز اینکه عاشق من شده ؟



با این که برام سخته، اما سعی میکنم دلشو نشکنم .

دستمو پیش میبرم و توی دست های یخ زده ی میثم میذارم.

برعکس رایان که همیشه دستاش گرمه ، میثم خیلی دست های سردی داره .

از اینکه مدام با رایان مقایسه اش میکنم ، عذاب وجدان میگیرم .

از ماشین پیاده میشم

دست در دست میثم وارد محضر میشم .

رنگم پریده .

حس خیلی بدی دارم .

پاهام از داخل میلرزن .

انگار که میخوان حکم اعداممو صادر کنن .

ته دلم خالی شده

خیلی دارم جلوی خودمو میگیرم تا فرار نکنم .

خیلی دارم سعی میکنم ، تا زیر همه چی نزنم .

خیلی دارم سعی میکنم تا به سمت رایان پرواز نکنم .

من در این لحظه فقط دارم تحمل میکنم .

مادر ، پدر و خواهر میثم جلوی اتاق عقد منتظر ایستاده اند .

در کمال تعجب توی چشم های خواهر میثم برق شادی رو میبینم .





برقی که ناخودآگاه حس های بدی رو بهم منتقل میکنه .

مادرش فقط با یه لبخند ملیح نگاهمون میکنه

اما پدرش ، انگار که اصلا راضی نیست .

نگرانیه توی چهره اش خیلی خوب میتونم تشخیص بدم

از این حالت های ضد نقیضشون بیشتر نگران میشم .

به سمتشون میریم .

با یک به یک شون سلام و احوالپرسی میکنم .

میشم دستمو ول میکنه نفسمو نامحسوس از سره آسودگی بیرون میفرستم .

میره تا شناسنامه هامونو به عاقد بده .

سرموپایین میندازم .

چهره ی رایان یک لحظه هم از جلوی چشمم کنار نمیره .

صدای خنده هامون مدام توی گوشمه .

حرفهامون ، قولامون توی سرم اکو وار تکرار میشن

(سارا:رایان من قول میدم تا ابد باهات بمونم به شرط اینکه تو هم هیچ وقت دستمو ول نکنی)



رایان: فرشته کوچولوم ، تو تمام وجود منی . من حتی اگه بخوامم نمیتونم ازت دور باشم . یک ساعت نمیبینمت ، کلافه ام انگاری که یه چیزی رو گم کردم . مطمئن باش من تا ته دنیا باهات میمونم شیشه ی عمرم .

سارا: خیلی دوستت دارم رایانم .

رایان: منم خیلی دوست دارم همه کسم )

با دستی که جلوی صورتم تکون میخوره از فکر روز های خوبم بیرون میبرم .

پدر میثم جلوی روم ایستاده .

مردد بهم نگاه میکنه .

لبخند مصنوعی میزنم و میگم :

-چیزی شده ؟

صداشو آروم تر میکنه و نگران میگه :

-دخترم تو ، به این ازدواج مطمئنی؟

با لحنی که خیلی خوب میدونم محکم نیست میگم:

-بله ، البته اگه شما منو به عنوان عروستون قبول داشته باشید .



مهربون میگه :

—خداشاهده من تو رو مثل دخترم دوست دارم ! اما میثم ...

با ایستادن میثم کنارمون ، پدرش حرفش رو قطع میکنه .

نگاهم رنگ شک به خودش میگیره .

یک جای کار میلنگه مطمئنم .

نگاهمو به میثم میدوزم . لحظه ای از حالت صورتش میترسم .

صورتش خفیف میلرزه و چهره اش قرمز شده و با نگاه وحشتناکی به پدرش زل زده .

پدرش با تاسف سری تکون میده و از کنارمون میره .

برمیگردم سمت میثم تا میخوام بپرسم قضیه چیه ، دستمو میگیره و محکم فشار میده .

انگار که دستمو لای دوتیکه آهن فشار میدن ، در این حد دردم میاد

اشک توی چشم هام جمع میشه .

میثم بدون توجه به من ، با نگاه وحشتناکی به پدرش زل زده بود .

با صدای ناله مانندی میگم :

-میثم چیکار میکنی؟ دردم اومد .

تکونی میخوره و بهم نگاه میکنه .

فشار دستش از دور انگشت هام برداشته میشه .

اشک جمع شده توی چشم هامو که میبینه ، با نگرانی میگه :

-چی شد عزیزم ؟ خوبی ؟

با دلخوری میگم :

-چه خوب بودنی ؟ دستمو انقدر فشار دادی که ضعف کردم .

متعجب میگه :

-من ؟

درد دستم یادم میره . با نگاه پر از شکم میگم :

-اره دیگه تو .

مکثی میکنه و با خنده ی مصنوعی میگه :

-حتما حواسم نبوده عزیزم . از شدت هیجان زیادمه .



فرصت حرفیو بهم نمیده و منو به سمت اتاق عقد میبره .

همه چیز یادم میره .

بدون توجه به مکان اشکام روی گونه هام میریزن .

زمین زیر پام خالی میشه .

حس خیلی بدی دارم .

خدایا یعنی کارم درسته ؟

وقتی عاشق رایانم ، کارم درسته که میخوام با میثم ازدواج کنم .

عاقده نگاهش به صورت خیس من میوفته و میگه :

-دخترم حالت خوبه ؟

میثم بهم نگاه میکنه و قبل از من رو به عاقده میگه :

-بله ، فقط هیجان زده شده .

عاقده سری تکون میده و چیزی نمیکه .

روی صندلی ها کنار میثم میشینم .

سرم پایینه و دارم با انگشت هام بازی میکنم .

النکاح و سنتی برای پیوند دو نفر کافیه ؟

تا لحظه ای دیگه من و میثم رسماً به هم محرم میشیم .



ولی آیا قلبامونم محرم همه ؟

تنها مرحم قلب و روح و جسم من رایانه و بس .

\*بخون عاقد ....

یک بار نه ...

صد بار بخون ...

صد بار هم بگم بله ...

باز هم دلم پیش اونه ...\*

اشکی از چشمم سر میخوره و روی دستم میچکه .

چشم های رایان یک لحظه هم از جلوی چشم هام کنار نمیره .

لبخنداش ، اخمش ، غرورش همه اشون برای من مقدسه حتی الان که ، خیلی در حقم بد کرده .

مکان و زمان از دستم در رفته .

با دستی که جلوم تکون میخوره سرمو بلند میکنم .

میثم با اخم به چشم های اشکی من نگاه میکنه .

اشاره ای به عاقد میکنه و میگه :



-نمیخواهی جواب بدی؟

با ترس و دلهره نگاهمو به عاقد میدوزم .

بهم نگاه میکنه و میگه :

-برای بار سوم عرض میکنم خانم سارا مشرقی ، آیا به بنده وکالت میدهید شما را با مهریه معلوم  
یک جلد کلام الله مجید ، یک جفت آئینه و شمدان ، پنجاه گل رز و صد و چهارده سکه به عقد  
آقای میثم عطایی در بیاورم ؟ آیا بنده وکیلیم .

وحشت زده به عاقد نگاه میکنم .

اگه بگم بله ، باید تا آخر عمر عذاب وجدان اینو داشته باشم که دارم به میثم خیانت میکنم چون  
خودم مطمئنم ثانیه ای هم نمیتونم رایانو از قلبم بیرون کنم .

اگر بگم نه ، بچه ام بی پدر بزرگ میشه و یک عمر باید تو تنهایی بسوزم .

جایی برای این فکر ها نبود .

فایده ای نداشت .

لبهامو با زبون تر میکنم .

اما قبل از اینکه صدای ازم در بیاد در اتاق به شدت باز میشه و به دیوار برخورد میکنه .

همه ی سرها به طرف در برمیگرده .

با دیدن رایان خون توی رگ هام یخ میبندد .



نفس زنون و با سر و وضعی آشفته بهم نگاه میکنه .

کوبش قلبم کر کننده شده .

برای اولین بار حس میکنم بچه ام به شکمم لگد میزنه .

میثم عصبانی از جاش بلند میشه .

طوری که صدایش با صدای بدی به عقب میره .

ترسیده دستشو میگیرم و میگم :

-میثم نکن ! خواهش میکنم .

نگاه رایان به دست هامون میوفته .

صورتش از عصبانیت سرخ میشه .

مثل همیشه که غیرتش به بازی گرفته میشه ، نبض گردنش میپره .

نگاه وحشتناکی بهم میندازه .

دستم از دست میثم جدا میکنم و روی پاهام میذارم .

عاقد رو به رایان با لحن نه چندان دوستانه ای میگه:

-جوون کی بهت اجازه داد بیای داخل ؟ لطفا از اتاق برید بیرون ! مزاحم عقد زوجمون هم نشید .

انگار رایان هم تازه مثل من به عمق ماجرا پی میبره چون رو به عاقد با عصبانیت میگه :





- تو چی گفتی؟ عقد؟ چه عقدی؟

میثم میخواد به سمت رایان یورش ببره که فوری میگم:

- صبر کن میثم!

گردنشو با شدت به سمتم میچرخونه

حالت چشم هاش منو میترسونه .

نگاهمو ازش میگیرم و به رایان میدوزم .

چند قدم به سمتش میرم .

با چشم های اشکی ، زل میزنم توی چشم های عصبانی و دلخورش . با لحن ملتمسی میگم :

- برو رایان!

زبونم میگه برو! اما بند بند وجودم حضورشو میطلبه .

بند بند وجودم ، بهش التماس میکنه جلومو بگیر .

جا میخوره . رنگ پریده اش بیشتر میپره .



دستی به یقه ی بلوزش میکشه .

با چشم های به رنگ شبش توی چشم هام زل میزنه .

توی چشم هاش خیلی خوب میتونم عشق زیادشو ببینم، اما خودمو به خریت میزنم .

با صدای گرفته ای میگه :

-کجا برم ؟

دستمو جلوی دهنم میگیرم تا هق هق ام صداش بلند نشه . به سختی میگم :

-برو دنبال زندگیت ! به زن و ... به زن و بچه ات برس .

لبه‌هاش تکونی میخورن تا میخواد کلمه ای حرف بزنه مچ دستم توی دست میثم فشورده میشه .

میثم رو به رایان با لحن فوق العاده خشنی میگه :

- مجبورت نمیکنم بری . میتونی همینجا وایستی و شاهد بله گفتنش به من باشی !

رایان انگار اصلا صدای میثمو نمیشنوه .

با یک دنیا حرف ، بهم نگاه میکنه .

توی چشم هاش خیلی خوب میتونم التماسو ببینم .

خیلی خوب متوجه میشم .

حرف های نگاهشو خیلی خوب میفهمم اما باز هم خودمو به خریت میزنم



پشتمو بهش میکنم و به همراه میثم به سمت صندلی کشیده میشم .

صداش از پشت سرم بلند میشه . ملتمس و پر از خواهش .

-نکن سارا!

سر جام می ایستم .

از فرط گریه نفسم بالا نمیاد .

میثم هم، همراه من می ایسته .

نگاهی به صورت غرق در اشکم میندازه اما توجهی نمیکنه و دستمو میکشه .

دنبالش میروم .

روی صندلی کنارش میشینم و دستمو از دستش بیرون میارم .

عاقد دوباره همون حرف ها رو تکرار میکنه .

همه منتظر به من چشم دوختن .

جرت این که سرمو بلند کنم و به رایان نگاه کنم ندارم .

صدای مادر میثم بلند میشه :

-میثم جان ، عروسم زیر لفظی میخواد یه چیزی بذار توی دستش .



دستمو به معنای لازم نیست بالا میبرم .

سرمو بلند میکنم و به رایان خیره میشم

نفس نفس زنون و رنگ پریده به من نگاه میکنه .

با یک دنیا حرف ، با یک دنیا گلایه ، بایک دنیا عشق ، زل میزنم توی چشم هایی که همه ی

دنیامه و در جواب عاقد به آرومی میگم :

-بله .

تکون شدیدی میخوره . ناباور بهم خیره میشه .

دستشو به دیوار میگیره ، یک لحظه هم چشم ازم برنمیداره .

صورتش از عصبانیت یا شاید هم از ناراحتی قرمز قرمز شده .

نگرانش میشم ، حتی وقت هایی هم که ازم عصبانی میشد این چنین حالتی نداشت .

میخوام از جام بلند شم که صدای دست زدن همه به گوشم میرسه .

متعجب به اطرافم نگاه میکنم .

میثم با لبخند نگاهم میکنه .

دستمو که روی پامه توی دستش میگیره و از جاش بلند میشه .

ناخودآگاه منم همراهش بلند میشم .

نگاهم دوباره به رایان میوفته .

چشم هاشو از سر درد بسته تا دست های حلقه شده ی منو میثمو نبینه

مادر میثم به سمتون میاد دو تا جعبه کوچولو توی دستشه .

در جعبه ی قرمز رو باز میکنه ، حلقه ی ساده و شیکی رو در میاره و به دست میثم میده .

میثم حلقه رو میگیره . رو به من لبخندی میزنه و دستمو بالا میبره و حلقه رو توی انگشتم میکنه

یه لحظه هم نمیتونم از رایان غافل بشم .

دوباره بهش نگاه میکنم .

اما نیست .

ته قلبم خالی میشه .

رفت ؟

چه توقعی داشتم من ؟ اینکه بمونه ؟

مادر میثم حلقه ای رو به سمتم میگیره .

گیج به حلقه نگاه میکنم .

تک خنده ای میکنه و میگه :

-بگیر بنداز توی انگشت شوهرت دیگه .

تکون خفیفی میخورم .



شوهرم ؟

الان میثم شوهر منه ؟

صدای میثم بلند میشه :

-نمیخواهی حلقه رو دستم کنی ؟ نکنه پشیمون شدی ؟

لبخند مصنوعی میزنم و میگم :

-نه !

حلقه رو از دست مادرش میگیرم و توی انگشت میثم میکنم .

بههم نگاه میکنه . دستاشو دوطرف صورتم میذاره .

هول میکنم . لبه‌اش جلو میان .

سرمو میگیرم پایین و لب های میثم به جای لبهام روی پیشونیم میشینه .

یک قدم میرم عقب و ازش فاصله میگیرم .

اخمی میکنه و صورتشو برمیگردونه .

عاقد رو میکنه به ما و میگه :

-باید اینجا هارو امضا کنید .



به سمت عاقد برمیگردم .

منتظر به من چشم دوخته .

آب دهنمو به سختی قورت میدم و به سمتش میرم .

با دست های لرزون خودکارو ازش میگیرم و جاهایی که میگه امضا میکنم

میثم هم بعد از من امضا میکنه و اسمامون رسماً توی شناسنامه ی همدیگه مهر میشه .

بعد از کلی معطلی ، بالاخره از محضر خارج میشیم .

چشم هام مثل رادار دور دور تا دور خیابون میچرخه .

خبری از رایان نیست .

آهی میکشم و بعد از خداحافظی کردن از خانواده ی میثم ، همراه میثم سوار ماشینش میشم .

میثم هم ماشینو به حرکت در میاره و به سمت خونه ی آینده امون حرکت میکنه .

\*\*\*

رایان :

با قدم های بلند ولی ناموزون از محضر خارج میشود .

هوای سرد به صورت خیس از عرقش برخورد میکند .

بی توجه دستش را به دیوار میگیرد.

مرد بود ، درست !

باید محکم میبود ، درست !

اما کدام مردی میتواند تکه ای از جانش را ببیند که بله را به کس دیگری گفته و بتواند محکم بماند ؟

صورت قرمز شده از خشم و غیرتش نشان میدهد ، چه آشوبی در دل این مرد قوی به پا شده !

دستش را از روی دیوار برمیدارد .

هر قدمش با سختی برداشته میشود .

اینجا آخر دنیاست ؟





در آن لحظه اگر کسی چنین سوالی از او بپرسد با همان لحن قاطعش میگوید :

-اینجا جهنم است

سوار ماشین قول پیکرش میشود .

آب دهانش را به سختی قدرت میدهد .

استارت ماشین را میزند و پایش را با تمام توان روی پدال گاز فشار میدهد .

نگاهش به خیابان است ، اما حواسش پی داستان ظریفی هست که قفل شده در دست کسی دیگری بود .

غیرتش آنچنان به او فشار می آورد که دلش میخواد تمامیه شهر را ویران کند.

صدای زنگ موبایلش بلند میشود ، توجهی نمیکند اما ظاهرا مخاطب پشت خطی اش زیادی به شنیدن صدای عصبانیش اصرار دارد .

موبایل را از جیب پالتویش در میآورد .



با دیدن شماره ی آندیا خشم چشمانش هزار برابر میشود .  
 میخواهد رد تماس بزند اما پشیمان میشود و تماس را وصل میکند .  
 قبل از اینکه اجازه ی صحبتی را ، به آندیا بدهد از لابه لای دندان های چفت شده اش غرش  
 خشمگینی میکند :

-بتمرگ تو خونه تا من پیام !

منتظر حرفی از جانب او نمیماند . تماس راقطع میکند و گوشی را با عصبانیت بر روی صندلیه  
 کنارش پرت میکند .

پایش را بیشتر روی گاز فشار میدهد و به سمت خانه ی جهنمی اش با آندیا میرود .

ماشین را جلوی خانه پارک میکند .

پیاده میشود و با قدم های بلند و عصبانی به سمت خانه اش میرود .

در را با کلید باز میکند .

داخل میشود و خودش را به آسانسور میرساند .

دکمه ی طبقه ی دوازده را فشار میدهد .

تکیه بر دیواره ی آسانسور ، چشمانش را از سر درد میبندد .

سرش را به دیواره ی آسانسور میکوبد .



بارها و بارها .

با عصبانیت زیر لب با خودش حرف میزند :

-دستشو گرفته بود ، دست سارا رو ! دست کسی که مال من بود ؟ دنیای من بود ؟

چطور تونستی این کارو با من بکنی سارا؟

چطوری خیره توی چشم های من جواب بله رو به یکی دیگه دادی ؟

با صدای زنی که هشدار میدهد به طبقه ی دوازدهم رسیده است ، از افکار عذاب آورش دل میکند .

از آسانسور خارج میشود .

انگار آندیا صدای قدم های محکمش را میشنود چون سراسیمه در را باز میکند .

اخم هایش بیش از پیش در هم میرود .

قبل از این که آندیا حرفی بزند ، به داخل هلش میدهد و در را با پایش محکم میبندد.

آندیا ترسیده و با تنه پته میگوید:

-عز.. عزیزم خوبی؟

دندان هایش را روی هم میفشود و شمردده شمردده میگوید :

-خوب نیستم ! میدونی چرا؟

آندیا ترسیده از خشم وحشتناک رایان ، سرش را به علامت منفی تکان میدهد.



رایان قدمی به او نزدیک میشود.

روبرویش می ایستد .

انگشت اشاره اش را محکم به شانه ی آنديا میکوبد و عصبانی میگويد :

-سايه ی نحس تو باعث شد من امروز بدترین صحنه ی عمرمو ببينم .

میتونی درک کنی؟ اگه توعه احمق میذاشتی مسئله رو منطقی حل کنیم ، اگه شیپور دستت

نمیگرفتی، اگه اونطوری احمقانه دست به خودکشی نمیزدی ، من الان این حال و روزم نبود

آنديا با چشم های گرد شده به صورت کبود شده از خشم رایان نگاه میکند .

کاسه ی صبرش لبریز میشود و مانند آتشفشان فوران میکند .

توی صورت آنديا تقریبا نعره میزند :

-الان خوشحالی؟ به اون چیزی که میخواستی رسیدی ؟ لعنت به تو ! اینه اون زندگيه که تو

میخوای؟ با این که میدونی من تماما متعلق به سارام چرا موندی ؟ چرا گورتو گم نمیکنی ؟ چرا

ردپای نحستو از زندگيم پاک نمیکنی ؟

آنديا دستی به اشک تمساحه روی گونه اش میکشد و میگويد:

-اما اون شب خودت شروع کردی!

آنديا با حرفش فندک را زیر هيزم های خشمش میگیرد .



گلدان روی میز را برمیدارد و با تمام توان به دیوار میکوبد و عریده میزند :

-لعنتی ! من حالم از قیافه ی نحست به هم میخوره .

چطور میگی به زور باهات بودم ؟

همه اش نقشه ی تو بوده نه ؟

اون عکس ها هم کار تو بود ؟

احمق بودم که حرفاتو، ظاهر مظلومتو ، کارای احمقانتو باور کردم .

فقط میخواستی منو از کسی که دوستش داشتم جدا کنی؟

آندیا باز همانند چند ماه قبل جیغ و دادش به هوا میرود

اشاره ای به شکمش میکند و داد میزند :

-پس این چیه ؟ مرد باش و پای کاری که کردی وایستا ! فکر کردی من انقدر احمقم که اون عکسا رو بگیرم ؟

فکر کردی من خوشی زده بود زیر دلم که میخواستم خودمو بکشم ؟

تو چطور آدمی هستی؟

چطور میتونی به زنت چنین تهمتی بزنی ؟

تازشم فکر کردی من اگه از زندگیت بیرون میرفتم ، سارا تو رو قبول میکرد ؟

اون سهم تو نبود. هیچ وقت!



از اولشم سارا متعلق به ...

با سیلی که با شدت به سمت راست صورتش برخورد میکند ، حرفش قطع میشود و بر روی زمین پرت میشود .

رایان تهدید وارانہ رو به آندیا میگوید :

-سارا از اول متعلق به من بوده . تا آخر دنیا هم مال من میمونه

نفرتی عجیب در چشمان آندیا شعله میکشد.

دستی به گونه اش میکشد.

از جای برمیکزد و مقابل رایان که از فرط عصبانیت نفس نفس میزند می ایستد .

انگار نه انگار از جانب این مرد سیلی خورده است .

صورتش را نزدیک صورتش میبرد و با لحنی پر از عشوه و با صدای آهسته ای میگوید:

-یادت نیما اون شبو ؟ یادت نیما چه شب فوق العاده ای بود؟ یادته چطوری منو میبوسیدی؟

میخوای یادت بندازم؟

دستش به سمت اولین دکمه ی رایان میرود .

رایان نفس نفس زنان به آندیا خیره میشود .



لبخندی روی لبهای آندیا میشیند .

نمیداند این نفس زدن ها از شدت عصبانیت است نه آن چیزی که در ذهن او میگذرد .

خودش را بیشتر به رایان نزدیک میکند .

به خیال خودش، الان که سارا رفته ، رایان میتواند او را بپذیرد .

نگاهی به لب های رایان می اندازد و لب هایش را نزدیک میکند ، اما قبل از آنکه به آن چیزی که میخواست برسد رایان به شدت او را به عقب هل میدهد .

انگشت اشاره اش را به علامت تهدید جلوی تکان میدهد .

با صورتی سرخ شده از خشم به چشم های ترسیده اش زل میزند .

دندان هاش را روی هم فشار میدهد و با صدای عصبانی میگوید:

-بهت هشدار داده بودم ، گفته بودم به من نزدیک نشو ، گفتم حتی دلم نمیخواه دستتو بگیرم . با این وجود چطور جرئت کردی که چنین کاری بکنی ؟ فکر کردی حالا که سارا ....

نمیتواند حرفش را ادامه بدهد .

حتی به زبان آوردن این که سارا برای کس دیگری شده است هم عذابش میدهد .

دستی به پشت گردنش میکشد .

پشتش را به آندیا میکند و با صدای آرام و زمزمه مانندی میگوید :

-من تا ابد متعلق به یک نفرم . خودتو و منو بیشتر از این عذاب نده آندیا !

از زندگی برو بیرون ، برای اون بچه همه رقمه پدری میکنم ، اما دیگه تحملم تموم شده .



حتی آگه، سارا مال من نباشه ، قلبو روحو جسم من فقط مال اونه .  
 حرفش را میزند و بی توجه به آندیا به سمت اتاق کارش میرود .  
 در را باز میکند ، داخل کمد ، گاوصندوق کوچکی است . قفلش را باز میکند و جعبه ی کوچکی را  
 بیرون می آورد .  
 در جعبه را باز میکند .  
 محتوای آن که شامل یک کلید است بر میدارد .  
 جعبه را سر جایش گذاشته و از اتاق خارج میشود .  
 بدون آن که نیم نگاهی به جای آندیا بی اندازد از خانه بیرون میرود و سوار آسانسور میشود .  
 دکمه ی پارکینگ را میزند .  
 از آسانسور پیاده میشود و به جای آنکه به سمت درب خروج برود بر خلاف جهت حرکت میکند .  
 انتهای پارکینگ ، درست پشت چند تکه چوب بزرگ در چوبی کوچکی پنهان شده است .  
 چوب ها را از جلوی در بر میدارد .  
 در را با کلید باز میکند و داخل میشود .  
 در را میبندد و نفس عمیقی میکشد .  
 با ولع ، مثل آدمی که چند ساعت در یک محیط خفقان بوده و تازه به هوای دلخواهش رسیده  
 است .  
 چشمانش را میبندد و چند نفس عمیق میکشد .  
 بغض مردانه و بدی به گلویش چنگ می اندازد .  
 چه کسی جز او میتواند این بود را استشمام کند ؟



این عطر فقط متعلق به او بوده و بس

چشمانش را باز میکند .

دستش به سمت کلید برق میرود .

نور کمی فضای اتاق را در برمیگیرد ، اما در آن نور کم ، به خوبی میتواند عکس های عزیز ترینش را در گوشه و کنار ببیند

به سمت بزرگترین عکس میرود .

صندلیه چوبی در کنار آن گذاشته شده ، روی آن می نشیند و به آن صورت دلنشین زل میزند .

لبخندی تلخی میزند ، نوازش گونه دستش را بر روی لبخند مورد علاقه اش میکشد.

سرش را به عکس تکیه میدهد و با غم میگوید :

-از پیشم رفتی خانومم ؟ اره ؟ جیگرمو سوزوندی .

تمام عمرم به اندازه امروز عذاب نکشیدم .

شیشه ی عمرم بودی !

گلایه ای ندارم نفسم . تو حق داشتی ! من لیاقت مهربونیا تو نداشتم .

من نتونستم فرشته کوچولو مو برای خودم نگه دارم .

من دلتو شکستم .

من ، بین تو و آندیا ، اونو انتخاب کردم .

نتونستم به امون خدا ولش کنم ، باهاش ازدواج کردم .



فقط به خاطر این که دست به خودکشی زد .

نمیدونم چطوری تونستم بهت خیانت کنم !

یادم نمیاد .

با همه ی اینا ، حتی فکرشو هم نمیکردم یک روزی دست یکی دیگه رو بگیری عشق من .

شیشه ی عمرمو شکستی .

نابودم کردم نفسم .

نفس رایان بودی ، با رفتنت نفسمو قطع کردی .

نگاه به این دم و بازدم نکن که از این سینه ی لعنتی بیرون میاد ، من امروز مردم .

همون موقعی که بله رو به یکی دیگه گفتم مردم .

دارم میسوزم خانومم ، دارم آتیش میگیرم .

دلَم میخواد بمیرم .

دارم جلوی خودمو میگیرم تا نیام و دستتو بگیرم و نبرمت یه جای دور .

تصور اینکه مال یکی دیگه شدی ، برام از مرگ هم بدتره .

ای کاش جونمو میگرفتی ، راضی بودم عزیزم .

اما تو بدترین راهو برای انتقام گرفتن از من انتخاب کردی .

با این وجود ، توی قلب من همیشه میمونی .

تو تا ابد توی قلبم متعلق به منی ، حتی اگه کنار یکی دیگه خوشبخت باشی ، باز من تو رو متعلق به خودم میدونم .

تو تا ته دنیا نفس رایان میمونی سارای من ، فرشته ی کوچولوم ، همه ی کسم

دوستت دارم . خیلی دوستت دارم عزیزم

سرش را از روی عکس بلند میکند .

صدای بله گفتن سارا به دیگری در ذهنش اکو وار تکرار میشود .

وقتی شنیدن یک بله ، انقدر سخت است ، چطور میتواند یک عمر او را کنار یکی دیگر ببیند و صبور باشد؟

دستی به صورت رنگ پریده اش میکشد و میگوید :

-چطوری تحمل کنم؟

انگار که تازه طوفان شده و تا آن موقع فقط آرامش قبلش بوده .

به یک باره دیوانه میشود .

دادی میزند و از جایش بلند میشود .



صندلی را برمیدارد و با تمام قدرتش به زمین میکوبد اما آرام نمیشود .

نعره ای میزند و عکس دونفره ی بزرگشان که بر روی دیوار چسبیده بود را پاره میکند .

نفس نفس زنان داد میزند :

-دیگه مال من نیست . مگه توی این دنیا من جز اون چی ازت خواستم ؟

ازم گرفتیش ؟ لعنت به این سگدونی که به اسم زندگی برام ساختی .

لعنت به دنیایی که توش زندگی میکنم با تموم آدماش .

میشنوی خدا ؟ با توام ! از این زندگیه لعنتی بیزارم .

چرا بین این همه عاشق و معشوق ، عشق منو ازم جدا کردی ؟

داری میبینی که چقدر عذاب میکشم ؟.

از اتیش جهنم فرستادی توی وجود من که دارم میسوزم ؟

تمام ادعاهایش پر میکشد .

صورتش پر از التماس میشود .

تحمل ماندن روی پایش را ندارند .

برای همین ، با دو زانو روی زمین مینشینید .

سرش را به سمت زمین میگیرد .

اشکی از چشم های ملتهبش پایین میچکد و بر روی پارکت های قهوه ای رد می اندازد .

کم کم شانه هایش شروع با لرزیدن میکنند.

بدون توجه به غرور همیشه گی اش خطاب با خدایی که مهرش را در قلبش دارد ، با التماس  
میگوید :

—حداقل نذار انقدر عاشقش باشم ! حالا که ازم گرفتیش، پس از قلبم بیرونش کن !

داغی که روی دلمه ، داره منو میکشه .

از پا در اومدم .

من دارم بهت میگم خدا .

بنده ی پر از غرور و تکبرت دیگه نمیکشه ، از پا دراومد .

شکست خورد .

آره رایان امیری با تمام سنگدلی اش شکست خورد .

سارا:

میثم در خونه رو برام باز میکنه و منتظر بهم خیره میشه .

لبخند لرزونی میزنم و داخل میشم .

یه خونه ی نقلی شاید در اندازه ی نود متر .

همراه با دو اتاق .

بدون اینکه ذره ای کنجکاو باشم ، به اطرافم نگاه میکنم .

من حتی جهزیه هم نخریدم .

این جا خونه ی مجردی میثم بود و خودش قبول کرده بود وسایل قدیمی اشو با وسایل جدید عوض کنه .

سرکی به اتاق ها میکشم .

اولین اتاق با تخت دونفره و روتختی پر از گل .

پوزخندی میزنم و درو میبندم .

در دومین اتاقو باز میکنم ، یه اتاق کوچیک با تخت یک نفره و کمد .

داخل میرم .

کیفمو روی تخت میندازم .

دوست دارم بخوابم اما ضعف معده ام باعث میشه یادم بیوفته که چقدر گرسنمه .

به سمت آشپزخونه میرم .

نگاهم به میثم میوفته ، قرص کوچیکی از جلدش در میاره .

از این فاصله لرزش خفیف دست هاشو میبینم .

قرصو میخوره و بطریه آبو بی وقفه سر میکشه .

یک قدم بهش نزدیک میشم و نگاهش میکنم .

بطری رو که پایین میاره ، متوجه ی من میشه .

فوری قرصو توی جیب شلوارش میکنه و رو به من میگه :

-چرا اینجا وایستادی ؟

با شک نگاهش میکنم و میگم :

-اومدم یه چیزی بخورم.

سری تکون میده . بطری رو روی میز میذاره و میگه :

-آها . باشه بخور!

حرفشو میزنه ، میخواد از آشپزخونه خارج بشه که صداش میزنم .

برمیگرده .

حالت چشم هاش منو میترسونه ، علاوه بر این که چشم هاش کاسه ی خونه ، رنگ نگاهش هم

عوض شده .

با این حال خودمو نمیبازم و میپرسم :

-اون قرص چی بود میثم ؟

فکش فشورده میشه . اخم هاش به طرز عجیبی در هم میره .

دست هاشو مشت میکنه ، اونقدری که دستاش به سفیدی میزنه .

کمی میترسم و یک قدم کوتاه به عقب برمیدارم .

با صدایی که انگار به سختی از حنجره اش بیرون میاد میگه :

-چیزی نبود . سرم درد میکرد قرص خوردم



سری تکون میدم ، با این که خیلی خوب میفهمم که دروغ میگه .  
از آشپزخونه خارج میشه .

سعی میکنم فکرمو آزاد کنم تا گمون بدی نسبت بهش پیدا نکنم .  
در یخچالو باز میکنم .  
میلم به هیچ چیزی نمیکشه .

ناچارا لیوان شیری برای خودم میریزم و یه نفس سر میکشم .

با اینکه خبری از میثم نیست درو قفل میکنم و بدون این که حتی روسری امو از سرم در بیارم  
جنین وار روی تخت دراز میکشم و طولی نمیکشه که خسته از اتفاقات خوابم میبره .

با صدای زنگ موبایلم از خواب میپریم .

چشم هامو با گیجی دور اتاق نا آشنا میچرخونم .

توی جام میشینم . گوشیم درست زیر بالش در حال زنگ خوردنه .

برش میدارم و تماسو وصل میکنم .

صدای ناراحت محیا به گوشم میرسه :





-سلام . سارا ؟ میشه بیای پیشم ؟

با صدای غرق در خوابی میگم :

-چرا مگه چی شده ؟

یه دفعه میزنه زیر گریه

-با روهان بحثم شد ، میگم طلاق بگیریم میگه نه ، دلم میخواد بتونم حس پدر بودنو بهش بدم اما همیشه ، دکتر میگه زمان میبره اما خسته شدم روهانم بعد از یه جنگ حسابی از خونه زد بیرون  
حالم خیلی بده بهت احتیاج دارم .

از جام بلند میشم همونطوری که به سمت کمد لباس هام میرم میگم :

-تا نیم ساعت دیگه اونجام

تلفنو قطع میکنم و روی تخت میندازمش .

نگاهی به لباس های چروک شده ام میندازم .

پالتوی چرم قهوه ای امو با شلوار کرم و شال کرم قهوه ای برمیدارم .

لباس هامو عوض میکنم و قفل اتاقو باز میکنم و از اتاق خارج میشم .

سرکی به اتاق میثم میکشم .

غرق در خوابه .

در اتاقو میبندم و به سمت دستشویی میرم.

دستو صورتمو میشورم و بیرون میام .

چکمه هامو میپوشم . دستمو روی دستگیره میذارم ، میخوام درو باز کنم اما در قفله .

متعجب چند بار دیگه تلاش میکنم اما انگاری که واقعا در قفله .

صدای میثم از پشت سرم بلند میشه :

-کجا؟

میترسم و دستمو روی قلبم میذارم .

بر میگردم و به صورت مزین شده به اخمش نگاه میکنم .

اخم هاش غلیظ تر میشه و میپرسه :

-چرا ترسیدی؟

دستمو از روی قلبم برمیدارم و میگم :

-چون یه دفعه ای اومدی .

+خوب پیام . دلیلی نداشت بترسی !

نفسمو آه مانند بیرون میدم . اشاره ای به در میکنم و میگم :

-این چرا قفله ؟

بدون ذره ای ملایمت میگه :

-چون که من خواستم .

تعجب میکنم اما از اونجایی که رمق بحث کردن ندارم میگم :

-باشه . بازش کن ! میخوام برم

چند قدم به سمتم میاد و روبروم می ایسته .

نگاه پر از شکی بهم میندازه و میگه ؛

-باز کنم که کجا بری ؟

+خونه ی محیا .

یه قدم دیگه بهم نزدیک میشه .

شالمو به آرومی از سرم میکشه .

متعجب بهش نگاه میکنم .

گیره ی موهامو باز میکنه .

دستشو روی موهام میذاره و با لحن بدی میگه :

-با اون قرار گذاشتی ؟ خونه ی محیا ؟

چشم هام گرد میشه .

صورتش از خشم میلرزه .

دستشو که روی موهامه لابلای موهام فرو میبره و با تمام قدرتش موهامو میکشه .

آخی میگم .



بهم نزدیک تر میشه . عقب عقب میرم و محکم به در میخورم

بیشتر از قبل موهامو میکشه و توی صورتم فریاد میزنه :

-لال شدی ؟ بهت میگم با رایان قرار گذاشتی ???

دستمو بالا میبرم و روی دستش که در حال کشیدن موهامه میذارم .

در همون حال با صدایی که از شدت درد به لرزش افتاده میگم :

-چی داری میگم میثم ؟ من میخوام خونه ی محیا من به رایا...

نمیذاره حرفمو تموم کنم . هلم میده .

با شدت به زمین برخورد میکنم .

فوری دستمو روی شکمم میذارم تا آسیبی به بچه ام نرسه

دادی میزنه که چهار ستون بدنم میلرزه :

-اسم اون لجنو به زبونت نیار .

قلبم به درد میاد.

حس میکنم بچه ام هم توی شکمم به تلاطم میوفته

موهامو از توی صورتم کنار میزنم و به سختی از جا بلند میشم .

روبروی میثم که از خشم نفس نفس میزنه می ایستم .

با صدایی که کمی بلند شده تقریبا داد میزنم :

-دردت چیه ؟

هان ؟

فکر کردی انقدر پستم ؟

چرا فکر میکنی وقتی بله رو به تو گفتم با رایان قرار میدارم ؟

تو چت شده میثم ؟ انگار اصلا نمیشناسمت .



با انگشت اشارش محکم میکوبه به تخت سینه ام و با غیض میگه :

-تو باعث شدی ! اون مرتیکه ی کثافت باعث شد

نگاهش پایین تر کشیده میشه .

اشاره ای ، به شکم میکنه و میگه :

-این توله سگه حروم زاده باعث شد .

حالا که زن من شدی ، باید کاری بکنی که من میگم !

بر خلاف میل عمل کنی هم رایانو میکشم هم این بچه رو .

اینم حرف آخرم .

با چشم های ترسیده نگاهش میکنم .

بی توجه بهم از کنارم عبور میکنه و وارد اتاقش میشه .

دستامو جلوی شکم میذارم و کنار دیوار سر میخورم .

سرمو بالا میگیرم و توی دلم مینالم :



-دیگه چیا باید ببینم خدایا ؟

چشم هامو میبندم . چشم ها و نگاه خندون رایان جلوی چشمم میاد .

( رایان : این چیه گذاشتی زیر لباست وروجک ؟

سارا: میخوام ببینم ، مامان بشم چه شکلی میشم ؟

نگاهش غرق در لذت و خوشی میشه .

با شیطنت به سمتم میاد .

ابرویی بالا میندازم و یک قدم میرم عقب .

هر چه من عقب تر میرم اون جلو تر میاد

پام به چیزی گیر میکنه . سرمو برمیگردونم .

با دیدن تخت میخوام جیغ خفه ای که بکشم که هلم میده روی تخت .

روم خیمه میزنه

با چشم های به رنگ شبس به چشم های پر از شیطنتم زل میزنه .

سرشو جلو میاره و کنار گوشم با صدای آهسته ای میگه :

-اگه بخوای میتونم خیلی زود بهت نشون بدم .





مسخ شده به خاطر نفس های داغش میگم :

-چیه؟

گونشو به گونه ام میچسبونه و با صدای خاصی میگه :

-این که مامان بشی چه شکلی میشی !

دستامو روی سینه ی پهنش میذارم .

سرش بلند میشه و با نگاه تب دارش بهم خیره میشه .

با تعجب ساختگی میگم :

-بچه به این بزرگیو توی شکمم نمیبینی؟

نگاهش از چشمام به روی شکمم سر میخوره .

وقتی برآمدگی زیر پیراهن سفید رنگمو میبینه ، با چشم های گرد شده میگه :

-عه بابایی؟ اون تو بودی؟ کی رفتی اون تو؟ چون مامان جونت که اجازه نمیده من بهش

نزدیک بشم ، حتما مثل قصه ها خدا تو رو یهویی فرستاد .



قهقهه ای میزنم و میگم :

-خیلی بی حیایی .

با اخم ریزی و مصلحتی بهم نگاه میکنه و میگه :

-من با دخترم بودم نه با تو . اصلا گوشاتو بگیر میخوایم پدر و دختر گپ بزنیم .

لبهام آویزون میشن .

با حالت قهر نگاهمو ازش میگیرم و دست هامو خیلی آهسته روی گوش هام میذارم .

بیشتر روی شکمم خم میشه .

حالت نگاهش جدی میشه .

پیراهن بلندمو بالا میزنه و بالش کوچیک زیر لباسمو برمیداره و به طرفی پرتاپ میکنه .

لب های داغشو روی شکمم میذاره و شکممو نرم میبوسه .

خیره به شکمم با حسرت میگه :

-یعنی میشه یه روزی بچه ی ما این جا رشد کنه ؟ دخترمون ؟

بشه عزیز دل باباییش ؟ از همین الان دلم براش پر میکشه .

دختره من، دختره مون

یه دختر از تنها عشق زندگیم

با صدای آهسته ای میگم :

-حالا چرا دختر ؟



سرشو تکون میده و میگه :

-نمیدونم ! حس میکنم بچه ی من و تو دختر میشه .

\*\*

صدای کوبیده شدن در به هم، منو از خاطرات شیرینم به زندگیه جهنمیم پرت میکنه .

میثم حاضر و آماده از اتاقش خارج میشه .

با دیدن من که اونجا نشستم ، رنگ نگاهش مثل قدیم میشه .

با شرمندگی به سمتم میاد و کنارم روی دو زانوش میشینه .

با ناراحتی صورتمو برمیگردونم .

میخوام بلند بشم که میچ دستمو میگیره و میکشه .

ناچارا دوباره میشینم .

صداش بلند میشه :

-به من نگاه کن !

به حرفش گوش نمیدم و مصرانه به پارکت های کرم رنگ نگاه میکنم .

دست سردش زیر چونم میشینه .

چونمو محکم فشار میده و سرمو به سمت خودش برمیگردونه .

نگاهم رنگ نفرت میگیره .

شرمندگیه چند لحظه قبل از چشم هاش پر کشیده و فقط عصبانیتیه که توی چشم هاش دیده

میشه .



با صدای خشن ولی آهسته ای میگه:

-فکر نمیکنی این نگاه مناسب شوهرت نیست ؟ همش که نباید به اون مرتیکه نگاه عاشقانه  
بندازی .

یه بارم به من با عشق نگاه کن .

چونمو بیشتر تکون میده .

از این غرورم این طوری در حال خورد شدنه دلم میخواد بمیرم .

سداش رفته رفته اوج میگیره

-بهت میگم نگاه کن ! یه نگاه پر از عشق ! یااا ! به شوهرت با عشق نگاه کن ! یااا یااا !

دست هامو روی گوش هام میذارم و داد میزنم :

-بس کن !

چونمو ول میکنه .

با عصبانیت از جاش بلند میشه .

به سمت در میره و کفش هاشو میپوشه در همون حال با لحن دستوری میگه :

-تا وقتی یاد نگیری چطوری به شوهرت نگاه کنی ، رنگ آفتاب و مهتابو هم نمیبینی

از خونه خارج میشه و درو محکم به هم میکوبه .

تکونی میخورم و چشم هامو میبندم .



صدای چرخش کلید توی در میاد و من به راحتی میتونم بفهمم که توی این خونه زندانی شدم .

چشم هام از بس که جلوی اشک هامو گرفتم ، میسوزن .

پلکی میزنم که صورتم از هجوم اشکام خیس میشه

دستمو روی شکمم میذارم و میگم :

-بخشید اگه قلب کوچولوت به درد میاد .

بخشید که با تصمیم احمقانه ام باعث شدم اینطوری اذیت بشی .

بخشید که پدرت نیست تا لوست کنه .

بخشید اگه میخوام تو رو به دنیایی بیارم که پر از سختیه .

هق هقی میکنم . جز سوختن و ساختن چاره ای دارم ؟

اگه بخوام ببازم ، باید توی جو متشنج بچمو به دنیا بیارم .

چه بخوام ، چه نخوام میثم الان شوهر منه .

لج کردن با اون ، لج کردن با خودم و بچه امه .

پس مجبورم باهش راه بیام .

نمیدونم چه مرگشه !

اما اینو میدونم حالت هاش نرمال نیست و من باید سر در بیارم که چی به چیه !

از جا بلند میشم .

اشک های روی صورتمو با پشت دست پاک میکنم .



دستموی جیب پالتوم فرو میبرم و گوشه امو در میارم و به محیا توی دو کلمه اس ام اس میدم :

-من نیام .

گوشیو روی اپن آشپزخونه میذارم و وارد اتاقم میشم .

لباس هامو با بلوز شلوار راحتی عوض میکنم و به سمت آشپزخونه میرم .

برای اولین بار حس میکنم بین جدال با عقلم پیروز میشم .

چون به غیر از ناهاری که میخوام بپزم به هیچ چیز دیگه ای فکر نمیکنم .

بعد یک ساعت زرشک پلو با مرغم درست میشه و عطرش کل خونه رو در برمیگیره .

سالادی هم آماده میکنم و بعد از جمع و جور کردن آشپزخونه رسماً کار کم میارم .

با قدم های آهسته به سمت اتاقم میرم .

جلوی آینه می ایستم .

مردد نگاهی به لوازم آرایشی نو که روی میز چیده شده نگاه میکنم .

باید کم کم عادت کنم .

باید رایانو توی ذهنم کم رنگ کنم و در نهایت محو کنم .

باید تمام فکرمو بذارم روی شوهرم .

چشم هامو میبندم .

با اینکه عذاب میکشم دستمو پیش میبرم و رژ لب صورتی رنگی رو بر میدارم و روی لبهام

میکشم .



- مدادی هم داخل چشمم میکشم و روی صندلی ولو میشم .
- صدای چرخش کلید توی قفل در میاد .
- رنگم میپره .
- به خاطر زدن همون یه ذره رژ هم خودمو لعنت میکنم .
- صدای میثم میاد که منو صدا میزنه .
- نمیدونم چرا جوابشو نمیدم .
- صداش اوج میگیره و با داد میگه :
- سارا؟ کجایی؟ به ولای علی اگه رفته باشی زنت نمیدارم .
- صدای قدم هاش میاد و طولی نمیکشه که در با شدت باز میشه .
- با دیدن من نفسشو از سینه خارج میکنه و میگه :
- چرا جواب نمیدی؟
- لبخند لرزونی میزنم و میگم :
- حواسم نبود .
- اخم از صورتش پر میکشه .
- با قدم های آهسته به سمتم میاد .
- جلوم می ایسته .
- دستشو به سمتم دراز میکنه .
- مردد به دستش نگاه میکنم .



از نگاهش میفهمم که اگه تردید کنم ، باز میخواد خونه رو ، روی سرم خراب کنه .

دست های لرزونمو پیش میبرم و توی دستش میذارم .

تمامی حس های بد دنیا به سمتم هجوم میارن .

دستمو میکشه .

از جا بلند میشم و رخ به رخ می ایستم .

دستمو ول میکنه .

دستاشو میذاره روی شونه هام و منو توی بغلش میکشه .

چشم هام از سر درد بسته میشن .

عذاب میکشم . از این برخورد تن به تن .

صداش کنار گوشم بلند میشه :

-چرا دست هاتو دورم حلقه نمیکنی ؟ نکنه لذت نمیبری شوهرت بغلت میکنه ؟

مثل بید میلرزم . تمام تلاشمو میکنم دستامو دورش حلقه کنم اما موفق نمیشم .

ازم فاصله میگیره .

میدونم الان غوغا به پا میکنه .

اما برخلاف تصورم فقط آهی میکشه و از اتاق خارج میشه .

با حرص چشم هامو میبندم و با پشت دست رژمو پاک میکنم .

نفسی از سر کلافگی بیرون میدمو

از اتاق خارج میشم .



\*\*\*

پنج روز بعد ...

تمام حواسم به تلویزیون خاموشه و فارغ از زمان و مکان توی افکار خودم غرقم .  
پنج روز از زندگیه مشترکم با میثم میگذره و هر روزش عذاب آور تر از دیروز سپری میشه .  
میثم رفته رفته بدتر میشه ، اما بهتر نمیشه .  
هر کاری کردم تا اعتمادشو جلب کنم .  
هر کاری .  
اما نشد . حالا دیگه مطمئنم میثم بیماره .  
بارها و بارها دیدم قرص میخوره .  
توی خواب داد میزنه .  
توی فکره اما یه دفعه بلند میشه و یه چیزبو میشکونه و به رایان بد و بیراه میگه .  
زندگی انقدر برام سخت شده که اگه به خاطر بچه ی توی شکمم نبود قطعا دووم نمیاوردم .

صدای چرخش کلید توی در به گوشم میخوره .

از فکر بیرون میام و به در نگاه میکنم .

میثم در حالی که پای تلفن صحبت میکنه داخل میشه .

سلامی میکنم . نیم نگاهی به طرفم میندازه و سری تکون میده .

صداش بلند میشه که به مخاطب پشت خطی اش میگه :

-نه راضی نبودم . برای همین زنگ زدم یکی دیگه رو بهم معرفی کنی .

کیفیت کاراش پایین بود . کلی ضرر کردم . به کمکت باید یه جوری جبران خسارت کنم دیگه .

نمیدونم یارو پشت خط چی میگه که میثم قاه قاه میخنده و میگه :

-باشه . باشه حالا شماره و آدرسشو بده فقط یه دقیقه صبر کن خودکار و کاغذ پیدا کنم .

گوشیو از گوشش فاصله میده و رو به من در حالی که جلوی دهنه ی گوشی رو گرفته میگه :

-خودکار کاغذ داری؟

سری تکون میدم و میگم :

-تو کشوی اون میز کوچیکه کنار تختم هست خودت بردار .

سری تکون میده و به سمت اتاقم میره .



صداشو میشنوم که داره بلند بلند پای تلفن حرف میزنه بی حوصله از جا بلند میشم و به سمت آشپزخونه میرم .

هنوز پام به آشپزخونه نرسیده که صدای شکستن چیزی و پشت بندش صدای نعره ی میثم بلند میشه .

ترسیده برمیگردم .

از اتاق خارج میشه و داد بلندی میزنه :

-اینا چیه هان ؟ چیه اینا ؟

نگاهم سر میخوره پایین با دیدن محتوای توی دستش رنگم مثل گچ دیوار سفید میشه .

دیشب انقدر دلتنگ رایان شده بودم که تنها لباسی که ازش داشتم و تا صبح بو کردم و با عکسش حرف زدم و الان .

همون تیشترت و همون عکس افتاده دست میثم که میدونم از زیر بالشم پیدا کرده .

نگاهمو از دستش میگیرم و به صورتش میدوزم .

صورتش از خشم می لرزه و انقدر قرمز شده که چهره اش تشخیص داده نمیشه .



تیشرت و عکسو به گوشه ای پرت میکنه و با قدم های بلند به سمتم میاد .

ترسیده یک قدم به عقب میرم .

بهم میرسه و با قدرتی که توی وجودش داره سیلی محکمی بهم میزنه .

روی زمین پرت میشم .

بالای سرم می ایسته و دادی میزنه که کل وجودم میلرزه :

-تیشرت اون مرتیکه توی خونه ی من چیکار میکنه ؟

من که درو روت قفل میکنم از پنجره میاد تو ؟

ساعت هایی که من نیستم میاد؟ آره ؟

ترسیده و با صدای لرزونی میگم :

-نه . نه . نه میثم به خدا این طوری که تو میگی نیست من ...

نمیذاره حرفمو تموم کنم . خم میشه و بازومو میگیره و بلندم میکنه و دنبال خودش میکشونه .

تقلا میکنم بازومو از زیر فشار دست هاش نجات بدم اما موفق نمیشم .

منو میبره توی اتاقم و روی تخت پرتم میکنه .

با انگشتش به تخت اشاره میکنه و با خشم میگه :

-روی این تخت کثافت کاریاتونو میکردین ؟ آره ؟ این تخت ؟

دستممو جلوی دهنم میگیرم و با گریه میگم :



-نه به خدا میثم . از وقتی ازدواج کردیم هیچ خبری از رایان ندارم قسم میخورم .

سرشو هیستیریک چند بار به نشانه ی تاکید تکون میده و تهدید وار زیر لب میگه :

-آدمت میکنم... هم تو رو هم اون مرتیکه ی بی ناموسه بی شرفو .

حرفشو میزنه و از اتاق خارج میشه .

فکر میکنم بی خیالم شده . بلند میشم و روی تخت میشینم .

سرمو بین دست هام میگیرم و از ته دل زار میزنم .

در اتاق باز میشه و میثم وارد میشه .

بدون این که ذره ای دل بسوزونه با لحن بدی میگه :

-خفه شو انقدر زر زر نکن !

با بغض سرمو بلند میکنم .

دوربینی به هم راه پایه ی زیرش آورده و در حال تنظیم کردنشه .

چشم هام گرد میشه . اشک هام بند میاد .

ترسیده سکسکه ای میکنم و به میثم نگاه میکنم .

با فکر بلایی که میخواد سرم بیاره مو به تنم راست میشه .

بعد چند لحظه دوربینو تنظیم میکنه .

لبخند شرورانه ای میزنه و به سمتم میاد .



دست هامو حائل شکمم میکنم و با ترس بهش خیره میشم .

با نگاه ترسناکش بهم زل میزنه .

دستش به سمت کمر بندش میره .

بیشتر از قبل میترسم .

حتی ذره ای رمق توی وجودم حس نمیکنم .

کمر بندو کامل از شلوارش در میاره .

صورتشو با نفرت جمع میکنه .

دستشو بالا میبره و کمر بندو با شدت به شونه ی سمت راستم میکوبه .

جیغی از سر درد و ترس میکشم و دمر روی تخت میوفتم .

نفسم از زور درد بالا نمیومد .

تنها کاری که میتونم بکنم اینه که دستامو جلوی شکمم بگیرم تا مبادا به بچه ام آسیبی برسه .

صدای داد میثم بلند میشه :

-روی این تخت دست به تن و بدنت کشید؟ روی این تخت؟

روی این تخت به من خیانت کردی؟ لجن؟ کثافت؟

ضربه ی دومو با قدرت بیشتری به کمرم میزنه .

دادی میزنم و با گریه ملافه ی روی تختو به دندون میگیرم تا جیغم گوش فلکو کر نکنه



انگار از جیغام لذت میبره چون میگه :

-جیغ بزن ! اونقدر جیغ بزن تا صدای آشنات به گوش اون مرتیکه ی ناموس دزد برسه .  
حالا حالا ها باید جیغ بزنی .

ضربه ی سوم و وارد میکنه :

با صدای گوش خراشی رو به آسمونی که پشت سقف پنهون شده داد میزنم :  
-خدایا نجاتم بده !

هنوز حرفم تموم نشده ، ضربه ی چهارم و میزنه و با داد میگه :

-حتی خدا هم جوابتو نمیده . مطمئن باش خدا هم ننگش میشه لجنی مثل تو ، روی زمینش داره  
زندگی میکنه  
با حق حق میگم :

-به خدا من کاری نکردم میثم !

ضربه ی محکم تری میزنه. با تمام توانش .  
داد میزنه :

-پس لباسش این جا چی کار میکرد هان ؟

از ته دل ضجه میزنم .

خدایا این چه مصیبتیه ؟

انگار خسته میشه



کمر بندو روی زمین میندازه .

خودشو روی تخت پرت میکنه .

دستشو میزنه زیر سرشو با لبخند بدی نگاهم میکنه .

جای ضربه هاش انقدر پوستمو میسوزونه که امونمو بریده .

از زور گریه نفسم بالا نمیاد ...

موهامو با پشت دستش از صورتم کنار میزنه .

با نفرت سرمو عقب میکشم .

لبخند ترسناکش پر رنگ تر میشه .

سرشو آروم آروم جلو میاره .

تمام درد هامو فراموش میکنم و با ترس بهش خیره میشم .

لب هاشو درست کنار گونه ام متوقف میکنه .

بوسه ی ریزی به گونم میزنه و پشت بندش، گونمو بین دندون های بالا و پایینش چنان فشار میده

که دادم دوباره از سر درد به هوا میره .

دندون هاشو از لپم جدا میکنه و دوباره با همون لبخند کریهش بهم خیره میشه .

با گریه داد میزنم :

-وحشی ! ایشالا بمیری . ازت متنفرم میثم .

تک خنده ای میکنه و میگه :

-مطمئن باش من حتی کفنم هم دو نفره است .





مکثی میکنه . صورتشو نزدیک صورتم میاره و با صدای آهسته و شمرده شمرده میگه :

-به هیچ عنوان از دست من خلاص نمیشی همسر قشنگ من ..

صورتم از نفرت جمع میشه

با عصبانیت میگم :

-تف به ذاتت بیاد . تو بیماری ! حالت عادی نداری . از خدا میخوام همین الان جونتو بگیره .

قهقهه ای میزنه و از کنارم بلند میشه .

با نگاهم دنبالش میکنم .

دوربینی که وصل کرده بودو جمع میکنه و در همون حین میگه :

-گوشی، تلفن خونه ، آیفون ، تلویزیون

دیگه از هیچ کدوم خبری نیست .

من میرم و تا شب هم نمیام .

اگه حتی سایه ی اون مرتیکه رو ببینم ، دارم تاکید میکنم سارا ، حتی اگه سایه اشو حس کنم ،

بیچاره اتون میکنم .

اول از همه هم ، اون حروم زاده ی توی شکمتو .

تکونی که بچه ام توی شکمم میخوره رو حس میکنم .

اشکام برای بیچارگیم جاری میشن .

از اتاق بیرون میره .



حتی نمیتونم تکون بخورم .

انقدر جای ضربه هاش میسوزه که امونمو بریده .

صدای برخورد در خونه میاد و من میفهمم که میثم رفته .

با گریه میگم :

-رایان کجایی؟ بیا نجاتم بده ! به خاطر خدا بیا نجاتم بده !

من از روی لج بازی با میثم ازدواج نکردم .

با این که تو با آندیا بودی ، من باز به آینده با تو امیدوار بودم .

ولی اون روز ....

میدونی رایان اون روز تمام امیدم ناامید شد .

تو دیگه زن و بچه دار شدی !

من فقط برای بچه امون با میثم ازدواج کردم .

چون بی پدر بزرگ نشه .

رایان خواهش میکنم بیا !

به خاطر من نه ، به خاطر بچه امون بیا !

صدای کوبیده شدن در میاد

انگار یکی داشت با مشت به در میکوبید .

چشمام از شدت خوشحالی برق میزنن .



یعنی ممکنه رایان باشه ؟

با این که سخته اما از جام بلند میشم .

صدای آخم بلند میشه.

اونقدر سوزش بدیه که طاقتمو بریده .

دستمو به دیوار میگیرم .

هر قدمی که برمیدارم با یه آخ از سر درد همراه میشه .

ضربه هایی که به در کوبیده میشد شدتش بیشتر میشه

به سختی خودمو به در میرسونم .

نمیتونم وایستم برای همین سر میخورم کنار در و میشینم .

با صدایی که انگار از ته چاه در میاد میگم :

-کیه ؟

انتظار دارم هر لحظه صدای رایانو بشنوم اما در کمال بدبختی صدای مردونه ی دیگه ای بلند

میشه که با نگرانی میگه :

-سارا ؟ دخترم خوبی ؟ درو باز کن !

با کمی دقت میفهمم که بابای میثمه .

انگار توی اون لحظه شدیداً وجود یه انسانو کنارم کم داشتم چون شدت گریه ام بیشتر میشه

با حق و هق میگم :

-بابا نجاتم بده !



صداش نگران تر میشه ضربه ای به در میکوبه و میگه:

-میثم اذیتت میکنه؟ باز کن این درو صحبت کنیم .

+در قفله . شما میدونستی بابا . میدونستی پسرت نرمال نیست. چرا چیزی نگفتی؟ دلت به حال من نسوخت؟

شرمنده میگه :

-به خدا شرمنده ام دختر . میثم پارانوئید داره از وقتی تو با رایان نامزد کردی این طوری شده .  
به عالم و آدم شک داره .

بارها خواهرشو زیر بار کتک گرفته

حتی با یه دکترم صحبت کردم .

بهش قرص ضد جنون داده تا مبادا به اطرافیانش آسیب برسونه . ولی ظاهرا اونا هم اثر نداشته  
چون این جور بیماراروی محارمشون خیلی حساسن .

دستمو جلوی دهنم میگیرم .

خدایا این دیگه چه روزیه که بهم نشون دادی؟

سرمو میچسبونم به در و با گلایه میگم :

-پس چرا بهم نگفتین؟



+شرمنده اتم دخترم اما جبران میکنم .میثم لیاقت تو رو نداره .

من فقط میخوام یه چیز خیلی مهم بهت بگم .

سرمو از روی در برمیدارم و با پشت دست اشک هامو پاک میکنم و میگم :

-چی؟

+درباره ی رایان نامزد سابقه .

درد و بیخیال میشم و سیخ سر جام میشینم با نگرانی میگم :

-طوری شده ؟ اتفاقی براش افتاده ؟

مکت کرده انگار مرده حرفشو بزنه یا نه .

نگرانیم بیشتر میشه . با التماس میگم :

-تورو خدا بگین طوری نشده .

بالاخره مکت عذاب آورشو خاتمه میده و میگه :

-نه طوری نشده . حقیقت اینه که نامزدت هیچ وقت به تو خیانت نکرد .

میثم با این که پسر منه اما میگم که نباید سر لج بازی با اون جوون با میثم ازدواج میکردی .

دستمو به زمین میگیرم .



حتی تصورشم برای منی که جهنم دست و پا میزنم مثل رویاست.

رایان خیانت نکرده ؟

منو دوست داشته ؟

فقط مال من بوده ؟ .

پس اون عکسا ؟ اعترافش ؟ اون بچه ی توی شکم آندیا ؟

خدایا این چه امتحانیه ؟

این چه عذابیه خدا ؟

با صدایی که انگار از ته چاه در میاد میگم :

- یعنی چی ؟

صدای پدر میثم بلند میشه که سراسیمه میگه :

-من فقط میدونم میثم براتون نقشه کشیده .

خودم با گوشای خودم شنیدم .

بعد از اونم که تو از نامزدت جداشدی .

دستمو جلوی دهنم میگیرم و با گریه میگم:

-میشه بهش بگید بیاد ! خواهش میکنم ! این کمترین کاریه که میتونید برام انجام بدید .

بهش بگید بیاد دنبالم . بهش بگید بیاد منو بچشو نجات بده .

صدای پر از بهت بابای میثم میاد که میگه :

- بچه؟؟

دستی به شکمم میکشم . اشکام از چشمام پایین میچکن .

میون گریه لبخند تلخی میزنم و میگم :

- آره بچه. من از رایان یه بچه دارم .

بهش بگید بیاد دنبالم خواهش میکنم

آهی که از سینه اش خارج میشه میشنوم پشت بندشم صداش میاد که میگه :

-باشه بهش میگم . زود نجات پیدا میکنی غصه نخور دخترم .

بینی امو بالا میکشم و به آرومی میگم :

-باشه.

+من میرم . زیاد به پر و پای میثم نییچ چیزی هم از حرفهام و از این که اومدم نزن باشه؟

-باشه برید به سلامت صدای قدم هاشو میشنوم که دور میشه .

کنار دیوار ولو میشم

بین اشک هام میخندم .



چندین و چند بار میخندم .

رایان خیانت نکرده ؟

میاد و نجاتم میدهد .

از دست میثم خلاص میشم .

یه زندگیه سه نفره ی عاشقانه رو تجربه میکنم .

اما اگه بابای میثم اشتباه کرده باشه چی ؟

اگه حقایقی که مثل روز روشنه صحتش بیشتر از قبل مشخص بشه چی ؟

اگه رایان واقعا با آندیا خوشبخت باشه چی ؟

متفکر به دیوار روبروم نگاه میکنم

باز همون احساس عجیب میاد سراغم

یه حسی بهم میگه برم و اتاق میثمو بگردم .

یه حسی بهم میگه حقیقت ها همین نزدیکی هاست .

با این فکر دستمو به دیوار میگیرم .

آخم بلند میشه .

ضربات کمر بند هر لحظه سوزشش بیشتر میشه .

نم اشکی از دردی که میکشم توی چشم هام جمع میشه ، اما توجهی نمیکنم .

لنگون لنگون و به سختی خودمو به اتاق میثم میرسونم .

نگاهمو دور تا دور اتاق میچرخونم .





اول از همه به سمت میز کنار تختش میرم

یه کشوی کوچیک داره.

درشو باز میکنم . چیزی به درد بخوری داخلش پیدا نمیشه .

درشو میبندم و به سمت کمد لباس هاش میرم و بازش میکنم .

انواع و اقسام لباس ها آویزون شدن .

نگاهمو به پایین کمد میدوزم .

متوجه یه در کوچیک چوبی میشم .

میشینم و دره کوچیکه رو میکشم .

روبروم یه گاو صندوقه

متاسفانه از اون گاوصندوق هاییه که هم کلید میخوره هم رمز میخواد .

عصبی دستمو به کمد میکوبم .

از جا بلند میشم و به توی جیب های تک تک لباس هاشو میگردم .

پشت تابلو ها ، زیر فرش .

زیر تختش هیچ جا نیست .

برای آخرین بار کمد لباس هاشو زیر و رو میکنم اما نیست .

عصبانی لگدی به کمد میزنم که همون لحظه یه چیزی صاف توی سرم میخوره و سر میخوره روی

زمین .

به زیر پام نگاه میکنم با دیدن کلید دستمو جلوی دهنم میگیرم و جیغ خفه ای میکشم .



سرمو بالا میگیرم

. بالای کمد طاقچه ی کوچیکی شاید به اندازه ی ده سانت وجود داشت .

وقتو تلف نمیکنم .

با قدم هایی که از زور درد به آرومی برداشته میشدن به سمت گاوصندوق میرم .

روبروش میشینم و کلیدو توش میچرخونم .

خوب نوبت رمز بود .

چشم هامو میبندم و سعی میکنم تمرکز کنم .

دستمو پیش میبرم و تاریخ تولد میثمو میزنم .

اما اشتباه بود .

تاریخ تولد خودمو میزنم بازم اشتباه بود .

تاریخ ازدواجمون بازم نبود .

اشکم در میاد .

سرمو بین دست هام میگیرم .

فکر کن سارا فکر کن فکر کن فکر کن .

جرقه ای توی ذهنم زده میشه .

میثم همیشه به جای تاریخ روز های خوب ، تاریخ روزهای بد زندگیشو توی ذهنش ثبت میکرد تا

هیچ وقت یادش نره .

هیجان زده شانسمو امتحان میکنم و سالی که از میثم جدا شدمو وارد میکنم .



در کمال تعجبم درست بود

نفس عمیقی میکشم و در گاوصندوقو باز میکنم .

یه مقدار پول ، چند تا مدارک به درد نخور ، سند ، دسته چک و یک عدد فلش .

مردد به فلش سیاه رنگ توی گاو صندوق نگاه میکنم .

دست های لرزونمو پیش میبرم و فلشو برمیدارم .

نگاهی بهش میندازم .

به غیر از این چیز دیگه ای نبود که توجهمو جلب کنه .

در گاوصندوقو میبندم و کلیدشم سر جاش میذارم .

به سمت لپ تاپ میثم که روی میزش بود میرم .

میشینم روی تخت و روشنش میکنم .

فلشو بهش وصل میکنم .

بازش میکنم .

توش دو تا فیلمه .

اولین فیلمو کلیک میکنم روش و دکمه ی پلی رو میزنم .

جلوی روم تصویر یه بارو میبینم .

ضربان قلبم ریتمش تند میشه .

از چیزی که ممکنه ببینم خوف برم میداره .

با یه دور نگاه کردن متوجه ی رایان میشم .



کنار یه مرد تقریبا مسن نشسته و گرم حرف زدنه .

فیلمو ده دقیقه جلوتر میبرم .

مرده بلند میشه .

رایان باهاش دست میده و با احترام یه چیزی بهش میگه مرده هم میره .

رایان دوباره میشینه سر جاش .

گوشیشو در میاره و مشغول تایپ کردن میشه لبخند محوی که روی لباشه رو خیلی خوب تشخیص میدم .

لبخند تلخی میزنم . به یاد میارم که اون شب چون دلتنگش شدم با اس ام اس های پی در پی که بهش میدادم چه قدر دیوونه اش کرده بودم.

درست زمانی که گوشیشو میذاره توی جیبش و قصد رفتن میکنه .

دختری که برام غریبه نیست به سمتش میره .

شلوار چسبون چرمی پوشیده با بلوز ست چرم .

موهانشم دم اسبی بسته و با عشوه به سمت رایان میره .

روپروش می ایسته .

دستشو به سمت رایان دراز میکنه .

رایان درحالی که ریلکس لم داده روی صندلیش فقط به آندیا نگاه میکنه .

آندیا کنارش میشینه . درست کنارش .

اخم های رایان در هم میشه . با تحکم چیزی میگه .

یه دفعه نمیدونم چی میشه که آندیا دستاشو جلوی صورتش میگیره و سرشو پایین میندازه .



رایان کمی هول میشه . دستشو حائل شونه ی آندیا میکنه و خم میشه چیزی بهش میگه .

آندیا سرشو بلند میکنه . نمیدونم چی به رایان میگه که رایان با اجبار سری تکون میده و اشاره ای به گارسونی که دورتر ایستاده میکنه .

گارسونه به سمت رایان میره .

رایان بهش چیزی میگه که گارسونه میره وبعد دو دقیقه با یه لیوان آب برمیگرده .

رایان لیوان آبو به سمت آندیا میگیره .

آندیا لاجرعه آبو سر میکشه .

همون لحظه انگاری که موبایل رایان زنگ میخوره .

خوب به یاد دارم که توی اون ساعت چون جواب اس ام اسمو نداد بهش زنگ زدم .

از جاش بلند میشه و پشت به آندیا مشغول صحبت کردن با تلفن میشه .

آندیا سراسیمه دست توی یقه اش میکنه و چیزی در میاره و میریزه توی شربت رایان اما درست لحظه ای که میخواد دستشو پس بکشه ، رایان صورتشو برمیگردونه و متوجه آندیا میشه .

اون طوری که به یاد دارم پشت تلفن به من میگه :

-قطع کن بعدا بهت زنگ میزنم .

تلفنو قطع میکنه و با عصبانیت به سمت آندیا میره .

بازوشو میگیره و بلندش میکنه .

با غیض چیزی بهش میگه و دنبال خودش میکشونتش و بعدش فیلم قطع میشه

نمیتونم چیزیو هضم کنم فقط مثل دیوونه ها تند تند با خودم میگویم :

-خیانت نکرده . نکرده . رایان به من خیانت نکرده .



فیلم بعدیو پلی میکنم .

این جا صحنه ی یه اتاقو نشون میده .

منتظر خیره میشم .

یه دفعه ای در اتاق با شدت به در برخورد میکنه و آندیا پرت میشه روی تخت .

این فیلم برعکس فیلم قبلی صدا داره و من خیلی خوب میتونم صدای داد بلند رایانو بشنوم :

-میخواستی چه غلطی بکنی حروم زاده ؟

آندیا از جاش بلند میشه . روبروی رایان می ایسته و با گریه میگه :

-ببخشید رایان ! من از شدت عشقم به تو نمیدونم دارم چی کار میکنم . دیگه نمیدونستم چه

راهی رو باید امتحان کنم تا دوباره مال من بشی .

رایان بدون این که دلش بسوزه سیلی خیلی محکمی به صورت آندیا میزنه که آندیا دوباره پرت

میشه روی تخت

صداش بیشتر از قبل اوج میگیره و داد میزنه :

-پست فطرت . من نامزد خواهرتم . عاشق خواهرتم چطور میتونی حرمتشو بشکنی؟؟

آندیا با عصبانیت داد میزنه :

-اون دختره ی بی کس و کار خواهر من نیست .

رایان میخواد حمله کنه سمتش اما منصرف میشه .

انگشتشو با غیض رو به آندیا تکون میده و با عصبانیت میگه :

-اگه ببینم ، حماقت های قبلتو تکرار کردی ، قسم میخورم به شرافتم که بیچارت میکنم .



حرف رایان تموم میشه .نگاهم به پشت سرش جلب میشه .  
 در نیمه باز به آرومی باز میشه و میثم خیلی آهسته وارد میشه .  
 انگار آندیا متوجه میثم میشه چون میثم دستشو به علامت سکوت جلوی بینیش میگیره .  
 اسلحه ای از جیبش در میاره .  
 از ترس رنگم میپره .  
 دستمو میگیرم جلوی دهنم ..  
 میثم پاورچین پاورچین به رایان نزدیک میشه و قبل از اینکه رایان به خوش بیاد اسلحه اشو بالا  
 میبره و با تموم قدرت میزنه به گردن رایان .  
 جیغ خفه ای میکشم .  
 اشکام جاری میشن . رایان میوفته روی زمین  
 آندیا با جیغ میگه :  
 -چی کار کردی احمق ???  
 میثم بی رحمانه خم میشه و به زحمت رایانو بلند میکنه و میذارتش روی تخت در همون حین  
 میگه :  
 -نگران نباش جوری نزددم که بمیره خیلی قوی باشه نیم ساعت دیگه به هوش میاد .  
 اندیا اشکش جاری میشه و میگه :  
 -خوب به هوش بیاد چی بهش بگم ؟ اون دید من میخواستم خوابش کنم .



میثم با غیض رو به آندیا میگه :

-اون دیگه به بی عرضه بودنه جنابعالیه .

از جاش بلند میشه .

دست میکنه توی جیب بغلش و آمپولیو به همراه شیشه ی کوچیکی که مواد زرد رنگی توش داشتو در میاره .

سرنگو از اون مواد زرد پر میکنه و میشینه روی تخت و مشغول بالا زدن آستین رایان میشه .

آندیا دو باره با جیغ میگه :

-میخوای چه غلطی بکنی احمق ؟

میثم بدون این که سرشو بلند کنه میگه :

-خفه شو بذار به کارم برس

میثم تمام محتوای سرنگو به رایان تزریق میکنه و از جاش بلند میشه .

آندیا با چهره ای که شدیداً ترسیده دوباره سوالشو تکرار میکنه .

-میثم چی بهش تزریق کردی ها؟ پست فطرت چیکارش کردی ؟

میثم عصبانی به سمت آندیا میره .

موهای آندیا رو توی مشتش میگیره و توی صورتش با عصبانیت میگه :

-فقط خوابش کردم با یه کم دز اضافه .

تو هشتاد و پنج درصد عمل میکنه و باعث فراموشی میشه البته اگه قهرمانمون تافته ی جدا بافته نباشه .





آندیا همونطوری که در تقلايه موهاشو از چنگ میثم نجات بده با گریه میگه :

-یعنی چی؟ یعنی بعد از این که به هوش بیاد حافظشو از دست میده؟

میثم قهقهه ای میزنه و میگه :

-نه دیگه ... گفتم دزش بالاست اما نه اون قدر . هنوز نفهمیدی من هر قدمی که برمیدارم حساب شده است؟

نگاه تهدید آمیزی به آندیا میندازه و ادامه میده :

-و اما تو ... دیدی که تو خونه ی خودت باهات چی کار کردم جوری که هیچ کس حتی روحشم خبر دار نشد .

اگه بخوای چوب لای چرخ من بذاری و بازم گند بزنی به همه چی ، جوری بی سر و صدا کار تو تموم میکنم که هیچ احدی نتونه ردی ازت پیدا کنه . حالت شد؟

آندیا رنگ پریده سری تکون میده .

میثم بعد یک نگاه عمیق موهاشو ول میکنه و ازش فاصله میگیره .

اشاره ای به رایان میکنه و میگه :

-بقیه اش با تو ...تنها کاری که باید بکنی اینه که یک شب کنار عشقت بخوابی .

خوشحالی نه؟ به آرزوت رسوندمت .



پشت بند حرفش قهقهه ای میزنه و از اتاق خارج میشه .  
 آندیا مردد به رایان نگاه میکنه و به سمتش میره .  
 صورت‌م مچاله میشه . دست هامو مشت میکنم و با عصبانیت غیر قابل باوری به صفحه ی لب تاپ نگاه میکنم .  
 کنارش میشینه . خم میشه روش و موهای رایانو نوازش میکنه .  
 حس میکنم کسی به قلبم چنگ میزنه .  
 دستی به یقه ام میکشم .  
 تنگ نیست اما عجیبه که برام حکم طناب دارو اجرا میکنه .  
 آندیا خم میشه روی صورت رایان و عمیق میبوستش .  
 ملافه ی روی تخت میثمو توی مشتم فشار میدم .  
 دلم میخواد همین الان چاقویی بهم بدن تا هم آندیا رو بکشم و هم میثمو .  
 صدای آندیا بلند میشه که با لذت میگه :  
 -از فردا یه زندگیه جدید برات رقم میخوره .  
 دختره اون هرجایی ترکت میکنه و تو به خاطر این که با من رابطه داشتی باهام ازدواج میکنی .  
 با پایان جملش دوباره لب های رایانو میبوسه  
 -مال من میشی! رایان . فقط مال من .



صاف میشینه و آهسته ، آهسته مشغول باز کردن دکمه های رایان میشه .

بلوزشو در میاره و به سمتی پرت میکنه .

از جاش بلند میشه . تختو دور میزنه و می ایسته .

اینبار دکمه های لباس خودشو باز میکنه و به گوشه ای پرت میکنه و میخزه زیر پتو و با لذت توی آغوش رایان فرو میره .

چشم هامو از سر عذاب میبندم .

اشکام تند تند جاری میشن .

با این که فهمیدم رایان بی تقصیره ،اما همین که میبینم کس دیگه ای تنشو لمس کرده باز عذاب میکشم .

چشم هامو باز میکنم . میخوام دوباره خیره بشم به صفحه ی لب تاپ که میثمو بالای سرم میبینم  
 اخم هام در هم میشه .

موجی از نفرت توی چشم هام جمع میشه .

چشم های میثم بدون هیچ حسی بهم نگاه میکنن .

کنارم روی تخت میشینه .

دستام میلرزه . صفحه ی لب تاپ رو میبندم و با صدای لرزونی میگم :

-چرا؟

صداش بلند میشه که میگه :

-نمیتونستم ببینم مال کس دیگه ای میشی .

اشکی از چشمم سر میخوره و سوال توی ذهنمو به زبون میارم :



-اما به چه قیمتی؟

بی تفاوت می‌گه :

-به هر قیمتی تو باید مال من می‌شدی .

صورت‌مو به سمتش برمیگردونم .

با نفرت می‌گم :

-اما مال تو نمی‌مونم . از دستت نجات پیدا می‌کنم .

پوزخندی می‌زنه و از جاش بلند میشه با تهدید بهم نگاه می‌کنه و می‌گه :

-باشه ! ولی قبلش هم با بچه ات هم با پدر بچه ات خداحافظی کن .

ترس برم میداره . دستامو روی شکمم می‌ذارم .

همون لحظه صدای زنگ موبایلی بلند میشه .

زنگی که هر وقت به گوشم میرسید ضربان قلبمو بالا می‌برد .

میثم گوشیه منو از جیبش در میاره .

با دیدن صفحه اش خنده ای می‌کنه و می‌گه:

-حلال زادت . فکر کنم فیلم ظهر به دستش رسید .

انگشت هامو در هم می‌پیچم .

گوشی رو به سمتم می‌گیره و می‌گه :

-باهاش حرف بزن !



متعجب می‌گم :

-تو چی گفتی؟

+جدی می‌گم باهات حرف بزن! بگو چقدر از زندگی با من خوشحالی. بگو اون کتک‌ها به خاطر حماقتیه که کردی! بگو پشیمونی. حرف اضافه بزنی، کار بچه اتو تموم میکنم.

معرض می‌خواوم حرفی بزنی که دستشو می‌گیره جلوی بینیش و با تحکم می‌گه :

-هیششش کاری که گفتم بکن!

مردد گوشو ازش می‌گیرم.

میثم میاد کنارم میشینه و موهامو تو مشتش می‌گیره.

تماسو وصل میکنم و با دلتنگی گوشو به گوشم می‌چسبونم.

صداش بلند میشه دلتنگ تر از همیشه :

-سارا؟ اذیتت میکنه؟ فرشته کوچولو به منو؟ مادرشو به عذاش میشونم حروم زاده رو.

منو ببخش سارا! من نباید می‌ذاشتم با اون ازدواج کنی.

عشق من غصه نخوری! دارم میام پیشت. روزهای خوبی در انتظارمونه قول میدم.

انگشت اشارمو به دندون می‌گیرم و فشار میدم تا صدای هق هقم به گوشش نرسه.

از زور گریه حتی نفس کشیدنم سخت شده.



میثم که میبینم من چیزی نمیگم ، موهامو با تمام قدرتش میکشه .

کنار گوشم با اون صدای نحسش میگه :

-د یااا حرف بزن !

لبمو میگزیم چشم هامو میبندم سعی میکنم صدامو پیدا کنم با گریه و ضجه فقط یک کلمه میگم :

-رایان ؟

صدای نا آرومش بلند میشه :

-جون رایان ؟ عمر رایان ؟ میرسم بهت عزیز دلم . کم مونده . به خدا کم مونده .

فقط بغض نکن ! اشک نریز . سارا به خاطر من !

دیوونه میشم . همه چی از یادم میره حتی میثم ، حتی موهام که در حال کنده شدن ، حتی

تهدیدی که میثم کرد

اونقدر تحت فشار هستم که نفمیفمم و با گریه میگم:

-رایان بیا نجاتم بده . هم منو هم بچه امونو .

حرفم که تموم میشه ، میثم گوشیهو با شدت از دستم میکشه و با تموم قدرتش هلم میده .

با سر میخورم به پارکت های کرم رنگ .



چشم هام سیاهی میره .

جاری شدن خون رو، روی پیشونیم حس میکنم .

بی رمق میوفتم .

میثم با خشم به سمتم میاد و وقتی بهم میرسه با تمام قدرتش لگدی به شکمم میزنه .

وحشتی عظیم وجودمو در بر میگیره

دادی از سر درد ، ترس و ضعف میکشم .

دلش به حالم نمیسوزه .

دوباره پاشو بالا میبره و با قدرت بیشتری به شکمم میکوبه .

دستمو به شکمم میگیرم و با حق هق میگم :

-نکن میثم ! این بچه همه چیز منه . به خاطر خدا نذار بچه ام طوریش بشه .

مثل دیوونه ها صورتش میلرزه .

با داد میگه :

-بهت گفتم ! هشدار داده بودم .

خشمش بیشتر میشه .

روی دوزانو کنارم میشینه .

موهامو توی مشتت میگیره و با تمام توان میکشه .

سرم بالاتر گرفته میشه .



توی صورتم با لحن وحشتناکی میگه :

-چی بهت گفتم ؟ هان چی بهت گفتم ؟

موهامو ول میکنه .

سرم با شدت به موزائیک ها برخورد میکنه .

با لگد به جونم میوفته .

اینبار نقطه به نقطه ی بدنمو بی نصیب نمیذاره و با لگد هاش از خجالتم در میاد .

درد بدی رو زیر دلم احساس میکنم .

دیگه حتی یه ذره قدرت هم ندارم تا حداقل جیغ بزنم .

بی رمق افتادم و چشم هام در حال بسته شدنه .

میثم خسته میشه .

کمی خم میشه و با تحکم میگه :

-گفته بودم که من حتی کفنم دو نفره است .

فعلا قصد مردن ندارم . پس تا من شناسنامه هامونو پیدا میکنم تو هم خودتو جمع کن .

قبل از این که اون یارو برسه از این جا میریم .

صاف می ایسته و با قدم های بلند از اتاق خارج میشه .

چشم هام بی رمق روی هم میوفتن .

چرا من غش نمیکنم ؟ .

اصلا چرا نمی میرم ؟



مثل کسی که لحظه ی آخر عمرش با نا امیدی چشم هامو میندم .

جاری شدن خونو لای پا هام حس میکنم .

ته دلم خالی میشه .

چشم های بی رمقم از هم باز میشه .

گوشیه موبایلم جلوی دید تار شده ام نمایانه .

دستمو به سختی دراز میکنم و برش میدارم .

گوشی توی دستم علنا میلرزه .

با سختی شماره ی اورژانس رو میگیرم و گوشیو دم گوشم میدارم .

بعد چند دقیقه بالاخره به یکی وصل میشم .

صدامو پیدا میکنم و با التماس میگم :

-بچه ام !

زنه پشت خط با تعجب میگه :

-جانم ؟

اشک هام جاری میشه . با صدای گرفته و ملتمسی میگم :

-بچه ام داره میمیره . توروخدا زود بیا بید ! یه دکتر زنانم بگید بیاد ! ممکنه بچه ام تا بیمارستان

نتونه طاقت بیاره .



صدای زن بلند میشه که سعی میکنه آروم کنه :

-آروم باش عزیزم من الان سریع برات دکتر میفرستم . فقط بگو ببینم بارداری ؟

به گریه میگم :

-آره باردارم ! هنوز سه ماهشم نشده . تو رو خدا زود بیایید نذارید بچه ام بمیره .

+باشه عزیزم قطع کن ایشالا که چیزیش نمیشه .

تلفنو قطع میکنم .

همون لحظه صدای آژیر ماشین پلیس میاد .

پشت بندشم صدای زنگ آیفون که بدون مکث زده میشه .

میثم سراسیمه داخل اتاق میشه .

با عصبانیت بهم نگاه میکنه و با داد میگه :

-پاشو !

سرمو تند تند ، به علامت منفی تکون میدم .

دوباره با صدای بلند تری داد میزنه :

-پاشو بهت میگم !

اشکی از گوشه چشمم جاری میشه و روی موزائیک سرد و خیس میکنه .

اصلا نمیدونم باید از کدوم دردم بنالم .

به خاطر کدوم درد گریه کنم .

تنها آرزویی که دارم با ناله روی زبونم جاری میشه :

-ولم کن ! بذار به حال خودم بمیرم .

زنگ آیفون مدام در حال صدا کردن .

آژیر ماشین پلیس هم مزید بر علت این شده که میثم کنترل خودشو از دست بده .

دادی میزنه و همزمان لگدی به در میکوبه .

نمیدونم اون لحظه چی تو ذهنش میگذره که از اتاق و بعدم از خونه خارج میشه .

لبخند تلخی میزنم . دستمو روی شکمم میذارم و با بغض شروع به خوندن لالایی برای بچه ام که

عجیب نبودنشو حس میشه ، میکنم .

لالا لالا گل زیره

دلم پیش دلت گیره

لالا لالا گل سنجد

بریم باهم گوشه ای دنج

لالا لالا گل سنبل

غزل خونت شم همچون بلبل

لالا لالا گل سوسن

لبم بوسی لب ت بوسم

لالا لالا گل لاله

تو خود می من پیاله

لالا لالا گل پرپر

نبینی غم نبینی درد

لالا لالا گل بیتاب

هر جا هستی خدا همراست

ترانه و شعر آهنگ لالا لالا گل شاکری



صدام هر لحظه بی رمق تر میشه .

تمام انرژی اموا از دست میدم .

درد اونقدر توی وجودم رخنه کرده که ، حتی نفس کشیدن هم برام سخته .

توی اون اوضاع لبخند تلخی میزنم و با صدای آرومی میگم :

-تموم شد مامانی . دنیا بی رحم بود . می ریم یه جای بهتر . من و تو . یه جایی که بی رحمی

نیست . توطئه و دسیسه نیست .

داره تموم میشه مامانم .

میدونم داری درد میکشی .

اینم می دونم مثل مادرت ، تو هم خوشحالی از این که همه چی داره تموم میشه .

چشم هاتو ببند مامانی ! از تاریکی ها نترس !

دیگه کسی اذیتت نمیکنه .

دیگه دلت نمیشکنه عزیزم .

میدونی شاید دلمون برای بابات تنگ بشه .

اما هیچ وقت نباید دعا کنیم اونم بیاد پیشمون .

سهام پدرت و من این نبود که با هم از وجود تو خوشحال بشیم .

بخشید مامانم !

بخش مامانتو که باعث شد نیومده از این زندگی بیزار بشی .



ببخش مامانی .

چشماتو ببند قشنگم !

راحت بخواب !

همه چی تموم شد .

آرامش نزدیکه . خیلی هم نزدیکه

چشم هامو میبندم و هر لحظه منتظر مرگم میشم .

صدای قدم هایی رو میشنوم که بهم نزدیک میشه .

چشم هامو باز نمیکنم اما متوجه میشم که ، کسی کنارم میشینه .

طولی نمیکنه که صدای یک زنو کنار گوشم میشنوم :

-عزیزم میتونی چشم هاتو باز کنی ؟

بی رمق چشم هامو باز میکنم .

زنی حدود چهل ساله با پوستی سفید و چشم های سبز کم رنگ کنارم نشسته .

بهش نگاه میکنم که با لحن آرامش بخشی میگه :

-میخوام معاینت کنم خوب ؟ الان دو نفر میان میذارنت روی تخت .

فقط نخواب عزیزم باشه ؟

چشم هامو به نشونه ی تایید میبندم .

خانومه ، از جاش بلند میشه و از اتاق بیرون میره .



چند لحظه بعد ، دو تا مرد همراه برانکار میان داخل .  
 منو میذارن روی برانکار د . صدای نالم بلند میشه .  
 برانکار رو گوشه ی اتاق کنار تخت میثم میکشن و خودشون از اتاق خارج میشن .  
 دکتر درو میبنده .  
 دستکشاشو دستش میکنه و مشغول معاینه ام میشه .  
 بند به بند وجودم علاوه بر درد ، ترسه .  
 ترس از دست دادن بچه ام .  
 میدونم اگه اتفاقی برای بچم بیوفته ، بدون شک منم دووم نمیارم .  
 خانم دکتر ، معاینه اش که تموم میشه، دستکشاشو در میاره و گوشه ای میذاره .  
 به سمتم میاد و کنارم می ایسته .  
 بهش نگاه میکنم .  
 ریتم تند قلبم ، اعصابمو بهم میریزه .  
 بعد چند لحظه که برام اندازه ی چند قرن میگذره دکتره با صدای متاسفی میگه :  
 -متاسفانه شدت ضربه هایی که به شکمت وارد شده اون قدر زیاد بوده که ، باعث خونریزی  
 شدید شده .  
 متاسفم دخترم . اما بچه ات سقط شده .  
 فوری دستمو میذارم روی شکمم .



چند بار سرمو به علامت منفی تکون میدم و با گریه میگم :

-نه نه نه . بچه ی من نمرده . اون میدونه که همه چیز مادرشه . اون به من قول داد .

قرار نبود تنها بره . قرار بود با هم بریم .

سرمو پایین میگیرم و به شکم نگاه میکنم .

اشکام مثل سیل از چشم هام جاری میشن .

با التماس میگم :

-زیر قولت زدی مامانی ؟ تنها رفتی ؟ منو نبردی ؟ نگفتی مامانم بدون من دق میکنه ؟ فکر

نکردی چی به سرم میاد ؟ تنهام گذاشتی ؟

توی این مدت که مهمون شکم بودی ، حس کردی چقدر تنهام ؟

دیدی چقدر دلتنگم ؟

دیدی چقدر همه بی رحمن ؟

دیدی و تنهام گذاشتی ؟

خانم دکتر دستمو میگیره و با ناراحتی میگه :

-این طوری گریه نکن ! به خدا دل منم خون کردی .

اشکامو با پشت دست پاک میکنم .

سرمو چند بار تکون میدم و میگم :





-میشه تنهام بذارید ؟

با اعتراض می‌گه

-اما عزیزم من ...

می‌پریم وسط حرفش و با تحکم می‌گم :

-تنهام بذارید فقط همین.

مردد نگاهم میکنه .

سری تکون میده و از اتاق خارج میشه .

به محض این که در بسته میشه ، به سختی از جا بلند میشم .

بدون ذره ای مکث ، از تخت پایین میام .

نگاهمو دور تا دور اتاق می‌چرخونم .

متوجه ی در بالکن میشم که پشت پرده های کرم رنگ مخفی شده .

به همون سمت می‌رم .

چند بار نزدیک بود بخورم زمین اما خودمو کنترل میکنم .

در بالکن و باز میکنم .

صدای آژیر آمبولانس و ماشین پلیس بلند تر به گوشم میرسه .

از بالا به پایین نگاه میکنم .

کلی جمعیت اون پایین ایستاده اند .



نگاهمو بینشون میچرخونم تا به یک چهره ی آشنا میرسم .

دستمو به بالکن میگیرم و بیشتر خم میشم .

باد موهامو حرکت در میاره .

هوا اونقدر سرده که تا مغز استخونم نفوذ میکنه .

بی توجه به همه ی اینا ، زل میزنم به رایان که چطور آشفته داره به مامور های پلیس اصرار میکنه  
تا بیاد بالا .

دلم براش پر میکشه .

مامور های پلیس هم برای به هم رسیدنمون سد شدن .

انگار تمام عالم دلشون نمیخواد، منو رایان به هم برسیم .

نگاهمو از رایان میگیرم و می دوزم به میثم که اون طرف خیابون ، بازوش تو چنگ مامور پلیسی  
اسیر شده و با اخم فقط نظاره گره .

لبخندی میزنم .

حس یک پرنده رو دارم که در حال باز کردن قفسش هستن و اون هر لحظه منتظره تا آزاد بشه .

صندلیه توی بالکنو برمیدارم .

میرم بالاش . گرمیه خون رو ، لای پاهام حس میکنم.

توجهی نمیکنم و روی لبه ی بالکن میشینم .

پاهامو میچرخونم و حالا کاملا نزدیک میشم .

فقط یک تار مو فاصله است .

نفس عمیقی میکشم .

قبل از هر کس میثم متوجه من میشه .

وحشت صورتشو پر میکنه .

داد بلندی میزنه که توجه همه بهش جلب میشه :

- بیا پایین ! سارا بیا پایین ! یکی بیارتش پایین !

به جای میثم به رایان نگاه میکنم .

سرشو بالا میگیره و وقتی منو میبینه ، تکون شدیدی میخوره .

ناباور و وحشت زده نگاهم میکنه .

گریه ام میگیره .

با گریه داد میزنم :

-رایان بچه امون مرد. من نتونستم مادر خوبی براش باشم . منو ببخش رایان که نتونستم از بچمون مواظبت کنم .

اما تو بهترین پدر دنیا میشی . بعد از من ، میتونی با زنت خوشبخت بشی .

فهمیدم که همیشه ، منو دوست داشتی .

فهمیدم خیانت نکردی رایان .

برای بار هزارم بهم ثابت شد تو بهترین مرد دنیایی .

اما مال من نیستی .



من و تو سعی امونو کردیم .

اما زمونه ، تو رو لایق من ندونست رایان .

من میخوام برم پیش بچمون .

میخوام برای یک بارم که شده ، وظیفه شناس باشم .

میخوام به بچه ام برسم . میخوام به آرامش برسم .

رایان چند قدم به این سمت برمیداره و درست زیر بالکن می ایسته .

این بار منم که از بالا نگاهش میکنم .

زیر چراغ پایه بلند خیابون ، صورتش معلوم میشه که مثل گچ سفید شده .

با وحشت میگه :

-سارا بیا پایین ! دوباره بچه دار میشیم .

دوباره امتحان میکنیم عزیزم .

ببین ! حال خرابمو ببین !

اگه نباشی می میرم . به خداوندیه خدا می میرم .

به خاطر خدا برو پایین .

از این جا میریم . به جای دور .

بهت قول میدم .



تموم میشه .

دلتنگی ها ، جدایی ها ، کابوس ها همه تموم میشه .

برو پایین عزیزم .

سرمو با گریه به علامت منفی تکون میدم .

عصبانی تقریبا نعره میزنه :

-سارا برو پایین ! برو پایین لعنتی ! به خاطر خدا برو پایین !

باز هم سرمو به علامت منفی تکون میدم .

نگاهم میکنه . نگاهی سرشار از عشق و التماس .

چند قدم میره عقب و بعد هم بی توجه به ممانعت مامور های پلیس وارد ساختمون میشه .

میترسم و یک میلیمتر میام جلو تر .

ترس برم میداره .

اما من تصمیم خودمو گرفته بودم .

میخوام با یک حرکت تمومش کنم که صدای داد و بیداد بلند میشه .

نگاهم به میثم میوفته که ، چطور تقلا میکنه از دست مامور های پلیس نجات پیدا کنه .

در همون حال با صدای وحشت زده ای داد میزنه :

-من کردم . من کشتمش . من عذابش دادم . من لایق مرگم نه اون .



چنان داد میزنه که از ترس مچاله میشم .

آخر هم پلیس ها نمیتونن جلوشو بگیرن .

خودشو از چنگشون نجات میده .

چرخ میزنه و با لگد به صورت پلیس سمت راستی میزنه و با یه حرکت

اسلحه ی پلیس دیگه رو از کمر بندش جدا میکنه .

پلیسه میخواد یک قدم به سمت میثم برداره که میثم اسلحه رو به طرفش نشونه میگیره و با

صورتی سرخ شده داد میزنه :

-هیچ کس جلو نیاد .

همونطوری که میخواد ، هیچ کس به سمتش نمیره .

به من نگاه میکنه . صورتش ، همون معصومیتیه روز های اولو داره .

زیر بالکن ، درست همون جایی که چند لحظه قبل رایان اون جا بود می ایسته .

اسلحه توی دست هاش میلرزه .

سرشو بالا میگیره و من خیلی خوب میتونم صورت خیس از اشکششو ببینم .

با التماس توی چشم هام خیره میشه و میگه :

-منو ببخش ! تو نفس من بودی . کیه که بخواد کسی رو که عاشقشه عذاب بده ؟



دستاشو بالا میاره . دستاش شدیداً میلرزن .

نگاهی به دستاش میندازه و میگه :

-من از شدت عشقم به تو ، به این روز افتادم .

مطمئنأ بعد از اینم نمیتونم ببینم با کس دیگه ای باشی .

نمیخوام بازم عذابت بدم .

فقط اینو بدون سارا که من توی این دنیا از خدا ، فقط تو رو خواستم .

که تو هم سهم من نشدی .

اسلحه رو میذاره روی شقیقه اش .

نفس کشیدن از یادم میره .

دست هامو دراز میکنم . انگار میخوام با این کار مانعش بشم .

اما صد حیف که از این دست های من کاری برنمیاد و میثم ، بعد از انداختن آخرین نگاه پر از

عشقش به من ، ماشه رو میکشه و به خودش شلیک میکنه .

دستامو میگیرم جلوی دهنم و با تموم وجود داد میزنم و اسم میثمو میارم .

صدای جیغم توی همه ی اونجا گمیشه .

میثم غرق در خون به روی زمین پرت میشه .



بدون این که اراده ای روی خودم داشته باشم ، میخوام خودمو پرت کنم و برم پیشش که دستی دور شونه هام حلقه میشه و منو با تموم قدرتش از اون پرتگاه پایین میاره .

میوفتم تو بغل کسی که ، از عطرش خیلی خوب میفهمم رایانه .

میشینه روی زمین و سرمو میداره روی پاش .

با این که تلاش میکنم اما هوایی وارد ریه هام نمیشه .

حتی یک ثانیه هم تصویر غرق در خون میثم از ذهنم پاک نمی شه .

رایان با نگرانی بهم نگاه میکنه .

لب هاش تکون میخورن اما من غیر از پژواک صدای اسلحه هیچ چیز دیگه رو نمیشنوم .

مسخ شده و پشت سر هم میگم :

-مرد. خودشو کشت . به خاطر من خودشو کشت ! میثم مرد ! میثم خودشو کشت !

رایان وقتی میبینه به هیچ طریقی نمیتونم این صحنه ی دردناکو هضم کنم ، سیلی نسبتا محکمی به گوشم میزنه .

تکونی میخورم و وحشت زده به رایان نگاه میکنم .

تازه متوجه صداها میشم .

با صدای نسبتا بلندی توی صورتم داد میزنه :

-به خودت بیا ! سارا به خودت بیا !

بغضم میشکونه .

مثل بید میلرزم و با گریه ضجه میزنم :

-اون به خاطر من خودشو کشت .





رایان میثم به خاطر من مرد.

با غم نگاهم میکنه . سرمو روی سینش میذاره

صدای آرامش بخشش توی گوشم میپیچه :

-تو مقصر نبودى گل نازم . تو تقصیری نداشتی .

مقصر من بودم که دلم به حال یکی دیگه سوخت .

مقصر من بودم که گذاشتم با میثم ازدواج کنی .

ولی ببین ! تموم شد .

دور از این جا زندگيه جدیدی می سازیم .

قول میدم . همه ی اینا یادت میره عزیزم .

فقط آرام باش ! این طوری نلرز ! خواهش میکنم ! به خاطر من .

سرمو بیشتر توی سینه اش فرو میکنم .

با گریه میگم :

-من هیچ وقت نمیتونم خوشبخت بشم . میثم مرد . به خاطر من . جلوی چشم من خودشو کشت .

من مقصر مرگشتم .

لب های داغشو روی سرم احساس میکنم که چطور دیوانه وار بوسه میزنن .

صداش بلند میشه که سعی میکنه آرومم کنه :

-آروم باش نفس رایان ! با این گریه هات داغونم میکنی .

من به درک ، فکر خودت نیستی ؟

-نه نیستم . جون من چه ارزشی داره ؟ تا دیروز فقط به خاطر بچه ام سعی میکردم زندگی کنم .  
الان اونم از دست دادم.

سرمو از توی سینش بیرون میکشه .

با عجز به چشم های خیس از اشکم نگاه میکنه و میگه :

-اون بچه ی منم بود سارا ! به خدا قسم منم وقتی فهمیدم دنیا رو سرم خراب شد .

نمیخوام به خاطر این که به من نگفتی سرزنشت کنم .

چون دارم حالتو میبینم عزیزم .

ولی ببین منم با این که به خاطر مرگ بچه ام تا سر حد مرگ ناراحتم ، اما به تو هم فکر میکنم .

چون تو برام از همه مهم تری .

حتی از بچه ای که آرزوم بود از تو داشته باشم .

ببین سارا ! توی خودکشی میثم تو مقصر نبودی .

اون یه بیمار بود که نتونست خودشو کنترل کنه .

ببین دارم کبودی صورتتو میبینم .

بین خون هایی که داره ازت میره رو میبینم .

دارم میبینم صورتت از درد مچاله شده .

حتی اگه میثم زنده می بود به نظرت من میتونستم این هارو ببینم و ساکت بمونم؟

مطمئنا یه بلایی سرش میاوردم .

میدونی وقتی اون فیلمو که داشت تورو میزد برای من فرستاد چی به من گذشت؟

به خداوندیه خدا نمیدونی و گر نه الان این طوری با اشکات بیشتر از این داغونم نمیکردی .

لبخند تلخی میزنم و با صدای آرومی میگم :

-حداقلش فهمیدم بهم خیانت نکردی .

چشم هاش رنگ تعجب به خودشون میگیرن .

با ناباوری میگه :

-تو چی داری میگی؟

میخوام جریان سی دی رو بهش بگم که همون خانم دکتره وارد بالکن میشه .

با دیدن من سری از تاسف تکون میده و رو به رایان میگه :

-خون زیادی ازش رفته . من واقعا نمیدونم این دختر الان چطوری داره تحمل میکنه .

بیشتر از این این جا نمونید .

هوا هم سرده . بغلش کنید بذاریدش توی برانکارد .



رایان سری تکون میده و منو با یه حرکت بلند میکنه .

سرمو میذارم روی سینش و چشم هامو میبندم .

چیزی روی سرم انداخته میشه

بعد مدت ها آرامشو حس میکنم و اونم به خاطر شنیدن ضربان کوبنده ی قلب رایان .

به خاطر عطر وجودشه که تو مشامم پر شده .

منو بیشتر به خودش فشار میده .

خم میشه و کنارم گوشم با صدای بم و آرامشش بخشش میگه :

- دور تا دورمو سرسبزه . لابه لای درخت ها یه رود با آب سرد جاریه . صداشو میشنوی ؟ صدای شرشر آبو؟

با لبخند سری تکون میدم . ادامه میده :

-توی کلبه ی چوبیه کوچیکمون بوی غذای محلی پیچیده .

تو ، توی آشپزخونه پای قابلمه وایستادی و داری از پنجره ی کوچیک با لبخند به من نگاه میکنی

منم دارم هیزم میشکنم تا برای شب خانوادگی دور آتیش بشینیم و سیب زمینی آتیشی بخوریم



با لذت لبخند میزنم . قدم های رایان اروم برداشته میشه و من دعا میکنم ای کاش هیچ وقت نرسیم .

با صدای ضعیفی میگم :

-خانوادمون چند نفرست .

مکثی میکنه و میگه :

-پنج تا دختر داریم با دو هم پسر .

اخم هام مصنوعی در هم میشه و میگم :

-نه سه تا پسر داریم . دختر نمیخوام .

+باشه سه تا پسر دو تا دختر دیگه چونه هم زن .

لبخندی میزنم و میگم :

-باشه .

از سر صدا ها میفهمم که اومدیم بیرون .

یاد میثم میوفتم .

چشم هامو باز میکنم و میخوام به جایی که به خودش شلیک کرد نگاه کنم که رایان مانع میشه و

میگه :





نگاهم دور اتاقی که خیلی خوب میفهمم اتاق بیمارستانه میچرخونم و با طاها چشم تو چشم میشم .

با غم نگاهم میکنه و لبخند تلخی میزنه .

چونه ام شروع به لرزیدن میکنه .

وقتی میبینه بغض کردم .

روی صندلیه کنارم میشینه و دستمو میگیره .

با ناراحتی میگه :

-من هیچ وقت برادر لایقی برای تو نبودم .

اشکی از گوشه ی چشمم میچکه با ناراحتی میگم :

-این حرفو نزن ! تو بهترین برادر دنیایی .

سرشو روی دستم میذاره .

شونه هاش میلرزن و من میفهمم داره گریه میکنه .

اشک منم شدت میگیره و میگم :

-گریه نکن ! تو کاری نکردی .

میون هق هق مردونه اش میگه :

-منم همراه مامانم و آندیا رایانو تحت فشار گذاشتم تا از تو جدا بشه .

فکر نمیکردم عشقتون انقدر بزرگ باشه .



آندیا شبی که از سفر برگشت با گریه گفت که رایان بهش تجاوز کرده.

من حرف خواهرمو باور کردم.

به رایان زنگ زدم که بیاد .

مامانم مدام نفرینش میکرد . هر حرفی فکر کنی بهش زد .

آندیا مثل دیوونه ها فقط به یک نقطه خیره میشد .

تحت فشارش گذاشتیم که باید با آندیا ازدواج کنه .

قبول نکرد . فهمیدم تو ترکش کردی .

اما حتی اون موقع هم راضی به ازدواج با آندیا نشد .

میگفت مثل یه مرد پای کاری که کردم وایمیستم .

می گفت با این که چیزی یادم نمیاد اما خواهرتو به حال خودش رها نمیکنم .

اما من گوش نکردم . نه من ، نه مامانم .

تا این که آندیا خودکشی کرد . سه تا شیشه ی قرصو خورد .

مامانم شبونه رفت دم خونه ی رایان و چنان داد و بیدادی راه انداخت که همه فهمیدن .

منم باهاش درگیر شدم .

انقدر تحت فشارش گذاشتیم که قبول کرد .

با به حال زاری قبول کرد که من از این که تحت فشارش گذاشتم پشیمون شدم .

اما پای زندگیه خواهرم در میون بود .





سرشو بلند میکنه . صورت اونم مثل من خیس از اشکه.

ادامه میده :

-من دیدم عذاب کشیدن تو رو . حتی ایستادن قلبتو .

اما باز هم طرف آندیا رو گرفتم .

ترسیدم وقتی به هوش بیای نذاری رایان صیغه تونو باطل کنه .

وقتی تو بیهوش بودی بدون اجازه ات میتونست این کارو بکنه پس با همون حالش ، من مجبورش کردم که صیغه رو باطل کنه .

عجله ی هممون برای اون عکس های لعنتی بود .

اون عکس هایی که به دست تو رسید ، به دست ما هم رسید .

ترسیدیم زودتر از ازدواج ، اون عکس ها پخش بشه و آبروی آندیا بره .

من اصلا نمیدونم چطوری تو رو نا دیده گرفتم .

اما ازت میخوام منو ببخشی .

من حتی فکرشم نمیکردم آندیا بخواد چنین کاری بکنه .

منو ببخش سارا !

لبخند تلخی میزنم و میگم :

-تو کاری نکردی که بخوام ببخشمت .



شرمنده سرشو پایین میندازه . صداش میزنم :

-طاها ؟

بهم نگاه میکنه و میگه :

-جانم ؟

-چند وقته که بی هوشم ؟

+ چند بار به هوش اومدی . اما اونقدر که ناله کردی دوباره بهت مسکن زدن برای همینه که سه روزه خوابی .

آهی میکشم و میگم :

-توی این سه روز چی شد ؟

سرشو با تاسف تکون میده و میگه :

-اتفاقات بدی افتاد . درست سه نصفه شب بود که رایان با عصبانیت اومد خونه ی ما .

چون آنديا هم اون شب خونه ی ما مونده بود .



بدون این که به من یا مامانم توجه کنه رفت سراغ آندیا و سیلی محکمی بهش زد .

جلوشو گرفتم که یه سی دی پرت کرد توی صورتم.

مامانم با نفرین غیرت رایانو زیر سوال برد گفت تو زن حامله اتو کتک میزنی ؟

رایان هم با داد گفت :

-من بی غیرت نیستم . اون حروم زاده ی توی شکم دختره عوضیه تو هم بچه ی من نیست .

عصبانی خواستم حمله کنم سمتش که بهم گفت :

-تو اول برو شاهکار خواهرتو نگاه کن!

سی دی رو گذاشتم توی دستگاه اونم به خاطر صورت ترسیده ی آندیا بود که هم منو هم مامانمو به شو انداخت .

اون فیلم ها رو دیدم سارا!

دیدم ظلمی که در حقت کردن .

دیدم با تو چیکار کردم.

خونم به جوش اومد و حمله کردم سمت آندیا .

رایان بدون حرف فقط نگاه میکرد .

مامانم هرچقدر سعی کرد آندیا رو از دستم نجات بده نتونست .

آخر هم بر اثر شک سکنه ی قلبی کرد .

ترسیدم و آندیا رو ول کردم و مامانمو صدا کردم اما جواب نمیداد .

بردمش بیمارستان . متاسفانه بر اثر سکنه مامانم فلج شد . حتی نمیتونه صحبت کنه .



فقط میتونه پلک بزنه همین .

ناباور خیره میشم به طاهایی که چطور با اشک داره این لحظه های تلخو تعریف میکنه .

آرنج هر دو دستشو میذاره روی تخت منو سرشو بین دست هاش میگیره .

ادامه میده :

-مامانم با این حال افتاده گوشه ی خونه .

آندیا فقط گریه میکنه و از بچه اش میگه

رایان به هیچ طریقی زیر بار نمیره که بچه ی اون تو شکم آندیاست

آندیا هم میگه نه بچه ی توعه اما حاضر نیست تست بده .

دادگاه هم تا اون بچه به دنیا نیاد رای طلاقو صادر نمیکنه مگر این که ثابت کنن اون بچه ، بچه ی

رایان نیست .

اوضاعه خیلی بدیه سارا .

نمیخوام بگم آه تو و مادرت دامن مادرمو گرفت ، چون مادرت پشت سر کسی آه نمیکشید .

تو هم همین طور . حاضری خودت نابود بشی اما کس دیگه ای ضرر نیبینه .

من ، من حتی نمیدونم چطور نشناختمت .

چطور تو رو نادیده گرفتم .

اما به خاطر خدا منو ببخش سارا!

همه جوره برات جبران میکنم قول میدم .



لبخند تلخی میزنم . میخوام حرفی بزنم که در اتاق باز میشه و یه عالمه بادکنک قرمز میان تو .

با چشم های گشاد شده به بادکنکا خیره میشم .

پشت سر بادکنکا رایان وارد میشه .

تویه یک دستش نخ بادکناست و توی دست دیگش یه سبد گل رز قرمز و آبی .

با لبخند نزدیکم میشه و با لحن شوخ طبعی میگه :

-هر چند من که کنارت باشم دنیات رنگی میشه ، اما خواستم با این چهار تا بادکنک ناچیز برای

ثانیه ای هم که شده چشم هات برق بزنه و لب هات بخنده .

حالا شیشه ی عمرم میخندی برام ؟

لبخندی میزنم و همزمان اشکام هم جاری میشه .

با این که چشم هاش قرمزه و بی خوابی ازش میباره ، با این که ازسر و وضعش مشخصه که چقدر

تحت فشاره ، باز هم میخنده تا منو بخندونه .

خدایا من چی کار کرده بودم که رایانو آوردی توی زندگیم ؟

وقتی اشکامو میبینه با اخم ساختی میگه :

-دیگه گریه و زاری نداریم . من که نمیتونم هر ماه فقط پول دستمال کاغذی بدم .

دستی به صورتتم میکشم و میگم :

-حالا کی گفت تو بدی ؟

سینه سپر میکنه . بادی به غبغب میندازه و با غرور ساختگی میگه :



-چشمم کور دندم نر خودم گرفتتم خودمم خرج دستمال کاغذیاتو میدم

اشکام بیشتر جاری میشن

خنده از لب هام پر میکشه .

طاها سری با تاسف تکون میده و میگه :

-من باید برم .

فوری میگم :

-کجا ؟

با ناراحتی میگه :

-وضعیت خونه خوب نیست میدونی که ؟

سری با ناراحتی تکون میدم و باشه ای زمزمه میکنم .

طاها رو میکنه به رایان و نگاه شرمنده ای بهش میندازه

با صدای آرومی میگه :

-هر چند نیاز نیست من بگم اما حواشو داشته باش !

رایان با اخم سری تکون میده و چیزی نمیگه .

طاها هم بعد خداحافظیه مجدد از من از اتاق خارج میشه .

رایان نخ بادکنکها رو به میله ی تخت آویزون میکنه و سبد گل رو هم کنارم میندازه .

صندلیه کنارمو اشغال میکنه و دستمو لا به لای دست های گرمش میگیره.



خم میشه روم با انگشتش اشک های صورتمو پاک میکنه .

با لحن جدی و صدای بمی میگه :

-نبینم اشک بریزی شیشه ی عمرم .

باید از الان غصه و گریه رو تعطیل کنی .

روز عروسیمون باید حسابی شاد باشی .

مثل بچه ها بغض میکنم و با ناراحتی میگم :

-پس بچه ات چی ؟

اخم هاش در هم میره . با لحن فوق العاده جدی میگه :

-اون بچه ، بچه ی من نیست . به شرافتم قسم میخورم که مال من نیست .

وجودم پر از شادی میشه

مردد میگم :

-یعنی بعد ازدواج ؟

فوری میگه :

-نه سارا . من اصلا بهش دستم نمیزدم . حتی بیشتر شب ها خونه هم نمیرفتم . قسم میخورم .

من فکر میکردم بچه برای اون شبهه . اما بعد از دیدن اون فیلم فهمیدم که همش نقشه بوده .



لبخندی از سر خوشحالی میزنم .

انقدر باهوش حرف داشتم که نمیدونستم از کجا بگم .

اولین سوال ذهنمو به زبون میارم و میپرسم :

- واقعا هیچی از اون شب یادت نمیاد .

سرشو به علامت منفی تکون میده و میگه :

-هیچی یادم نمیاد . حتی اون صبح نحس وقتی از خواب بیدار شدم یادمم نمیومد کی هستم  
حتی اسمم یادم نمیود .

فقط تا یک ساعت گیج و منگ به اطرافم و به آندیا نگاه میکردم تا این که توزنگ زدی .

همین که گوشی کنارمو برداشتم و عکس تو رو دیدم ، تازه یادم افتاد کی هستم .

مثل برق تو جام پریدم .

آندیا بیدار شد

دست پیش زد چنان گریه میکرد که من باورم شد بهش تجاوز کردم .

هرچی که لایق خودش بود ، بار من کرد .

اون روز به هزار بدبختی راضیش کردم که خفه بشه .

با هم اومدیم ایران . اون رفت خونشون و منم اومدم پیش تو .

مدام فکرم درگیر بود . عذاب خیلی بدی بود که بیدار بشی و انگی رو بهت بچسبونن که اصلا توی

فکرتم نمیگذره اون کارو انجام داده باشی .

وقتی اون عکسا اومد ، وقتی حال و روز تو رو دیدم ، سارا از اون شب جهنم من شروع شد .





دیدم تو سوار ماشین میثم شدی ، اما انقدر طاها پشت سر هم بهم زنگ میزد که نتونستم دنبالتون پیام و مجبور شدم برم اون جا .

اصلا بهت نمیگم چه حرف هایی بار من کردن ، همینو بگم که حرفشون یکی بود .

ازدواج با آندیا قبل از اینکه اون عکس ها پخش بشه .

قبول نکردم سارا . تا این که خودکشی کرد .

طاها غیرتمو برد زیر سوال .

گفت انقدر بی غیرتی که پای غلطی که کردی نمی ایستی و جا میزنی .

از یه طرفم ، دلم به حال آندیا سوخت .

نمیدونم چطور گولشو خوردم ، بهش گفتم فقط یک سال باهاش ازدواج میکنم .

حداقل مهر مطلقه بودن بهتر از مهر هرزه بودنه .

قرارمون یک سال بود بعدشم طلاق .

گفتم و از اون بیمارستان اومدم بیرون .

حالم گفتن نداره ، داغون بودم .

رفتم خونه و خدا خواست که محیا و روهانم اون جا بودن ، بی توجه به اونا رفتم توی اتاقم و فقط داد زدم .

فقط تو رو صدا زدم . انقدر دلتنگت بودم که دلم میخواست تمام دنیا رو زیر و رو کنم تا فقط یه لحظه به تو برسم .

کار خدا بود که محیا راضیت کرد و تو اومدی .

وقتی دیدمت سارا ...



من به لباس پناه آورده بودم اما تو روبروم بودی .

وقتی دیدمت ، یادم رفت قرار ازدواجمو .

همه چیز یادم رفت و بهت گفتم که چقدر دوستت دارم .

که چقدر دلتنگتم . قصدم این نبود که دنیای دخترونتو ازت بگیرم .

اما ادم عاشق خودخواهه . خواستم با اون کارم تو با هیچ کس ازدواج نکنی تا من از آندیا طلاق

بگیرم و پیام سراغت

لبخند تلخی میزنم و میگم :

-خریت کردم . همه رو با تصمیم ناراحت کردم

بیشتر از همه میثم . حتی نمیتونم فکرشو بکنم .

اون به خاطر من خودشو کشت .

رایان دستشو کنار صورتم میذاره و میگه :

-تو مقصر نبودی گل نازم . میثم بیمار بود . پارانوئید داشت . البته ، پدرش می گفت که بعد از

نامزدیه ما این طوری شده .

می گفت به همه شک پیدا کرده خواهرشو بارها و بارها زده .

مغموم میگم :

-پس چرا قبل از ازدواج با من کاری نداشت ؟



متفکر بهم نگاه میکنه و میگه :

-این نوع بیماریا روی محارم خودشون غیرت دارن . از اون گذشته خودشو کنترل میکرد ، با قرص

ناراحت سرمو میندازم پایین. رایان دستشو زیر چونم میذاره و مجابم میکنه تا بهش نگاه کنم .

چشم هام قفل چشم های به رنگ شبش میشه .

خم میشه روی صورتمو گونمو میبوسه .

کنار گوشم با صدای آهسته ای میگه :

-همه چی تموم شد. از این به بعد فقط خوشبختیه .

نفس هاش که به گوشم میخوره منو به یه دنیای دیگه میبره .

چشم هامو با لذت میبندم .

گونه اشو به گونه ام میچسبونه و با صدایی که توش عشق بیداد میکرد میگه :

-اونقدر دلتنگتم که دلم میخواد هم الان بدزدمت و ببرمت یه جایی که بتونم یه دل سیر نگاهت

کنم .

لبخندی از سر آرامش میزنم و در جوابش میگم :

-اونقدر دلتنگتم که دلم میخواد تا آخر عمرم زندونی بشم تو آغوشت .



گونه اشو از روی گونم جدا میکنه .

با دلتنگی بهم نگاه میکنه . دستشو میذاره کنار صورتم و میگه :

-این طوری بی قرارم نکن عروسکم ! خودم به اندازه ی کافی دلتنگت هستم .

با این حرف هات داری کاری با قلبم میکنی که کم کم مجاب بشم همه چیزو ول کنم و ببرمت جایی که فقط عطر تن تو توی مشامم بپیچه.

با ناراحتی میگم :

-پس اون بچه ؟

اخم هاش در هم میشه و میگه :

-به همه ثابت میکنم که بچه ی من نیست حتی به تو که بهم شک داری .

فوری میگم :

-نه من به تو شک ندارم اما اندیا که زیر بار نمیره که بچه مال تو نیست .

با نفرت میگه :

-به حرفش میارم. مثل سگ اعتراف میکنه حروم زاده ی توی شکمش مال کیه ؟

لبخند تلخی میزنم و دستمو روی شکمم میذارم با ناراحتی میگم :

-ای کاش بچه ی ما هم الان زنده بود .

غم چشم هاشو پر میکنه .



با دلخوری میگه :

-اگه بهم گفته بودی ...

میپریم وسط حرفشو میگم :

-میدونم . اما فکر کردم اگه بهت بگم بچه رو ازم میگیری و با آندیا بزرگش میکنی .

عصبانی میشه و میگه :

-یعنی تو منو اینجوری شناختی؟؟؟

مثل بچه ها بغض میکنم و میگم :

-بهم حق بده رایان ! هر روزی که میگذشت یه چیزی بر علیه تو میومد جلوی چشم هام . این آخری هم که اومدم شرکت و تو رو با آندیا دیدم . داشتین با عشق از بچه اتون صحبت میکردین . حق نداشتم دیوونه بشم ؟

کلافه میگه :

-بغض نکن ! از ماشینت فهمیدم که اون روز اومدی . من فکر میکردم اون بچه ، بچه ی منه .

همه چیزو دیدی الا غم نگاهمو ؟ الا حسرت چشم هامو ؟

من دلم میخواست اگه قراره بچه ای داشته باشم توی شکم تو رشد کنه نه یکی دیگه .

وقتی فکر میکردم بچه ی من تو یه شکم یکی دیگست حس بدی بهم دست میداد .

اما نتونستم دلشو بشکنم . من نامرد نبودم سارا .

قبول کرده بودم که من به آندیا تجاوز کردم . قبول کردم که اون بچه ی توی شکمش مال منه .

فکر میکردم آندیا بی گناه داره عذاب میکشه .



نمیدونستم غلط هایی که کرد رو . من حتی الانم یادم نمیاد .

هیچی از اون شب یادم نمیاد . کلی تحقیق کردم .

چنین دارویی نیست که حافظه رو پاک کنه مگر داروهای غیر مجاز .

اون پست فطر تا نه به من رحم کردن و نه به تو .

الان فقط میخوام ثابت کنم اون حرومزاده ی توی شکم اون سگ صفت ، بچه ی من نیست .

ثابت میکنم و از این جا میریم .

فقط تو غصه رو تموم کن .

خواهش میکنم بخند !

دستی تو جیبش میکنه و آبنبات چوبی در میاره . جلوم تکون میده و میگه :

-ببین به شرطی بهت میدم که بخندی برام .

میون گریه میخندم . دستشو پس میزنم و میگم :

-تو دیوونه ای .

جدی میشه با نگاه خاصی زل میزنه توی چشم هام و میگه :

-دیوونه نیستم . من فقط عاشقم .

میخوام در جوابش چیزی بگم که در باز میشه و همون دکتر اون روزی وارد میشه.لبخند مهربونی

میزنه و میگه :



-خوبی عزیزم ؟

منم در جوابش لبخندی میزنم و سری تکون میدم .

به سمتم میاد همونطوری که فشارمو میگیره میگه :

-درد داشتی بگو بهت مسکن بدم .

با ناراحتی میگم :

-فقط میخوام از اینجا برم .

سری تکون میده و میگه :

-فردا صبح مرخصی .

ملتمس به رایان نگاه میکنم که ابرو بالا میندازه .

دکتر بعد از چک کردن علائمم از اتاق خارج میشه .

به رایان نگاه میکنم . چشم هام سنگین شده و مدام باز و بسته میشه .

خم میشه و بینی امو میکشه .

با مهربونی میگه :

-بخواب فرشته کوچولو !

چشم هامو میبندم و در همون حال میگم :

-از پیشم نری رایان !

موهامو با پشت دست کنار میزنه و میگه :

-تنهات نمیدارم شیشه ی عمرم . دیگه هیچ وقت تنهات نمیدارم







با این که میثم بچه اتو ازت گرفت و اون بلاها رو سرت آورد اما مرگ حقش نبود .

خیلی جوون بود .

واقعا دلم داره آتیش میگیره . هم برای بچه ی از دست رفته ی تو ، هم برای میثم .

اشک هام روون میشن . با گریه میگم :

-میدونم محیا . با این که نبودم و ندیدم اما حالشونو درک میکنم .

روی این که برم دیدنشونو ندارم . من باعث مرگ پسرشون شدم .

من کاری کردم میثم دست به خودکشی بزنه .

میثم به خاطر من مرد .

کلمه ی آخر که از دهنم خارج میشه . در اتاق به شدت باز میشه و آندیا با صورتی سرخ شده وارد

میشه .

محیا مثل برق از جاش میپره و با عصبانیت به سمت آندیا میره .

چشم هام قفل چشم هاش میشه .

برای اولین بار حس نفرت از خواهرم توی چشم هام نمایان میشه .

میخواد به سمتم بیاد که محیا بازوشو میگیره و با لحن بدی میگه :

-گمشو بیرون !

بازوشو از دست محیا بیرون میکشه و طعنه آمیز میگه :

-اومدم با خواهر یکی یه دونم حرف بزنم .



محیا عصبانی با صدای بلندی میگه :

-با چه رویی اومدی ؟ گمشو بیرون تا کشون کشون پس گردنتو نگرفتم و پرتت نکردم بیرون

چشم ها مو میبندم و میگم :

-تنهامون بذار محیا !

معرض میگه :

-تو چطور میخوای با این پست فطرت تنهات بذار .

آندیا با عصبانیت میگه :

-حرف دهنتو بفهم !

محیا در جوابش با صدای بلندی میگه :

-هر چی که بارت کنم لایق وجود نحسته .

با ناراحتی میگم:

-محیا تنهامون بذار !

محیا نگاه سرزنش باری به من میندازه و با قدم های محکم از اتاق خارج میشه .

در اتاق که بسته میشه ، از تخت پایین میام . با چند قدم روبروی آندیا می ایستم .

با کینه و نفرت نگاهم میکنه و با لحن بدی میگه :

- میثم و به کشتن دادی . اون قدر قدمت نحس بود که یه هفته نشده آشوب به ما کردی .

حالا میخوای قدم نحستو بذاری توی خونه و زندگیه من ؟



میخواهی شوهرمو ازم جدا کنی ؟

بهش نگاه میکنم . حتی لایق عصبانی شدنم هم نیست .

توی چشمم اونقدر حقیر و ناچیزه که دلم به حلش میسوزه .

چشمم به شکم برآمده اش میوفته .

لبخند تلخی میزنم و میگم :

- تو کی هستی آندیا ؟ مگه یه آدم میتونه این همه نقشه بر علیه خواهرش بکشه ؟

کی انقدر سنگدل شدی که چنین نقشه هایی برای خواهرت و نامزدش کشیدی ؟

چطور دلت اومد ؟

الان چطور روبه روی من ایستادی و حرف از رایان میزنی ؟

من خواهرانه ها تو نخواستم . اصلا از من متنفر باش !

اما چرا با خودت این کارو میکنی ؟

حق به جانب میگه :

-چه کاری ؟

اشاره ای به شکمش میکنم و میگم :

-این بچه...

اهی میکشم و خیره به چشم هاش ادامه میدم:



-ارزششو داشت به خاطر نفرتت از من از کس دیگه ای حمله بشی؟

جا میخوره اما خودشو نمیبازه .

با عصبانیت میگه :

-چرا داری چرت و پرت میگی؟

بچه ی توی شکم من بچه ی شوهرمه نه کس دیگه ای .

پوزخندی میزنم و میگم :

-اون سی دی ثابت کرد که رایان هیچ رابطه ای با تو نداشته .

زهر خندی میزنه و میگه :

-بیچاره . من زنش بودم .

با این که میدونم دروغ میگه اما دستام شروع به لرزیدن میکنه .

متوجه ی حالتهم میشه . لبخند بدجنسی میزنه و میگه :

-تو که نمیخواهی از شبی بگم که رایان این بچه رو بهم هدیه داد؟

دستامو مشت میکنم .

این بار دیگه نه ! این بار دیگه گول حرف هاشو نمیخورم .

با عصبانیت میگم :

-گمشو بیرون آندیا ! انقدر بی شرمی که حتی الانم کثافت کاری ها تو قبول نمیکنی .

به سمتم میاد و با داد میگه :



-نمیرم . تا وقتی پای تو رو از زندگیه خودم و شوهرم قطع نکنم هیچ جا نمیرم .

کلمه ی آخر که از دهنش خارج میشه ، در اتاق باز میشه و رایان با لبخند وارد میشه .

میخواد حرفی بزنه که چشمش به آندیا میوفته .

اخم هاش با غلظت در هم میره .

آندیا بدون این که خودشو ببازه صاف می ایسته .

رایان چند قدم میاد جلو .

پلاستیک دارو ها رو میندازه روی تخت و روبه روی آندیا می ایسته .

نگاه تهدید آمیزی بهش میندازه و از لابلای دندان های به هم چفت شده اش با عصبانیت میگه :

-این جا چه غلطی میکنی ؟

آندیا جا میخوره نیم نگاهی به من میندازه و با مظلومیت رو به رایان میگه :

-اومده بودم به خاطر بچه و شوهرش بهش تسلیت بگم . فکر کنم نتونست ببینه من الان شوهر و

بچه امو دارم بیهو پرید به من .

چشم هام گرد میشه .. با عصبانیت بهش خیره میشم

ته دلم خالی میشه .

اگه رایان باور کنه چی؟؟

نگاه رایان به من میوفته .

یه نگاه که برام معانی مختلفی داشت .



مثله اعتماد ، عشق ، حمایت .

بر میگردد سمت آندیا و با خونسردی ساختگی میگه :

-کسی که این وسط حسادت میکنه سارا نیست، تویی.

چون هممون خوب میدونیم قلب من متعلق به کیه !

آندیا با پررویی میگه :

-اما من زنتم .

رایان با عصبانیت چند لحظه چشم هاشو میبندد و باز میکنه .

با تحکم و شمرده شمرده میگه :

-تو ، توی زندگیه من حکم مهره ی سوخته رو داری . محض اطلاعات میگم آندیا بعد از این جا

میخوام برم کلانتری .

اون سی دی رو نشون میدم .

ثابت میکنم اون حروم زاده ی توی شکمت بچه ی من نیست . زندگیتو جهنم میکنم .

رنگ آندیا میپره رایان بی توجه به اون ، بر میگردد دست منو میگیره و دنبال خودش میکشه .

با رایان مقابل چشم های بهت زده ی آندیا از اتاق خارج میشم .

با قدم های بلند راه میره و منو دنبال خودش میکشونه .

کلافه میگم :

-رایان یواش تر برو ! نمیتونم انقدر تند راه بیام .

سر جاش می ایسته . برمیگردد و با نگرانی میگه :



-طوریّت که نشد ؟

سرمو به علامت منفی تگون میدم .

زل میزنه بهم

رنگ نگاهش عوض میشه .

جنسش از همون نگاه هایی سنگینی هست که دووم آوردن زیرش سخته .

شرم زده میخندم و سرمو میندازم پایین

دست داغشو زیر چونم میذاره .

وادارم میکنه تا بهش نگاه کنم .

زل میزنم توی چشم هاش .

مسخ شده نزدیکم میشه .

سینه به سینه ام می ایسته .

انگار که اصلا توی این دنیا نیست .

گوشه ی لبمو میگزوم و میگم :

-برو عقب زشته !

انگار اصلا حرفمو نمیشنوه .

با یه دنیا عشق میگه :

-خیلی دوستت دارم سارا !

اشک شوق توی چشمم جمع میشه .



چشما مو از سر لذتی که بردم میبندم و لبخند محوی میزنم .

گرمای تنشو حس میکنم که چقدر نزدیکمه .

با همون چشم های بسته میگم :

-نکن رایان ! زشته .

نفسشو با درموندگی میده بیرون و میگه :

-باشه پس تند راه بیا میریم خونه ی من .

دستمو میکشه و اجازه حرف زدن بهم نمیده .

تک خنده ای میکنم و دنبالش میرم .

از بیمارستان خارج میشیم و به سمت ماشین رایان میریم .

در سمت کمک راننده رو باز میکنه و کمک میکنه تا سوار بشم .

خودشم ماشینو دور میزنه و سوار میشه .

به محض سوار شدن دستمو میگیره توی دستش و ماشینو روشن میکنه .

تک خنده ای میکنم و میگم :

-من میرم خونمون . محیا ناراحت شد و گذاشت رفت .

سری تکون میده و میگه :

-باشه میریم خونتون .

جدی میشم و میگم :

-نه رایان . درست نیست . هر چی هم که باشه تو الان شوهره خواهر منی .





از اون گذشته محرمت نیستم رایان .

بدون مکث میگه :

+محرم میشی .

-تا وقتی تو آندیا رو طلاق ندی همیشه رایان . حتی عقد موقتمونم باطله .

فرمونو کج میکنه عصبی پاشو روی ترمز میزنه و ماشینو نگه میداره .

برمیگرده سمتم و با صدای نسبتا بلندی میگه :

-نمیبینی چقدر دلتنگتم ؟ نمیبینی بی قراری چشمامو ؟ نمیبینی دارم جنون میگیرم از بس دلم تنگته ؟

چطور میتونی انقدر راحت منو پس بزنی ؟

بغض میکنم و میگم :

-راحت نیست رایان ! منم تحمل دوری تو ندارم . اما نمیخوام وقتی بغلم میکنی عذاب وجدان داشته باشم . دلم میخواد با تمام وجود حس کنم مال منی .

تمام و کمال فقط مال من .

درکم رایان ! تحت فشارم نذار .

خیره نگاهم میکنه.

با کلافگی صاف میشینه و با اخم های در هم میگه :



-باشه دیگه تمومش کن!

آهی میکشم و منم صاف میشینم .

ماشینو روشن میکنه و تا رسیدن به خونه ی ما یک کلمه حرفم نمیزنه .

ماشینو جلوی خونه پارک میکنه .

بهبش نگاه میکنم .

با اخم های در هم زل زده به روبه روش .

لبخند تلخی میزنم و میگم :

-بهم نگاه نمیکنی ؟

دستشو از روی فرمون بر میداره .

تو جاش کمی میچرخه و با اخم ریزی زل میزنه بهم .

دستمو توی دستش میگیره و با ناراحتی میگه :

-چطوری تنهات بذارم ؟

دست آزادمو بالا میبرم و روی صورت اصلاح نشده اش میذارم .

گونه اشو میکشه به دستم و با آرامش چشم هاشو میبنده .

با غم میگه :

-چی می شد اگه امشب میتونستم حسست کنم ؟

بعد این همه سختی که کشیدیم ، بعد این همه دلتنگی ها ، حقموئه که از وجود هم آرامش

بگیریم .



با شصتم صورتشو نوازش میکنم و به آرومی میگم :

-کم مونده رایان .

چشم هاشو باز می کنه .

چشم هاش قرمزه .

صورتش سرخ شده .

از عذابی که میکشه قلبم به درد میاد .

میخوام حرفی برای تسکین قلبش بزنم که بهم اجازه نمیده .

از ماشین پیاده میشه و درو محکم میبندد .

متعجب بهش نگاه میکنم .

با قدم های محکم ماشینو دور میزنه و در سمت منو باز میکنه .

خم میشه.

دستمو میگیره و میکشه .

ناچارا پیاده میشم .

قبل از این که بخوام اعتراضی بکنم ، دست هاشو دور شونه هام حلقه میکنه و منو با تمام قدرت

میکشه توی بغلش .

لبخندی میزنم و دستامو دور شونه هاش حلقه میکنم .

سرشو توی گردنم میبره و نفس عمیقی میکشه .

صدای نجوا گونه اشو کنار گوشم میشنوم :



- شیشه ی عمرم . دارم می میرم تو حسرتت . انقدر میخوامت که خودم از شدت دوست داشتنم  
میتروسم .

نمیتونم جلوی خودمو بگیرم .

نمیتونم سارا . بعد این همه اتفاق ، دیگه صبرم تموم شده .

دیگه نمیکشم .

سرمو توی سینه ی پهنش فرو میکنم و از ته دل عطر تنشو به ریه هام میکشم .

بدون اراده میگم :

-خیلی دوستت دارم رایان . خیلی زیاد .

ضربان قلبش زیر گوشم کر کننده میشه .

قفسه ی سینه اش با هیجان بالا و پایین میره .

بازوها مو میگیره و منو از خودش فاصله میده .

با نگاه مخمور و تب دارش توی چشم هام زل میزنه .

نگاهش سر میخوره پایین تر و روی لب هام قفل میشه .

تموم تنم مثل کوره ی آتیش درحال سوختنه .

حس خواستنش اونقدر در من شعله میکشه که دلم میخواد بی خیال همه چیز بشم .

سر رایان کم کم نزدیک صورتم میشه .

نفس های داغش پخش میشه توی صورتم .

دستمو روی سینه اش میذارم و ناله مانند میگم :



-نه رایان!

نفسشو از سر درموندگی بیرون میده . دستاشو میبره بالا و میگه :

-باشه باشه! فعلا میوه ی ممنوعه شدی که من حتی نمیتونم یه ناخونک کوچیک بهت بزنم .

ولی تموم میشه . خیلی هم زود .

با معین حرف زدم . فردا میرم شکایت نامه رو تنظیم میکنم .

اون سی دی خیلی خوب همه چیو ثابت میکنه .

معین گفت جرمش سنگینه .

ازش اعتراف میگیره سارا قول میدم حتی یه روزم طول نکشه .

ثابت میشه اون بچه ، بچه ی من نیست .

خیلی زود ازدواج میکنیم .

خیلی زود .

از این که ازدواج میکنیم غرق در خوشی میشم اما وقتی به این فکر میکنم که خواهرم قراره

بیوفته پشت میله های زندون قلبم به درد میاد .

با ناراحتی میگم :

-نمیخوام جوونی اش هدر بره رایان . ثابت کن بچه ی تو توی شکمش نیست اما نذار بیوفته پشت

میله های زندون .

دلم نمیخواه عمر و جوونی اش این طوری از بین بره .

اخم های رایان در هم میشه .



با جدیت میگه:

-حرفش من سارا! من تا اون پست فطر تو تو آتیشی که خودش به پا کرده، نسوزونم به حال خودش رهش نمیکنم.

حتی اگه تو بگی.

آهی میکشم. وقتی رایان بگه نه یعنی نه.

از اون گذشته، دلم میخواست وقتی میخوام زندگیه جدیدمو با رایان شروع کنم هیچ مانعی بینمون نباشه.

آندیا هیچ وقت از کارهایش پشیمون نمیشه.

امروز اینو، خیلی خوب فهمیدم.

مغموم میگم:

-باشه. من دیگه برم. مواظب خودت باش رایان.

با یه دنیا غم و حسرت بهم نگاه میکنه و میگه:

-برو! خدا پشت و پناحت.

خیره به چشم هاش عقب گرد میکنم و به سمت خونه میرم.

زنگو میزنم.

طولی نمیکشه که در باز میشه.

برای آخرین بار برمیگردم و به رایان نگاه میکنم.



لبخند تلخی میزنه .

دستمو به نشونه ی خداحافظی بالا می برم که با تگون دادن سرش جوابمو میده .

داخل میشم و درو پشت سرم میبندم .

محیا سراسیمه به سمتم میاد بازومو میگیره و با هول و ولا میگه :

-اگه اون طوری منو بیرونم نمیکردی الان تنها برنمی گشتی خونه .

به آرومی میگم :

-با رایان بودم .

می ایسته سر جاش . موشکوفانه میگه :

-تصمیمتون چیه ؟

-میخواه از آندیا شکایت کنه .

+بهترین کارو میکنه .

-نمیدونم من زیاد راضی نیستم

+مبادا دلت براش بسوزه !

سری تگون میدم و راه میوفتم .محیا هم دنبالم میاد .

وارد خونه میشیم و من یک راست به سمت اتاق خوابم میرم و بر خلاف اصرار های مکرر محیا

مبنی بر این که چیزی بخورم چشم هامو میبندم و به خواب میرم

کلافه طول و عرض اتاقو طی میکنم و با نگرانی گوشه ی ناخنم و میجوم .

محیا بر عکس من زیادی ریلکسه همونطوری که سرش توی گوشیشه و در حال اس ام اس دادنه،

با خونسردی میگه :



-رو مخم راه نرو عزیزم!

نفسمو با کلافگی بیرون میفرستم .

کنارش روی تخت می شینم و با نگرانی میگم :

-از صبحه که جوابمو نمیده . چطوری نگران نباشم؟

دارم دیوونه میشم محیا . حتی شماره ی معینو ندارم که بهش زنگ بزنم از رایان خبر بگیرم .

یعنی چی شده ؟ نکنه ثابت شده بچه مال اونه ؟

نکنه برگرده با آندیا ؟

بدون این که سرشو بلند کنه ، میخنده و میگه :

-بیچاره رایان .

با ناراحتی میگم :

-بیچاره سارا . صبح بهم گفت داره میره کلانتری . گفت هر خبری بشه بهم میگه .

اما ببین . هفته شبه اما جواب تلفنامم نمیده .

بالاخره دل از صفحه ی گوشی میکنه و به من نگاه میکنه .

لبخندی میزنه و میگه :

-فکر کنم هیچ وقت پات به این کلانتری ها و اداره ها باز نشده . انقدر آدمو از این اتاق به اون

اتاق میفرستن که آدم خودشو هم فراموش میکنه . نگران نباش! به زودی سر و کله اش پیدا

میشه .

صدای زنگ آیفون باعث میشه محیا بخنده و بگه :





-بیا . دیدی گفتم ؟

با دلهره از جا بلند میشم و تقریبا به سمت آیفون پرواز میکنم .

با دیدن چهره ی خسته اش توی اون صفحه ی کوچیک ، هیجان زده کلید آیفونو میزنم .

درو باز میکنم و منتظر می ایستم .

محیا به سمتم میاد .

همونطوری که کفشاشو پاش میکنه با لبخند معنی داری میگه :

-حواست به اون نفر سومم باشه .

منظورشو می فهمم . بی حوصله دستمو تکون میدم و میگم :

-گمشو محیا !

میخنده و از خونه خارج میشه . همون لحظه هیکل رایان توی دیدم نمایان میشه .

محیا بهش سلام میکنه که رایانم جوابشو میده .

با اجازه ای رو به جفتمون میگه و با قدم های بلند پله هارو طی میکنه و از دیدم محو میشه .

با نگاه دلخورم، زل میزنم توی چشم های خسته رایان .

لبخند خسته ای می زنه و میگه :

-نگو که میخوای ده دقیقه باهام قهر کنی و حرف نزدی ! چون دلم اونقدر تنگته که طاقت قهر تو

نداره .

اخمی میکنم و با دلخوری میگم :

- میدونی چقدر نگران شدم ؟ میدونی دلم هزار راه رفت ؟ چطور به فکر من نبودی ؟ نمیتونستی

حداقل یه اس ام اس بزنی که خوبی؟



مثل بچه ها بغض میکنم و تندتند این ها رو میگم  
میخوام باز هم ادامه بدم که متوجه نگاه رایان میشم .  
با لذت خیره شده به من و لبخند محوی هم روی لب هاشه .  
ساکت میشم و با چشم های درشت شده بهش نگاه میکنم .  
مسخ شده میگه :

-دلم تنگ شده بود برای غر زدناات .

بدون حرف نگاهش میکنم .

به سمتم میاد و میگه :

-نمیخوای بذاری پیام داخل ؟

نگاه مرددی بهش میندازم و کنار میرم .

وارد میشه .

درو میبندم . وارد پذیرایی میشه .

نگاهی به سر و وضع میکنم و با دیدن تیشرت و شلوارک عروسکی یکی میزنم تو سرم و زیر لب  
با خودم غر میزنم :

-خاک تو سرت کنن . به جای این که از تیپ و زیباییت نفسش بند بیاد ، از غر زدناات لبخند محو  
میزنه .

آخه اینم شکل و شمایل که برای خودت درست کردی دختره ی احمق ؟



با حرص به زمین پا میکوبم و به سمت پذیرایی میرم .

روی مبل درست روبه روی رایان لم میدم و دست به سینه و حق به جانب میگم :

- خوب ؟

دستشو بالای مبل میذاره . اشاره ای به سینه ی پهنش میکنه و میگه :

-بیا این جا تا بگم !

دلَم پر میکشه برای اون قفسه سینه ی مردونه ای که ، منظم بالا و پایین میره .

نمی تونم طاقت بیارم . از جا بلند میشم و تقریبا به سمتش پرواز میکنم .

کنارش روی مبل میشینم و میخزم توی بغلش .

دستشو محکم دورم حلقه میکنه و منو به خودش فشار میده .

روی موهامو بار ها و بار ها میبوسه و مجنون وار میگه :

- خیلی میخوامت .

لبخند محوی میزنم . دستمو نوازش گونه روی سینه ی پهنش میکشم و میگم :

-از امروز بگو !

حس میکنم کلافه میشه .

صداش آهسته اش به گوشم میرسه :

- آندیا به همه چیز اعتراف کرد .

مثل برق میشینم . با دل نگرونی میگم :



-خوب؟

نگاه مرددی بهم میندازه .

لبه‌اشو روی هم فشار میده و بعد یه مکث عذاب آور می‌گه :

-اون بچه ...

رنگ پریده خیره می‌شم بهش .

نفسشو آه مانند بیرون میده و می‌گه :

-اون بچه ، بچه ی می‌شمه .

ناباور دستمو جلوی دهنم می‌گیرم .

حتی بازدمی هم از سینم خارج نمیشه .

زیر لب زمزمه می‌کنم :

-چطور ممکنه؟

سری با افسوس تکون میده و می‌گه :

-اعترافاتشو شنیدم . کلمه به کلمه اشو . توی اعترافاتش گفت که منو فراموش نکرده اما دیگه

بیخیال نقشه کشیدن شده .

گفت یه روز که توی خونه تنها بودم بدون این که کسی ببینه ، می‌شم وارد خونمون شد .

می‌گفت من حتی نمیشناختمش دورا دور فقط می‌دونستم که عاشق سارا است می‌شم وقتی

خودشو معرفی کرد آندیا با داد و بی داد ازش خواسته بره بیرون . اما می‌شم مثل آدم های روانی ،

حمله کرده سمتش و بدون این که دلش به حال آندیا بسوزه بهش تجاوز کرده .

آندیا می‌گفت من تا یک هفته کارم فقط و فقط گریه بود .



بعد یک هفته ظاهرا به خاطر اصرار دوستش از خونه بیرون میاد که همون لحظه میثم جلوی راهش سبز میشه .

میگفت خیلی ترسیدم .

اما میثم بدون توجه به ترسم منو به زور سوار ماشینش کرده و جز به جز نقشه اشو برام تعریف کرده .

می گفت با شنیدن نقشه اش و وسوسه این که میتونه به من برسه ، موضوعه تجاوزو از ذهنش پاک کرده و با میثم همکاری کرده .

با وحشت میگم :

-خدای من . میثم چطور تونست با آندیا چنین کاری بکنه ؟

دوباره بغض میکنم و خیره به چشم های رایان ادامه میدم :

- خدا می دونه آندیا چقدر عذاب کشیده .

لبخند محوی میزنه . دستشو دراز میکنه و دوباره منو می کشه تو بغلش .

سرمو میذارم روی سینهش و به ضربان قلب کوبنده اش با جون و دل گوش میدم .

نفسشو از سینه خارج میکنه و میگه :

- دلت برای همه می سوزه به جز من .

لبخند شیطنت باری روی لب هام می شینه متفکر میگم :

- چی کار کنم خوب ؟ به دلم بگم بیا بسوز ؟ میگم رایان ، من دوست دارم پنج سال تو عقد باشیم

. دوران نامزدی خیلی شیرینه .



تک خنده ای میکنه و میگه :

-و لابد توی این پنج سال من حق دست زدن به شما رو ندارم .

فوری میگم :

-بله دیگه .

دستشو بالا میاره و چونه امو میگیره و وادارم میکنه سرمو بلند کنم و زل بزنم توی چشم هاش .

با دقت تک تک اجزای صورتمو از نظر میگذرونه و با جدیت میگه :

-پنج سال نه سارا . یک هفته ی دیگه عقد میکنیم . عقد دائم . برات عروسی می گیرم . بهترین عروسیو توی کوتاه ترین زمان ممکن .

اما ازم نخواه وجودتو لمس نکنم . چون اون قدر دلم تنگته که حتی الان هم دارم خودمو میکشم تا پامو از گلیمم دراز تر نکنم .

مثل همیشه اولین سوالی که به ذهنم میاد و میپرسم :

-پس آندیا چی ؟

+پنج روز دیگه قرار دادگاه داریم . طلاقش میدم .

خیالم راحت میشه . میخوام دوبارع سرمو بچسبونم به سینش که نگاهم به چهره ی جذاب و مردونه اش میوفته .

دلم براش ضعف میره

بدون اراده خودمو میکشم بالاتر و چونه اشو گاز آرومی میگیرم .

میبینم که نفس هاش تند میشه .



میبینم که کوبش قلبش درست مثل من دیوانه وار میشه .

میبینم نگاه تب دارشو . اما انگار اون لحظه من نیستم .

روی هیچ کدوم از کارام اراده ای ندارم .

سرمو به سمت گردنش میبرم و آروم گردن اشو که حس میکنم هرم آتیش میده ، می بوسم .

سرمو به شونه اش تکیه میدم و از ته دل نفس عمیقی میکشم .

صداش بلند میشه که به سختی میگه :

-نکن سارا !

چشم هامو میبندم .

یاد سختی هایی که کشیدیم میوفتم .

یاد بچه ی از دست رفته ام میوفتم .

باورم نمیشه .

این که الان رایان پیشمه رو باور ندارم .

همه ی اون روز های سخت ، همه ی اون گریه کردنا، ضجه زدنا و از همه مهم تر مرگ میثم و بچه

ام مثل فیلم از جلوی چشمم رد میشه .

با صدای آرومی میگم :

-اگه الان بچمون ...

وسط حرفم میپره و با عصبانیت میگه :

-هیششش ! فکرشو نکن !



سرمو از روی شونش برمیدارم .

بهبش نگاه میکنم .

دستشو میذاره کنار گونم و میگه :

-فرصتمون برای زندگی زیاده . فراموش کن این چند ماهو ! فقط یک هفته مونده سارا . اگه تو بخوای از این جا می ریم .

سری تکون میدم و میگم :

-میخوام . تحمل این جا موندنو ندارم .

با جدیت میگه :

-باشه میریم . هر جا که تو بخوای . فقط تو غمو از توی چشم هات پاک کن ! بشو سارای گذشته !  
بذار از این جهنمی که توش دست و پا میزنم نجات پیدا کنم !

لبخندی میزنم و میگم :

-باشه .

همون لحظه چیزی به ذهنم میرسه که باعث میشه به یک باره رنگم بپره .

نگاهمو با ناراحتی به رایان میندازم .

متوجه ی حالتم میشه و با جدیت میگه :

-چی شده ؟

مسخ شده میگم :





-سه ماه .

متعجب می‌گه :

-چی ؟

حالت زاری به خودم می‌گیرم و با گریه ی ساختگی می‌گم :

-وای رایان من به خاطر مرگ میثم قانونا و شرعا تا سه ماه حق ازدواج ندارم .

تو جاش می پره و تقریبا با داد می‌گه :

-چی ؟؟؟؟؟

با حالت مظلومانه ای می‌گم :

-الان یادم افتاد .

چشم هاشو از سر درموندگی می‌بنده

سرشو بین دست هاش می‌گیره و آرنج های هر دو دستشو تکیه می‌ده به زانوهایش .

دستمو روی شونه اش می‌ذارم و با غم می‌گم :

-غصه نخور ! اینم تموم میشه .

با یه دنیا غم می‌گه :

-تا می‌خوام یه مانع رو از سر راهمون بردارم یه مانع بزرگتر میاد وسط .



با این که دل خودم پر از درد و غم میشه اما سعی میکنم مرحم بشم برای زخم دل رایان دستمو میذارم سر شونش و میگم :

-اینم تموم میشه رایان .

سرشو بلند میکنه و با چشم های قرمزش بهم خیره میشه . با ناراحتی میگه :

-کی؟؟ کی تموم میشه؟؟سه ماه دیگه؟ برای من تحمل یک هفته اشم سخته چه برسه به سه ماه . نمیخوام ازت جدابشم سارا . نمیخوام یه لحظه هم ازت دور باشم . ولی الان سه ماه باید تو حسرت داشتنت بسوزم .

سه ماهه تموم باید روز و شبش با بی قراری و دلتنگی بگذره . چطوری تحمل کنم ؟

بغض میکنم . انگار ناراحتی رایان به منم سرایت میکنه .

وقتی چشم های نم دارمو میبینم فوری میگه :

-بغض نکن ! اتفاقا خوب شد . بیشتر قدر منو میدونی .

لبخند محوی میزنم و میگم :

-تو چی ؟

نگاهی تو ام با عشق بهم میندازه و میگه :

-من همیشه قدر فرشته کوچولو مو میدونستم .

سکوت میکنم و با یک دنیا حرف خیره میشم توی چشم های بی قرارش .

رنگ نگاهش حالت خاصی به خودش میگیره .

نگاهمو ازش میدزدم

حالت شوخی به خودم میگیرم و میگم :



- ببینم تو که نمیخواهی همین جا بخوابی؟

فعلا برو تا سه ماه بعد یه فکری واست بکنم!

با ناراحتی میگه:

- همیشه تو بالا بخوابی من همین جا روی زمین بخوابم؟

حالت مظلومانه اش منو به خنده میندازه اما با سرتقی ابرویی بالا میندازم و میگم:

- نه برو!

با حرص نگاهم میکنه و از جاش بلند میشه.

همونطوری که به سمت در میره میگه:

- شروع شد.

ولی یادت باشه بی رحمی هاتو سارا! حتی بهم شامم ندادی. شام که هیچی یه لیوان آبم ندادی.

بعد ازدواجمون هیچی مثل الان نمیشه پس حسابی کیف کن.

لبخندی میزنم. درو باز میکنه و از خونه میره بیرون. همون طوری که در حال صاف کردن پشت

کفششه، جدی میشه و میگه:

- مواظب خودت باش! به محیا زنگ میزنم و سفارش می کنم که بیاد پایین. فکر نکنی الان میرم

به این معنی که دلم میخواد. نه فقط میخوام تو اذیت نشی. اما محض اطلاعات میگم، حتی اگه

نباشم حواسم بهت هست. پس نبینم غصه بخوری.

غرق لذت میشم و لبخندی میزنم



به سمتم میاد و گونمو عمیق میبوسه و کنار گوشم با صدای آهسته ای میگه :

-خیلی دوستت دارم .

چشمامو از سر آرامش میبندم و میگم :

-حق داری والا .

صاف می ایسته و بهم نگاه میکنه .

لبخند محوی میزنه و میگه :

-منتظر یه جواب دیگه بودم .

نیشم شل میشه و با حالت خنگی میگم :

-آهان . منم دوستت دارم .

ابرویی بالا میندازه و میگه :

-با این که با احساس نگفتی اما قبول میکنم .

لبخندی میزنم و میگم :

-دیگه برو !

نگاه پر از حرفی بهم میندازه و بعد از گفتن خداحافظ عزیزم ، عقب گرد میکنه و از خونه خارج

میشه .

توی دلم مینالم :

-دیگه کی این جدایی تموم میشه خدایا ؟



آهی میکشم و درو میبندم .

به یاد چشم های پر از حسرتش موقع خداحافظی لبخند عمیقی میزنم و به سمت اتاقم میرم

.  
.  
.  
.  
.  
.

سه ماه بعد

محیا : وول نخور بهت میگم !

با عصبانیت میگم :

-پوست صورتتم داره کنده میشه .

با دقت به صورتتم نگاه میکنه و دوباره با بند خیمه میزنه روم .

در همون حین میگه :

-عوضش مثل آدمیزادا میشینی سر سفره ی عقد .

دوباره استرس وجودمو در بر میگیره .



با نگرانی میگم :

-وای محیا مشکلی که پیش نیاد ؟

+چه مشکلی؟

-چه میدونم . همش دلم شور میزنه . تو هم که انقدر لفت میدی ، انگار نه انگار رایان یک ساعت دیگه پشت این دره .

نگاه آخرو به صورتم میندازه و میگه :

-تموم شد . میتونی بلند شی .

نفسی از سر آسودگی بیرون میدم و از جا بلند میشم .

روبه روی آینه می ایستم . پوستم ، صاف تر و سفید تر از قبل شده و ابرو هامم زیرش تمیز شده و حسابی تغییر کردم .

این وسط التهاب پوستم یه کم توی ذوق میزنه که اونم رفته رفته کم میشه .

محیا دوباره منو میشونه روی صندلی و میگه :

-تو که عرضه نداری ، حداقل وول نخور من یه کم آرایش کنم .

بی حوصله میگم :

-بیخیال شو محیا ! رایان که منو همون مدلی که بودم ، دیده . این کارا لزومی نداره .

با جدیت فقط یک کلمه میگه :



–خفه !

درمونده ساکت میشم و خودمو به دست محیا میسپارم .

خاطرات این سه ماه برام زنده میشه .

اولین اتفاق ، جدا شدن رایان و آندیا بود .

پشت بندشم تشکیل دادگاه .

بر عکس دادگاه طلاق ، توی این دادگاه من هم حضور داشتم .

با این که آندیا توی تزریق اون داروی بی هوشی ، نقش آنچنانی نداشت اما به جرم همکاری به

بیست سال حبس محکوم شد .

حتی به خاطر بچه ای که مال رایان نبود به خاطر خیانت به شوهر قاضی حکم صد ضربه شلاق رو

داد که ، وکیل آندیا با مهارت تمام ثابت کرد که اون رابطه تجاوز بوده و قبل از ازدواج با رایان

صورت گرفته .

و از اون جایی که رایان هم در این باره شکایتی نکرد ، قاضی حکم شلاقو تغییر داد و توی پرونده

ی آندیا مجازات بیست سال حبسو ثبت کرد .

اون روز من مثل غریبه رفتم و برگشتم و خداروشکر با آندیا چشم تو چشم نشدم .

توی این سه ماه منو رایان بیشتر وقتمونو صرف خرید کردن و کار های عروسیمون کردیم .

آزمایش ، خرید حلقه ، خرید لباس عروس و کت شلوار . حتی کارت عروسی هم برای ده روز

دیگه ، یعنی دوازده فروردین چاپ شده بود و امروز ...

دوم فروردین ، روزیه که اسم منو رایان رسماً میره توی شناسنامه ی هم و ما رسماً مال هم می

شیم .

صدای زنگ موبایلم بلند میشه .



محیا سریع میگه :

-بلند نشیا ! بگو گوشیت کجاست من بهت بدم.

با چشم اشاره ای به تخت میکنم .

محیا گوشیمو برام میاره . بدون این که ازم بپرسه تماسو وصل میکنه و میذارتش روی آیفون .

گوشیو روی پام میذاره و دوباره مشغول کار میشه .

صدای بم و جذاب رایان فضای اتاقو پر میکنه :

-عروس خانم در چه حاله ؟

چشم غره ای به محیا میرم و میگم :

-دارم برام آقاییم آماده میشم .

چشم های محیا میخنده .

نیشگونی ازش می گیرم که جدی میشه و خودشو حواس پرت نشون میده .

قبل از این که رایان حرفی بزنه ، دست محیا رو پس میزنم و گوشیو از روی آیفون بر میدارم و

خودمم از اتاق می رم بیرون .

صدای رایان به گوشم میرسه که با خنده میگه :

-میبینم که فرار کردی .

میخندم

-آره فرار کردم . رایان کجایی ؟





+ من الان نزدیک خونه ی شمام . کم مونده تا به عزیز دلم برسم .

چشم هام گرد میشه و با جیغ میگم :

-چی؟؟؟؟ تو که قرار بود یک ساعت دیگه بیای !

میخنده و میگه :

-خانم کوچولو قرارمون نه صبح بودن الانم ده دقیقه مونده به نه .

دوباره جیغ خفه ای میکشم و میگم :

-قطع کن ! قطع کن !

+زیاد منتظرم نذاری قلبم به درد میاد . میخوام تا محضر پرواز کنم .

بدجنس میخندم و میگم :

-چشمم خداحافظ حاج آقامون .

+خداحافظ عزیز دل حاج آقا .

گوشیو قطع میکنم و با عجله به سمت اتاق میرم .

مانتوموواز کاور در میارم و در همون حال تند تند میگم :

-ده دقیقه دیگه میرسه محیا . ده دقیقه دقیقه دیگه .

به سمت آینه میرم و با هول و ولا میگم :

-خراب نکردی که صورتمو .



جلوی آینه که می ایستم ، از حرفم پشیمون میشم ..

فکر میکردم الان با یه آرایش جیغ و زننده مواجه میشم اما در کمال تعجب یه آرایش لایت و ملایم روی صورتتم خودنمایی میکرد .

محیا پشت سرم می ایسته . لبخند مهربونی میزنه و میگه :

-خیلی خوشگل شدی .

از نیم رخ نگاهی به خودم میندازم و میگم :

-آره خیلی . دارم می میرم از خوشگلی .

عادل اندر سفیاهی بهم نگاه میکنه و میگه :

-هیچ کس از خوشگلی نمرده که تو دومیش باشی .

حالت متفکری به خودم میگیرم . با یاد آوری این که الان رایان میرسه دوباره جیغی میزنم و مانتوی کوتاه از جنس کتونمو میپوشم . رنگش سفیده با آستین های سه ربع .

اونقدر مدل شیکی داره که دلم میخواد هر چه زودتر برم بیرون تا رایان هم ببینه .

شلوار کتون سفید رنگمو پام میکنم و شال سفیدمو هم مدل خاصی سرم میکنم .

کیف کوچیک ورنی امو دستم میگیرم .

همون لحظه به موبایلم تک میخوره .

نفس عمیقی میکشم .

بر میگردم سمت محیا و میگم :

-خوب شدم ؟

با مهربونی میگه :



-عالی شدی .

لبخندی از سر آسودگی میزنم و میگم :

-تو نمایی ؟

سری تکون میده

-من آماده ام کاری ندارم . شما برید منم برم ببینم روهان از حموم در اومده بعدش میایم .

سری تکون میدم . گوشو میبوسم و بعد از خداحافظی مجدد، از اتاق خارج میشم .

کفش های سفید پاشنه بلندمو پام میکنم . درو باز میکنم و بعد از گفتن بسم الله پا به حیاط میدارم .

صدای تق تق پاشنه های کفشم استرسمو بیشتر میکنه .

در حیاطو باز میکنم . چشم تو چشم رایان میشم .

چشم هاش برق میزنن . با بی قراری و هیجان بهم نگاه میکنه .

لبخند دندون نماییی میزنم . در حیاطو میبندم و به سمتش میرم .

اون قدر خوشتیپ شده که ، به خودم افتخار میکنم به خاطر این که قراره زنش بشم .

کت شلوار سورمه ای خوش دوختی پوشیده با بلوز سفید و کروبات مشکی .

دلیم برای تیپ مردونه اش ضعف میره .

قدم هامو بلند تر بر میدارم و روبه روش می ایستم .

با لذت به تک تک اجزای صورتم نگاه میکنه .

مسخ شده میگه :



-باورم نمیشه . مثل یه خوابه .

با ذوق سری تکون میدم و میگم :

-برای تو مثل رویاست . چون هوری شکار کردی .

در تکذیب حرفم میگه :

-هوری نه ! فقط امروز شیشه ی عمرم برای همیشه کنار خودم میمونه .امروز خدا یه فرشته

کوچولو بهم هدیه میده .

امروز رسما سارا ، مال رایان میشه .

غرق لذت میشم .

لب هامو غنچه میکنم و برای اولین بار دلم میخواد که کمی لوس بشم .

با ناز میگم :

-رایان ؟

نگاه خاص و سرشار از عشقی بهم میدازه و با محبت میگه :

-جان دل رایان ؟

حرفم یادم میره . خیلی حس خوبیه جان رایان بودن .

کمی فکر میکنم و میگم :

-خوشگل نشدم؟؟؟

نگاهی عمیق به سر تا پام میندازه . تک تک اجزای صورتمو از نظر میگذرونه و مسخ شده میگه :



-خوشگل شدی . اما ...

با لب و لوچه ی آویزون شده میگویم :

-اما چی؟؟

یه قدم کوتاه به سمتم بر میداره و بدون هیچ فاصله ای مقابلم می ایسته .

با صدای آهسته و زمزمه ماندنی میگویم :

-اما من میخوام کاری کنم خوشگل تر بشی .

ابروهام بالا میپره . تا میخوام بگویم چی سرشو جلو میاره و لب های بی قرارشو روی لب هام میذاره .

چشم هام بسته میشه . همه چیز محو میشه .

فقط من میمونم و رایان با خلسه ی شیرینی که ، در عمقش نفوذ کردیم .

بعد مدت ها ، طعم آشنای لب هاش به لب هام میخوره و تمام خاطرات بدو از ذهنم پاک میکنه .

فقط خوشی میمونه ، لذت میمونه . لذت همراه شدن با مالک قلبت .

بوسه ی عمیقی به لب هام میزنه و سرشو ازم فاصله میده .

چشم هامو باز میکنم . چشم های رایان بسته است . انگار داره این لحظه رو توی ذهنش ثبت

میکنه .

بعد از یه مکث کوتاه چشم هاشو باز میکنه و زل میزنه به لب هام .

خجالت میکشم و نگاهمو ازش میدزدم .

با بی قراری میگویم :

-بریم سارا!



سری تکون میدم و از جلوش کنار میرم .

میخوام سوار ماشین بشم که صدای مردونه ای به گوشم میخوره که اسممو صدا میزنه .

برمیگردم . با دیدن کسی که مقابلم میبینم ، شرم وجودمو در بر میگیره . با غم نگاهم میکنه و لبخند تلخی هم روی لباشه .

از وقتی که میثم فوت کرد حتی یک بار هم به دیدنشون نرفته بودم و الان ، پدر میثم با اومدنش کلی شرمنده ام میکنه .

نگاهم به رایان میوفته . اخم هاش در هم رفته و عین یک شیر زخمی که هر لحظه آماده ی حمله است به پدر میثم نگاه میکنه .

بابای میثم چند قدم به سمتم میاد و روبه روم می ایسته .

رایان با اخم و بدون انعطاف ، با قدم های محکم ماشینو دور میزنه و کنارم می ایسته . دست منو محکم میگیره .

نگاه پدر میثم به دستامون میوفته . دوباره به چشم هام نگاه میکنه و با لحن غمگینی میگه :

- خیلی منتظر بودم تا بیای . پسرم در حقت بد کرد . اما لایق خاک نبود . با رفتنش جیگر مادرشو سوزوند و کمر منه پیرمرد رو خم کرد .

ختمش شلوغ بود . روز خاک سپاریش خیلیا اومده بودن ، اما عجیب غریبیه پسرم حس میشد . چون تو نبودی . عشق پسرم ، همسرش نبود تا براش عذا داری کنه .

رایان میپره وسط حرفش و با لحن محکم و با جدیت تمام میگه:

-نیومدید که مانع بشید ؟

در تکذیب حرف رایان سری تکون میدم و میگه :



- نه . من ...

مکشی میکنه . دستشو توی جیب کتتش میکنه و دفتر کوچیکی رو در میاره .

بدون این که نگران خدشه دار شدن غرورش باشه ، نگاهی با غم به اون دفتر میندازه و به اشکش اجازه ی جاری شدنو میده .

قلبم به درد میاد . دفترو با دست های لرزونش به سمتم میگیره و میگه :

- چهار صفحه ی اولشو فقط نوشته . خواستم بخونی . خواستم بدونی پسرم آدم بدی نبود . خیلی آقا بود . خیلی تو رو دوست داشت . از عشق زیادش مجنون شد . آخرشم که خودشو کشت .

اینو بخون دخترم ! برای پسرم دعا کن ! ازش متنفر نباش ! حلالش کن !

مردد دفترو ازش میگیرم . دستشو میذاره جلوی صورتش . لرزش شونه هاش جیگرمو میسوزونه .

با صدای ضعیفی میگم :

-متاسفم . من میثمو بخشیدم . امیدوارم شما هم منو ببخشید .

با چشم های اشکیش بهم نگاه میکنه و میگه :

-تو این ماجرا تو از همه بی گناه تری .

اشاره ای به رایان میکنه و ادامه میده :

-خوشحالم که امروز به خوشبختی که لایقش میرسی .

خدا پشت و پناحت دخترم .

پشتشو بهم میکنه تا بیشتر از این اشکاشو نبینم . با صدای ضعیفی میگم :



-خداحافظ .

نگاهی به دفتر توی دستم میندازم .

دستم توی دست گرم و مردونه ی رایان فشرده میشه .

بهش نگاه میکنم . اخم هاش در همه و از چهره اش معلومه فکرش حسابی درگیر شده .

نگاهی به چشم هام میندازه و میگه :

-سوار شو !

مهلت حرف زدن به من نمیده و خودش سوار ماشین میشه .

دلخور نگاهش میکنم و منم سوار میشم .

بدون این که ماشینو روشن کن رو به من مردد میپرسه :

-میخوای بخونی ؟

سری به علامت مثبت تکون میدم .

کلافه میگه :

-نخون ! حداقل الان نخون !

صدامو پیدا میکنم و میگم :

-توی همین مسیری که می ریم ، میخونم . خواهش میکنم مانع نشو !

عصبی ضربه ای به فرمون میزنه و میگه :

- حتی امروز و هم به کامم زهر کردن .

با اخم های در هم ماشینو روشن میکنه و با سرعت به سمت محضر حرکت میکنه .





مردد لای دفتر چه رو باز میکنم و شروع به خوندنش میکنم :

وصل غم انگیزی ست این وصلی که ما داریم.

مال منی و سهمی از قلبت نخواهم داشت

مال منی و دست هایم را نمیگیری.

این رابطه از اولش ، عشق تو را کم داشت.

من فکر میکردم شبیه عاشقی مجنون ،

امشب خودم ارایشتم را پاک خواهم کرد.

اما نشد! هر چه خوشی از وصل تو دارم ،

با اخم ها و پوزخندت خاک خواهم کرد

میدانم این را که مرا اصلا نمیخواهی .

میدانم امشب دور از من خواب خواهی رفت.

عشق تو مثل سیل وحشتناک بی رحمی ست

وقتی بمیرم توی این سیلاب ، خواهی رفت؟

پیشم نمی شینی! نمیمانی! نمی خوابی

انگار یک ویروس واگیردار بد هستم!

من حاضرم واست بمیرم خوب میدونی

وقتی بفهمم واسه خوشبختیت سد هستم .



روی خط های شعر سوزناک میثم ، خیلی خوب میتونم اشک های خشک شده اشو ببینم .  
 نا خوداگاه اشک های منم جاری میشه و مثل اشک های میثم ، خط های دفترو تر میکنه .  
 با گریه شروع به خوندن نوشته هاش میکنم :

- حال خوشی ندارم . امشب مال من شدی و من ، انگار دارم توی جهنم می سوزم .  
 همیشه فکر می کردم روزی که عروس من بشی ، من خوش حال ترین آدم روی زمین میشم .  
 اما واقعیت الانم اینه که فقط دارم عذاب میکشم .  
 عذابی که کل وجودمو در بر گرفته .  
 می بینم عشق توی چشم ها تو به یک مرد دیگه .  
 می بینم عذابی که میکشی .  
 من باعثش بودم .  
 میخوام این ها رو به خودت بگم اما ، زبونم هم به کام من نمیچرخه .  
 میخوام بهت بگم که من بد نبودم .  
 رویا هام قشنگ بود .  
 تمام آرزو هام فقط به تو ختم می شد .  
 من از تموم دنیا فقط تو رو میخواستم .  
 سرنوشت تو رو به من هدیه داد اما چه فایده؟  
 با چاقوی برنده ام به خودم زخم زدم .



خون جاری شد . سوزشی عمیق وجودمو در بر گرفت ، اما تحمل کردم .

میدونی چرا ؟

فقط به خاطر این که نیام سراغ عروسم .

حق دارم عذاب بکشم یا نه ؟

کسی که سالها عاشقانه پرستیدمش ، همسرم ، درست شب اول از ازدواجمون ، توی اتاقی جدا ، بی توجه به داماد مجنونش ، به یاد یکی دیگه اشک می ریزه .

داماد چی ؟ هیچی .

برای داماد فقط حسرت و حسرت و حسرت.

گلایه ای ندارم . حداقل از تو ندارم .

این حق منه .

حق منه که تو منو دوست نداشته باشی .

چون من یک مریض روانیم که فقط بهت آسیب میسونم .

دکترها نمیفهمنن میگن دیوونه شدم .

اما من فقط مجنون شدم .

با این تفاوت که لیلی ام قلبش برای یکی دیگه می تپه .

با خودم میگم اگه این سرنوشت بی رحم چند سال قبل ما رو از هم جدا نمیکرد ، شاید هیچ وقت

قلب تو برای کس دیگه شروع به تپیدن نمیکرد .

باز هم حماقت من بود .

آدم بده ی داستان مشخصه.



آدم بده با این که آرزوهاش و رویاهاش قشنگ بودن ، اما باز هم بده .

قاضی قلبش اونو متهم کرد و برای مجازات قلب عاشقش ، قلبشو به یکی دیگه داد .

چقدر بی رحمه اون نفر سوم .

نه ...

چقدر خوشبخته .

مال من شدی اما من به اون حسادت میکنم .

چون اون صاحب قلبته و من فقط صاحب صفحه ی دوم شناسنامه اتم .

میدونم که این حرف هارو هیچ وقت از زبون من نمیشنوی ، میدونم که هیچ وقت این نوشته ها رو نمبخونی .

اما میخوام به همه ی دنیا بفهمونم ، تنها کسی که شب ازدواج میثم باهاش همراه شد ، عروس زیباش نبود،

بلکه این کاغذ و خودکار بود که عجیب حس میکنم اینا هم دارن تحملم میکنم .

چون دستام اونقدر میلرزن که خودکار در تقلایه تا ازم دور بشه ، چون اشکام اونقدر شدت دارن که ، خط های دفترمو خیس کردن ، اونم میخواد از دستم خلاص بشه .

میثم ، محکومه به تنهایی .

با این که رویاهاش و آرزوهاش قشنگ بودن ، باز هم آدم بده ی داستانه .

این بار خطاب به قلم و کاغذم میگم :

-شما رو هم دیگه نمیخوام . هم درد خوبی نبودید . سوزش قلبم عمیق تر شد . زخم دلم تازه تر

شد . داماد مجنون امشب باید بسوزه .



تا صبح ...

دفترو میبندم و دستامو جلوی صورتم میذارم و از ته دل گریه میکنم .

چقدر عذاب کشیدی میثم .

چقدر تنها بودی .

تو اونی نبودی که نشون میدادی .

بر خلافه تمام کارهایی که کردی ، باز هم قلبت پاک بود .

صدای رایان بلند میشه که خطاب بهم میگه :

-بس کن سارا ! چقدر بهت گفتم نخون!

بهش نگاه نمیکنم و به گریه کردنم ادامه میدم .

میفهمم که ماشینو نگه میداره .

بعد از چند لحظه صداش میاد که با جدیت میگه :

-به من نگاه کن !

بدون حرف سرمو بلند میکنم و با چشم های اشکی ، زل میزنم توی چشم های عصبانیش .

بدون ملایمت میگه :

-ببین با خودت چیکار کردی ! میدونی چه حالی میشم وقتی اشکاتو میبینم ؟

حالا هم که درست توی روز عقدمون ، جلوی چشم من به خاطر میثم این طوری گریه میکنی .

منم مردم سارا !



حتی اگه میثم مرده باشه ، طاقت اینو ندارم نوشته هایی که نخونده میتونم بفهمم از عشقش به تو گفته رو بخونی .

نمیتونم ببینم به خاطرش اشک میریزی . من به درک . اما با خودت این کارو نکن ! امروز روز ماست سارا . نذار خراب بشه ! خواهش میکنم !

با بغض میگم :

-لایقش مرگ نبود .

نفسشو از سر درموندگی از سینه اش خارج میکنه و صاف میشینه .

دستاشو روی فرمون میذاره و سرشم میذاره روی دست هاش .

نگاهم بین رایان و اون دفتر در نوسانه .

میثم تموم شد .

باید قبول کنم که همه چی تموم شده .

الان رایان هست . کسی که عاشقانه میپرستمش .

نمیتونم به خودم این حقو بدم که به خاطر مرگ میثم بعد سه ماه ، درست تویه همچین روزی این طوری باعث ناراحتیه رایان بشم .

لبخند تلخی میزنم و در ماشینو باز میکنم .

رایان سرشو بلند میکنه و با کنجاوی بهم نگاه میکنه .

از ماشین پیاده میشمو دفتری که روزی همدرد میثم بودو توی سطل زباله میندازم .

دوباره سوار میشم و با لبخند دندون نمایی رو به رایان میگم :

- گاز بده بریم !

با تعجب نگاهم میکنه . جدی میشم و میگم :

- ناراحتیه من فقط از عذاب وجدانمه رایان . و گرنه تو خیلی خوب میدونی که من چقدر دوستت دارم .

چشمات برق میزنن . خم میشه و بایه حرکت منو میکشه توی بغلش .

دستامو دور شونه هاش حلقه میکنم .

نفس عمیقی میکشه و میگه :

-من بیخودی ناراحتت کردم . اما ازم دلگیر نشو ! فقط اینو بدون که دیوونه اتم . اونقدر عاشقت شدم که خودم از قلب یخیه خودم تعجب میکنم .

لبخندی میزنم و ازش جدا میشم .

صاف می شینه و میگه :

-محکم بشین ! چون امکانش هست تا محضر پرواز کنیم .

کمر بندمو میبندم و با هیجان میگم :

-من آماده ام رئیس .

حرفم که تموم میشه رایان پاشو روی پدال گاز فشار میده و با سرعت به سمت محضر میره .

پنج دقیقه بعد میریم . پیاده میشه . درو برام باز میکنه و دستشو به سمتم دراز میکنه .

دستمو توی دسته گرمش میدارم و پیاده میشم .

محیا و روهان هم همزمان با ما میرسن و در کمال تعجب پدر جونم باهاشون هست .

لبخندی به روم میزنه . با هیجان و خوشحالی میگم :



-بابا شما کی اومدی ؟

به سمتم میاد . پیشونیمو پدرانہ میبوسه و میگه :

-همین الان .

از ته دلم میگم :

-خیلی خوشحال شدم .

یه نگاه عمیق، درست مثل نگاه های رایان بهم میندازه و میگه:

- منم خیلی خوشحالم که امروزو میبینم . بیشتر از اونی که فکرشو بکنی .

خجالت زده سرمو میندازم پایین .

رایان دستمو فشار میده و با لحن بامزه ای میگه :

-سلام بابا.

باباش نیم نگاهی بهش میندازه و با تعجب ساختگی میگه :

-عه تو هم این جا بودی ؟

همون لحظه روهان میاد نزدیکتر و خطاب به منو رایان میگه :

-با اجازتون منم این جا بودم . امروز همه فقط عروس خانمو تحویل میگیرن .

سری با لبخند تکون میدم و میگم :

-خوبی روهان ؟

با طعنه میگه :

-بله با احوال بررسی های شما.





میخندم و چیزی نمیگم .

بابا و رایان مردونه همو بغل میکنن و ابراز دلتنگی میکنن .

ماشینی کنارمون می ایسته و طاها و آرمان از ماشین پیاده میشن .

خوش حال به سمتشون میرم . طاها بغلم میکنه و با مهربونی کنار گوشم میگه:

-خوش حالم که بالاخره تلخی های زندگیت از بین رفت .

لبخندی میزنم و از بغلش بیرون میام .

با آرمان هم سلام و احوالپرسی میکنم که خیلی گرم جوابمو میده .

رایان به سمتمون میاد با طاها و آرمان دست میده و بعد از گرفتن دست من ، همگی وارد محضر میشیم .

حس میکنم روی ابرها راه میرم . با این که عروس باید سنگین باشه ، اما من هیچ رقمه نمیتونم جلوی نیش شل شدمو بگیرم .

بدون معطلی رفتیم تو اتاق عقد و روبه روی عاقد نشستیم.

شناسنامه هامونو گرفت و وقتی تایید شد با جدیت گفت :

- همه سکوت کنن تا خطبه ی عقدو بخونم .

سکوتی حکم فرما میشه .

با استرس انگشت های یخ زدمو در هم میپیچم .

نگاهم به در اتاق کشیده میشه که ، الهه و پوریا و سحر وارد میشن .

لبخند لرزونی میزنم و دوباره سرمو میندازم پایین .

صدای عاقد بلند میشه که خطاب به من میگه:



-دوشیزه ی مکرمه ، سرکار خانم سارا مشرقی ، آیا به این جانب وکالت میدهید که شما را با مهریه ی معلوم ، یک جلد کلام الله مجید ، یک جفت آئینه و شمدان ، به همراه یک هزار و چهارصد سکه ی تمام بهار آزادی و یک ویلا واقع در شمال کشور به عقد آقای رایان امیری در بیاورم ؟ آیا بنده وکیلیم ؟

الهی میخواد با خوشمزگی چیزی بگه که با صدای آرومی میگم:

- بله .

صدای دست بلند میشه .

عاقده بعد از کسب اجازه از رایان ، خطبه ی عقدو میخونه .

انگار تو یک خلسه ی شیرین بودم .

استرس نداشتم ، نگرانی و دلهره نبود ، فقط یک رویا بود .

رویایی که باعث می شد حتی یک ثانیه هم لبخند از لبم پر نکشه .

دست گرمی روی دستم میشینه . سرمو بر میگرددونم و با رایان چشم تو چشم میشم .

قفسه ی سینه اشو میبینم که چطور با هیجان بالا و پایین میره .

چشم های سیاه و نافذش برق عجیبی دارن .

بدون این که بفهمم توی تاریکی چشم هاش گم میشم .

حتی نمیتونم پلک بزنم . رایان هم وضعیتش مشابه منه .

با صدای عاقده ناچارا از نگاه کردن به هم دل میکنیم :

-عروس و داماد این جا رو امضا کنن !



از جامون بلند میشیم و جاهایی که عاقد میگه رو امضا میکنیم .

پوریا و سحر هم به عنوان شاهد امضا میکنن .

بابای رایان جلو میاد و پیشونیه هر دو مونو میبوسه .

دست توی جیبش میکنه و جعبه ای رو بیرون میاره و به سمت من میگیره .

کنجکاو جعبه رو میگیرم و بازش میکنم .

با دیدن ست طلا سفید زیبایی داخل جعبه خودنمایی میکنه .

خوشحال لبخندی میزنم و میگم :

- مرسی بابا جون خیلی قشنگه . ولی لزومی نداشت .

لبخند مهربونی میزنه و میگه :

- لایق تو نیست عروس قشنگم .

خجالت زده میگم :

- این چه حرفیه ؟

همون لحظه رایان از جیبش جعبه رو بیرون میاره و درشو باز میکنه .

با دیدن حلقه هامون ، چشمام از شوق ، نم اشک به خودش میگیره .

جعبه ی هدیه ی بابا رو ازم میگیره و به دست محیا که پشت سرش ایستاده میده .

حلقه امو از جعبه بیرون میاره .

جعبه رو روی میز میذاره .

دست چپمو توی دست مردونه اش میگیره .



نگاه عمیقی به چشم هام میندازه و حلقه رو توی انگشتم میکنه .

صدای دست زدن بلند میشه .

لبخندی میزنم و منم حلقه ی رایانو دستش میکنم .

نگاهشو از نگاهم بر نمیداره . دستامو محکم توی دستاش میگیره .

خم میشه و دم گوشم جمله ی آشنایی رو زمزمه میکنه :

-نباید که بهت یادآوری کنم اگه این حلقه رو از انگشتت در بیاری چه اتفاقی میوفته .

صاف می ایسته و منتظر بهم خیره میشه .

با خنده سرمو به علامت منفی تکون میدم .

نگاهش جدی میشه . با تحکم میگه :

- هیچ وقت تنهات نمیذارم قول میدم .

وجودم پر از عشق میشه . مثل رایان با اطمینان میگم :

-همیشه باهات میمونم رایان .

بی قرار نگاهمی بهم میکنه . خم میشه روی صورتم و گوشه ی لبمو عمیق میبوسه .

صدای اووو گفتن از جانب بچه ها بلند میشه .

خجالت زده سرمو عقب میکشم و نگاهمو به زمین میدوزم

صدای خنده ی رایان به گوشم میرسه . همون لحظه طاهایا میاد و بعد از تبریک گفتن میگه:

-بهنتره دیگه بریم!

رایان سری تکون میده . دست منو میگیره و همگی باهم از محضر خارج میشیم .



بچه ها با اصرار از مون مهمونی میخوان و رایان هم با زیرکی از زیر مهمونی در میره و به همه وعده  
ی یه شب خوب اونم تو عروسی رو میده.

بعد از خداحافظی سوار ماشین میشیم .

به محض سوار شدن رایان میگه :

-انگار امروز تمام دنیا مال منه !

لبخند محوی میزنم و میگم :

-خوب . دنیا رو بهت دادن ، اون وقت تو حاضر نشدی به چهار نفر آدم شام بدی . شوهرم انقدر  
خسیس؟ آبروم پیش فامیلام رفت .

نگاه معنی داری بهم میندازه و میگه :

-وروجک . امروز بعد سالها تو مال من شدی . حق ندارم برای تنها شدن باهات عجله داشته باشم  
؟

با چشم های گشاد شده تقریبا جیغ میزنم :

-پس تو نقشه داشتی؟؟؟ من پیاده میشم .

فوری مچ دستمو میگیره و میگه :

- به شوهرت از این حرفا نزن !

بهش نگاه میکنم .

شوهرم .

رایان الان شوهرمه . محرم ترینمه . رسما مال منه .

صاف میشینم و خجالت زده سکوت میکنم .



انگشت هاشو لابلای انگشت های دستم فرو میبره و میگه :

-میگم عیال ... بریم خونه ی شما ؟

سرمو میندازم پایین .

صدای پر از عشقش بلند میشه:

-قربون شرم و حیات بشم زندگیه من .

معترض با صدای ضعیفی میگم :

-عه بس کن دیگه .

صاف میشینه و میگه :

-حق با توعه . ادامه اشو تو خونه میگم .

جوابی بهش نمیدم .

ماشینو روشن میکنه و به سمت خونه حرکت میکنه .

طولی نمیکشه که میرسیم .

ماشینو پارک میکنه .

پیاده می شیم.

کلیدو از توی کیفم در میارم و به دست رایان میدم .

درو باز میکنه و منتظر من می ایسته .

لبخندی میزنم و داخل میشم . خودشم پشت سر من میاد و درو میبنده .

وارد خونه میشیم .



رایان به سمت پذیرایی میره . منم میرم تو آشپزخونه و یه لیوان آبمیوه براش میبرم .

کتشو در آورده ، گره ی کرباتشو شل کرده و آستینای بلوزشم بالا داده .

انقدر خواستنی شده که دلم ضعف میره براش .

سینی حاوی لیوان آبمیوه رو جلوش میگیرم .

تب دار و بی قرار زل میزنه به چشم هام .

سینی رو از دستم میگیره و روی میز میذاره .

صاف می ایستم . دستمو میگیره و محکم میکشه .

جیغ خفه ای میکشم و پرت میشم توی بغلش .

هلم میده . دراز میکشم روی مبل .

خیمه میزنه روم .

معرض میگم :

-حداقل میذاشتی لباسامو در بیارم .

یه تای ابروش بالا میپره .

صورتتم مچاله میشه و تازه پی به حرفی که زدم میبرم .

با خنگی میخندم و میگم :

-اومم منظورم اینه که ، لباسامو در بیارم ولی نه این که کلا دربیارم . یعنی یه چیز دیگه به جاش

بیوشم . منظورم این بود .



با لذت بهم خیره میشه و مسخ شده میگه :

-میدونی چقدر میخوامت ؟

لبخند دندون نمایی میزنم و سرمو به علامت مثبت تگون میدم .

نگاه خیره ای بهم میندازه شالمو از سرم در میاره . کلیپس موهامو باز میکنه و سرشو لابلای خرمن موهام فرو میبره .

نفس عمیقی میکشه و با صدای بمی میگه :

-چه بوی خوبی میدی نفس رایان . بوی زندگی میدی . وقتی این بو به مشام میرسه ، انگار که هیچ غمی ندارم . تو یه خلسه ی شیرین فرو میرم . آرومم میکنی .

چشمامو میبندم . هرم داغی که از بدنش خارج میشه ، حالمو عوض میکنه .

دستمو روی بازوی پهنش میذارم .

سرشو بلند میکنه و با چشم های ملتهبش بهم نگاه میکنه .

نگاه سر کشم سر میخوره روی لب های خوش فرمش .

به لبهام نگاه میکنه و

صورتشو نزدیک میاره و زیرگومو میبوسه

لبهای داغش که روی پوست صورتم حرکت میکنه ، هر لحظه بیشتر مجابم میکنه تا بخوام فاصله رو تموم کنم .

گونه امو میبوسه ، بی قرار میشم

انگار میدونه و میخواد بیشتر از این عطش خواستنمو شعله ور کنه .

صورتمو غرق بوسه میکنه .





پیشونی شو به پیشونیم میچسبونه و در حالی که نفس های کشدار میکشه میگه :

- هر چقدر هم نزدیک باشم ، باز بیشتر از قبل تشنه ی وجودت میشم .

نمیدونم چیکار کنم تا آتیش درونم خاموش بشه .

عشقم بهت اونقدر زیاده که منو تبدیل به مجنون کرده .

شیشه ی عمرم ، تو همه ی وجود رایان شدی میدونستی؟

با حرف هاش و هرم داغ نفس هاش ، کاری میکنه تا تمام وجودم اونو طلب کنه .

دستامو بالا میبرم و دوطرف صورتش میذارم و این بار منم که پیش قدم میشم

تکونی میخورم و بدون اینکه نفس بکشه ، چشم هاشو میبنده .

دستشو کنار گردنم میذاره و باهام همراهی میکنه

چشم هامو میبندم و با تموم وجود این حس شیرینو توی ذهنم ثبت میکنم .

نمیدونم چقدر میگذره . یک دقیقه ؟ دودقیقه ؟ ده دقیقه؟ نمیدونم .

فقط میدونم حتی نفس کشیدنو هم از یادم میبرم

انگار اونم اراده ای روی کارهاش نداره ، چون دستش به سمت دکمه های مانتوم میره ، یکی یکی

باز میکنه دستامو روی سینه ی عضلانش میذارم.

لب هاشو از لب هام جدا میکنه و نفس زنون بهم خیره میشه .

با صدای ضعیفی میگم :

-بلند شو رایان !



چشم های ملتهب و تب دارشو میدوزه توی چشم هام و میگه :

-چرا؟

نگاهمو به یقه اش میدوزم و با صدایی که انگار به سختی از حنجره ام بیرون میومد میگم :

- گرممه . انگار دارم آتیش میگیرم .

نگاه عمیقی بهم میندازه و از روم بلند میشه .

نفسه حبس شده توی قفسه ی سینمو بیرون میفرستم و تو جام میشینم .

سرشو بر میگردونه و خیره نگاهم میکنه . لبه اش تکون میخورن . به آرومی میگه :

- میخوای مخفی کنی اما ترسو توی چشم هات میبینم سارا

منکر سرمو تکون میدم و میگم :

-نه رایان من ...

میپره وسط حرفمو میگه :

-لزومی نداره توضیحی بدی . من تمام وجودم تو رو میطلبه . حس خواستنم اونقدر زیاده که

میتونم همه چیزو زیر پا بذارم . اما نمیخوام به هیچ طریقی اذیت بشی . اما میخوام از یک چیز

مطمئن بشی ، اونم این که دیگه تحت هیچ شرایطی ولت نمیکنم سارا .

همیشه پشتتم . دیگه نمیذارم تنها بمونی ، غصه بخوری .

سارای من ، همه کسم بهم اعتماد کن باشه ؟

سرمو تکون میدم و میخزم توی بغلش .

دستشو دور شونم حلقه میکنه و منو به خودش فشار میده .



با آرامش چشم هامو میبندم و به ضربان قلب رایان گوش میدم .

کمی که میگذره صداش میزنم :

-رایان ؟

صدای مردونه اش به گوشم میرسه :

-جان دل رایان ؟

لبخند عمیقی میزنم و میگم :

-دیگه خوشی هامونو با بقیه تقسیم نکنیم . دیگه عشقمونو جازگر نزنیم . دیگه تو کوچه و خیابون با سرخوشی نخندیم ، دوباره یکی از راه میرسه و تمام خوشی ها مونو از بین میبره .

با جدیت میگه :

-اتفاقی نمیوفته شیشه ی عمرم . اتفاقی نمیوفته زندگیه من . مطمئن باش !

سکوت میکنم و چیزی نمیگم .

رایان منو از توی بغلش بیرون میاره . بدون حرف خم میشه و روی پام دراز میکشه .

لبخندی میزنم و به عادت قدیمی موهاشو نوازش میکنم و شقیقه هاشو ماساژ میدم .

مثل همیشه خیلی زود نفس هاش منظم میشه و به خواب میره .

لبخندی به صورت غرق در خوابش میزنم و زیر لب شعری رو زمزمه میکنم:

-زندگی با تورا دوست دارم .

حتی وقتی ازم سرد میشی

حتی وقتی بهم حق نمیدی .

حتی وقتی نامرد میشی .

زندگی با تو را دوست دارم.

زندگی با تو یعنی علاقه

با تو احساس کردم هنوزم عشق

زیباترین اتفاقه.

\*\*\*

+ میتونی بلند بشی عزیزم .

...-

+عزیزم با شمام .

صورتتم مچاله میشه . چشم هامو به سختی باز میکنم و با غرولند میگم :

-تموم شد ؟

میخنده و میگه :

-بله تموم شد میتونید بلند بشید.

کش و قوسی به بدنم میدم و از جا بلند میشم .

آرایشگره یه نگاه به سرتاپام میندازه و میگه :

-تو آینه نگاه کن بین راضی هستی!

سری تکون میدم و میرم جلوی آینه .

لبخندی از سر رضایت میزنم .

حالا میتونم با افتخار بگم که همه چیز، شبیه رویاهامه .

حتی خیلی بهتر از رویاهامه .

خواب از سرم میپره .

با سرخوشی دستنی به لباسم میکشم و تو آینه به خودم نگاه میکنم .

لباس سفید یقه قایقی با دامن پف دار

بالاهش تماما با گیپور سفید کار شده بود .

مچ بنر توری هم به از جنس لباس به دستم بسته شده بودی .

مچ بندی که امتدادش میرسید به آرنجم .

آرایش کمرنگی روی صورتم خودنمایی میکرد.

اونقدر به آرایشگر سفارش کردم صورتمو کمرنگ آرایش کن که زبونم مو در آورد و نزدیک بود

خوابم بپره ، اما ظاهرا آرایشگره خیلی خوب کارشو بلد .

موهام به صورت فرق کج به یک طرف داده شده بود و بقیه اش پشت سرم جمع شده بود .

تاج بزرگی روی سرم خودنمایی میکرد و تور سفید بلندی هم به موهام سنجاق شده بود .

با صدای آرایشگر دل از آینه میکنم و حواسمو بهش میدم :



-فیلم بردارت میگه بری طبقه ی پایین آرایشگاه تا ازت فیلم بگیره .

باشه ای میگم و از اتاق بیرون میرم .

محمیا با دیدنم از جا بلند میشه و به سمتم میاد .

نگاهی بهم میندازه و میگه :

-خیلی خوشگل شدی عزیزم .

نگاهی به اون پیراهن بلند قرمز رنگش و صورت آرایش شده اش میندازم و میگم :

-تو هم کم نمیاری عزیزم .

خندید و با مهربونی بغلم کرد و گفت :

-باورم نمیشه دارم این روزو میبینم .

از بغلش بیرون میام و میگم :

-چرا مثل مامان بزرگا حرف میزنی ؟

میخواد چیزی بگه که صدای یه دختره که نمیشناختمش بلند میشه :

-عروس خانم صدای فیلم بردار صداس در اومده زودتر تشریف بیارید طبقه ی پایین .

باشه ای میگم و روبه محیا سری تگون میدم

به سمت پله ها میرم . برخورد پاشنه ی کفشم به موزاییک های سفید حس خوبی و بهم میده .

از پله ها پایین میرم . فیلم بردار روی صندلی نشسته . با دیدنم لبخندی میزنه و از جا بلند میشه

بعد از اینکه صحبت های اولیه رو میکنه با جدیت میگه :



- شما رو به روی آینه و ایستا و خودتو نگاه کن . سعی کن با عشوه دست به صورت و موهات بکشی . حرکات تند نباشه ، ظرافت به خرج بده .

هر وقت صدات زدم یعنی داماد اومده ، خیلی آروم برگرد و به داماد نگاه کن ! گرفتی حرفمو؟  
با دهان باز سری تکون میدم و توی دلم میگم :  
- خدا به خیر کنه . روبه روی آینه می ایستم .

با غرور به تصویرم توی آینه نگاه میکنم . بادی که از کولر بیرون میاد ، تور مو به حرکت در میاره .  
همه چیز زیادی رویایی به نظر میرسه .

لبخند محوی میزنم و سعی میکنم فیلم بردارو شاکی نکنم .  
بعد چند لحظه فیلم بردار اسمو صدا میزنه .

میفهمم رایان اومده . میخوام با هیجان برگردم که یاد حرف فیلم بردار میوفتم .

لبخندی میزنم . ضربان قلبم ریتمش از دستم خارج شده .

به آهستگی بر میگردم و چشم تو چشم رایان میشم .

بدون این که حرکتی بکنه ، مسخ شده فقط نگاهم میکنه .

نافذ و عمیق .

دلم براش ضعف میره .

دوست دارم بی خیال فیلم بردار بشم و با هیجان بپریم بغلش .

نگاهی به هیکل ورزشکاریش میندازم و توی دلم اعتراف میکنم چقدر اون کت و شلوار مشکی برازنده اشه .



با قدم های محکم به سمتم میاد .

به محض این که بهم میرسه ، دستای داغشو دو طرف صورتم میذاره و بدون خجالت لبهاشو با شدت روی لبهام میذاره .

گر میگیرم .

دستامو بالا میبرم و روی مچ دستش میذارم .

لب هاش از لب هام فاصله میگیرن .

دستشو دور کمرم حلقه میکنه .

نفس نفس میزنه و این منو به وجد میاره .

پیشونیشو به پیشونیم میچسبونه .

لبخند جذاب و نادری میزنه و با هیجان میگه :

-بالاخره مال من شدی عروسکم !

لبخندی میزنم و میگم :

-من همیشه مال تو بودم رایان .

لبخندی از سر لذت میزنه و محکم بغلم میکنه .

کنار گوشم با لحن عاشقانه ای میگه :

-خیلی دوستت دارم سارا !

لبخندی میزنم و از بغلش بیرون میام .

فیلم بردار دوربینو پایین میاره و با سرخوشی میگه :





-من اگه میدونستم شما این جوری هستین اصلا توضیح نمیدادم . تا حالا عروس و دامادی مثل شما ندیدم .

لبخند دندون نمایی میزنم . رایان بی توجه به پر حرفی های فیلم بردار با لذت خیره شده به من .  
با خجالت سرمو پایین میندازم .

صدای نفس گیرش به گوشم میرسه :

-خوشگل ترین عروس دنیا شدی .

مثل همیشه که خجالت میکشم بدون اراده سرمو توی سینش پنهون میکنم .  
تکونی میخوره .

میفهمم اراده اش سست شده . توجه ای نمیکنم و نفس عمیقی میکشم و عطرشو با تموم وجود میبلعم .

صدای نجواگونه اش به گوشم میرسه :

-نکن سارا ! دیوونه ام نکن !

با ناز میخندم و بیشتر مچاله میشم توی بغلش .

دستاش با قدرت دور کمرم حلقه میشن .

خبری از فیلم بردار نیست . فقط منم و

رایان .

کشدار میگه :

- داری دیوونه ام میکنی سارا .

با ناز میگم :

-دست خودم نیست . دوست دارم این حالتو .

+این حال من اصلا دوست داشتنی نیست خانوم من .

از بغلش بیرون میام . به چشم های تب دارش خیره میشم .

نگاه نافذی بهم میندازه و سرشو کم کم جلو میاره .

با شیطنت ابرویی بالا میندازم و ازش فاصله میگیرم دستی به پیشونیش میکشه و با درموندگی میگه :

-کم مونده .

سرخوش میخندم . دستشو میگیرم و میگم :

-داماد آماده ای ؟

گونمو میبوسه و میگه :

-با تو برای هر کاری آماده ام .

لبخندی از ته دل میزنم .

با هم از پله ها بالا میریم .

محیا با شنل و کیفم منتظر ایستاده .

به سمتش میرم و کیف کوچیک سفیدمو ازش میگیرم .

فیلم بردار دوباره دوربینشو روشن میکنه و از رایان میخواد تا شنلمو برام بندازه .

شنلو از دست محیا میگیره . به سمتم میاد و به آرومی شنلو برام میندازه .

کلاه شنلو تا حد امکان پایین میکشه و دستمو میگیره .

فیلم بردار زودتر از ما از آرایشگاه خارج میشه .

همراه رایان بیرون میرم .

رایان دستمو محکم گرفته و مواظبمه تا مبادا بیوفتم .

با هم به سمت لکسوز مشکی اش که حالا با یه تزئین خیلی ساده ، تبدیل به ماشین عروس شده بود میریم .

درو واسم باز میکنه و کمکم میکنه تا سوار بشم . خودشم ماشینو دور میزنه و سوار میشه .

دستمو توی دستش میگیره و ماشینو حرکت میده به سمت آتلیه .

ظاهرا عکاسمون از فیلم بردار ، بیشتر وسواس داشت ، چون برای چهار تا عکسی که گرفت ، رسماً اشک منو در آورد رایان رو هم که نگم بهتره .

صورتش سرخ شده بود و مدام دست به یقه اش میکشید .

بعد از کلی علفی بالاخره به سمت باغ بزرگی که مراسم ازدواجمون ، اونجا برگزار میشد حرکت کردیم .

وقتی رسیدیم ، رایان ماشینو پارک کرد .

بابا و طاها به سمتمون اومدن و با ما همراه شدن ولی از اونجایی که به دستور اکید رایان مجلس مختلط نبود ، وسط راه از ما جدا شدند .

میشنیدم صدای دی جی که داشت اعلام میکرد عروس و داماد الان داخل میشن .

قبل از وارد شدن ، رایان شنلمو از سرم در میاره .

با یه لبخند محو نگاهم میکنه و میگه :

-دقت کردی چه قدر کم حرف شدی ؟



جبهه میگیرم و میگم :

-استرس دارم . نا سلامتی عروسم . تو که این چیزا رو نمیفهمی .

لبخند بدجنسی میزنه و میگه :

-برای آخر شب چی ؟ استرس نداری؟

با چشم های گشاد شده میخوام حرفی بارش کنم که الهه سر میرسه و با جیغ جیغ میگه :

-وای... چه عروسی شدی ... مثل عروسک شدی . بزنم به تخته ... دست راستت زیر سر من .

دست راست رئیس، زیر سر این آرمان بیشعور که عرضه نداره یه عروسی برا من بگیره .

میخندم و میگم :

-نفس بگیر الهه!

مغموم سری تکون میده و میگه :

-برید داخل ملت منتظرن .

سری تکون میدم .

نگاهی به رایان میدازم . بهم نگاه میکنه و با اطمینان چشم هاشو میبندد .

دستشو به سمتم دراز میکنه . با لبخند دستمو توی دستش که عجیب حس امنیتو منتقل میکنه ،

میذارم .

آهنگ خارجی آرومی پخش میشه .

دست در دست رایان داخل میشیم .

از این که کسی جلوی در نیست تا دستشو ببوسیم و ازش طلب دعای خیر کنیم ، دلم میگیره .

اما سعی میکنم فقط به این فکر کنم که من الان رایانو دارم .



مهمونای زیادی اومدن ، حتی عموهام ، از کنار هر کسی که رد میشم به آرومی سلامی بهش میکنم .

به سمت جایگاهمون میریم و میشینیم .

دی جی آهنگ شادی میداره و همه ی دخترا بدون توجه به رایان ، با جیغ و داد میریزن وسط .

رایان خم میشه و دم گوشم میگه :

- یه چیزی امشب کم داری عروس خانم .

کنجکاو برمیگردم سمتش و میگم :

-چی؟

لبخند محوی میزنه . دست توی جیبش میکنه و جعبه ی سورمه ای در میاره .

چشم هام از سر شادی لبالب پر از اشک میشه .

خیلی خوب میتونم تشخیص بدم این جعبه رو .

درشو باز میکنه و گردنبد کلیدمو جلوی چشم هام نمایان میکنه .

با دیدنش اونقدر خوشحال میشم که رایان با کمی تعجب بهم نگاه میکنه .

حس میکنم بعدسالها یکیو که خیلی دوست دارم میبینم .

نفس هام از سر هیجان تند میشن .

در حالی که جلوی اشک شوقمو میگیرم با خوشحالی میگم :

-گردنبدم .



رایان لبخند محوی میزنه . گردنبد رو از جعبه اش بیرون میاره و بدون این که ازم بخواد پشتمو بهش بکنم ، خم میشه روم و در حالی که یه لحظه هم نگاهشو از نگاهم بر نمیداره گردنبدو میبنده .

دستی روش میکشم و از ته دل میگم :

-ممنونم رایان .

با لبخند سری تکون میده و صاف میشینه .

الهه به سمتم میاد و دستمو میکشه و میگه :

-پاشو من میخوام با عروس برقصم .

بر می گردم و به رایان نگاه میکنم

چشم هاشو به علامت تاکید میبنده .

دستمو توی دست الهه میذارم و با هم میریم وسط .

صدای جیغ و دست بلند میشه .

همه ی دخترا میریزن وسط .

آهنگی با ریتم شاد گذاشته میشه و من پا به پای دخترا میرقصم .

گه گاهی به رایان نگاه میکنم که هر بار با نگاه خیره ، توام با لذتش روبرو میشم .

صورتتم از هیجان سرخ شده و از دست دخترا مدام در حال خندیدنم .

یه دفعه نمیدونم چی میشه که همه ی چراغا خاموش میشه و آهنگ قطع میشه .

نور های رنگی فشارو پر میکنه .

آهنگ لایتنی پخش میشه .



به رایان نگاه میکنم . ابرویی بالا میندازه و به سمتم میاد .

کنارم می ایسته . با تعجب میگویم :

-اینجا چه خبره ؟

لبخند محوی میزنه و میگه :

-تو فکر کن یه ترفند برای این که خانومم کنار خودم باشه .

چیزی از حرفاش نمیفهمم .

همون لحظه یه پرده ی سفید درست مثل پرده سینما پایین میاد و همزمان آتیش فشفشه

مانندی از دو طرفمون روشن میشه .

هیجان زده جیغ خفه ای میکشم .

روی پرده تصویر خودمو رایانو میبینم .

فیلم های قدیمی مون . روزای خوبمون .

صدای جیغ و دست بلند میشه .

دست های رایان دور کمرم حلقه میشه .

با لحن محکمی میگه :

-روزای از این بهتر میسازم برات . از این به بعد فقط خوشیه .

دوباره برات بهترین میشم .

همه ی خاطرات بد از ذهنت پاک میشه .

تو رو خوشبخت ترین زن توی دنیا میکنم قول میدم .



از سر شوق اشکم جاری میشه .

نمیدونم در جواب کاراش و حرف هاش چی باید بگم !

بدون حرف دستامو دور گردنش حلقه میکنم و محکم بغلش میکنم .

حلقه ی دست های قدرتمندش دور کمر باریکم محکم میشه و منو محکم به خودش فشار میده .

صدای جیغ و دست کر کننده میشه .

توی اون صفحه ی بزرگ به خودمون نگاه میکنم ، به عشقی که توی چشممون بیداد میکنه ، به

خنده های از ته دلمون و از خدا میخوام این روزهای خوب دوباره تکرار بشه و عجیبه که آینده

پیش روم ، تا این حد روشنه .\*\*\*

+باز نکنی چشمتو !

-تو که محکم گرفتی چشمامو دیگه چیه میخوام ببینم .

+میخوام دستمو بردارم در خونه رو باز کنم ، حق نداری پلکتو تکون بدی .

-من که خونمونو دیدم دیگه این اکشن بازیا چیه ؟

+حرف نباشه !





دستاش از روی چشم هام برداشته میشه .

صدای چرخش کلید و توی قفل در تشخیص میدم .

دستمو میگیره . دنبالش میرم . درو میبنده و میگه :

-حالا میتونی چشمتو باز کنی .

پلکامو تکونی میدم و چشم هامو باز میکنم ، با دیدن صحنه ی روبه روم ، نفسم بند میاد.

باورم نمیشه که اینجا خونه ی ماست .

روی پارکت های قهوه ای سرتاسر گل های رز پر پر شده ریخته شده و کنار دیوار ، شمع های کوچیکی روشن شده .

بادکنک های قرمز و مشکی از سقف آویزون شدن و روبروی من روی دیوار یه عکس خیلی بزرگ از منو رایان چسبیده شده .

کنار شومینه چهار تا بالشتک کوچیک رنگی گذاشته شده و آباژور های رنگی هم روشن شده.

بر میگردم سمت رایان و از ته دل میگم :

-تو فوق العاده ای .

لبخند محوی میزنه و میگه :

-بریم توی اتاق خوابم ببینیم .

هیجان زده به سمت اتاق خواب میرم . رایان هم پشت سرم میاد .

درو باز میکنم . همون لحظه یه بادکنک میترکه و گل های پرپر شده میریزه روی سرم .

جیغ خفه ای میکشم و میپریم توی بغل رایان .

تکونی میخورم و دستاشو دورم حلقه میکنه .

سرمو بلند میکنم و بهش نگاه میکنم .

برگ گلی از روی موهامو بر میداره و نوازش گونه میکشه روی گونه ام .

چشم هامو میبندم .

صدای بمش بلند میشه و منو به یه خلسه ی شیرین میبره :

- آمدی؟ باور کنم؟ ای من فدای تو

وا شد یخ چشم انتظاری در هوای تو

رقصید صدها خاطره در عمق جان من

وقتی طنین انداخت در گوشم صدای تو

با بغض نزدیک آمدی گفتی چرا؟ ای وای...

ای من به قربان تو و لحن "چرا"ی تو

لعنت به این سنگ لحد ! لعنت به این آوار !

خیلی دلم میخواست برخیزم برای تو

قربان چشمانت شوم دیگر نکن گریه...



قبرم جهنم میشود با اشکهای تو...

چشمامو باز میکنم و به چشمای به رنگ شبش خیره میشم .

لبخندی میزنه و با نشون دادن دندون های ردیف و سفیدش ، حسابی دل میبره از منه عاشق .

دستم روی گونه اش میذارم و از ته دل میگم :

-خیلی دوستت دارم رایان .

چشم هاش برق میزنه. صورتشو پایین میاره و بوسه ی ریزی به گونم میزنم

دستم روی سینه ی عضلانش میذارم .

سرشو بلند میکنه . با چشم های ملتهبش بهم نگاه میکنه .

هول میشم و سریع میگم :

-گشمنه .

لبخند محوی میزنه و میگه :

-منم تشنه امه .

منظورشو حتی اگه از حرفش نفهمم ، از چشم های تب دارش میفهمم و وجودمو در بر میگیره

یه قدم میرم عقب . کتتشو در میاره و پرت میکنه روی تخت .

کرباتشو هم در حالی که نگاه معنادارش روم سنگینی میکنه ، از دور گردنش باز میکنه .

یک قدم میاد جلو تر .



میرم عقب .

هنوز به تخت نرسیدم که دستشو دور کمرم حلقه میکنه و کنار گوشم نجواگونه میگه :

- نترس همه کسم! تو قلب منی . شیشه ی عمرمی . مطمئن باش من تحت هیچ شرایطی تنهات  
نمیذارم .

نفس های داغش که به گوشم میخوره ، حالمو عوض میکنه .

حقیقتش این بود که نمیترسیدم ، حتی منم به اندازه ی رایان مشتاق بودم تا دوباره باهاش یکی  
باشم .

اما این حس خجالت ، بد جور گریبانمو گرفته بود .

سرشو بلند میکنه و بهم خیره میشه .

قفسه ی سینش به شدت بالا و پایین میره .

زل میزنه تو چشم هام . انگار منتظر تاییده .

ازاین که مثل آدم های لال خفه شدم از خودم بدم میاد .

با چشم هایی که توش خواستن بیداد میکرد زل میزنم توی چشم هاش .

انگار حرف نگاهمو خیلی خوب میفهمه.

حلقه ی دستش دور کمرم تنگ میشه .

اونقدر محکم به کمرم چنگ میزنه که حس میکنم حتی از همون میلیمتر فاصله ی بینمون هم  
ناراضیه .

دست چپشو کنار گونم میذاره و فاصله رو از بین میبره



چشم هامو میبندم و دستمو لابه لای موهای پرپشت و مجعدش فرو میبرم .

حریص میشه و با اشتیاق لب هامو به بازی میگیره .

خجالت از بین میره . این وسط فقط عطش خواستنه که شعله میکشه .

حس میل شدید یکی شدن با مرد قدرتمنده روپاهات .

نفس کم میاره . لب هاشو فاصله میده . و با صدای خشداری میگه :

- عطر تنت دیوونه ام میکنه سارا! حتی بدون عطر هم من مست وجودت میشم ، لزومی نداشت

با این عطر دله عاشقمو به جنون بکشی .

لبخند محوی میزنم و چیزی نمیگم .

دست داغشو از پایین نوازشگونه روی بازوهای برهنه ام میکشه و از اونجا سوق میده تا روی شونه هام .

زیپ پیراهنمو باز میکنه .

خجالت زده دستمو روی پیراهنم میذارم تا از تنم نیوفته .

خجالت نگاهمو خیلی خوب درک میکنه .

با بیقراری لب هاشو روی لب هام میذاره

هلم میده روی تخت و خودشم روم خیمه میزنه .

دستم به سمت دکمه های بلوزش میره .

یکی یکی بازشون میکنم .

صورتشو از صورتم فاصله میده

چشم هامو میبندم .

هرم داغی که از تنش بیرون میاد باعث میشه خجالتمو فراموش کنم و باهش همراه بشم .

.  
.
   
.
   
.
   
.

یک سال بعد

- من که میگم پسره . من مادرشم حس میکنم بچه ام پسره .

با حرص نگاهم میکنه و میگه :

-منم عمه اش نیستم باباشم منم میگم بچه ام دختره .

-شرط میبندیم .

+باشه هر شرطی که بخوای .



-اگه پسر بود باید تا یک هفته بشینی تو خونه و کارای خونه رو انجام بدی . شرکتم بسپری دست من بدون هیچ دخالتی .

متعجب میخنده و میگه :

-عجب شرط سختی اون وقت اگه دختر بود چی ؟

کمی فکر میکنم و میگم :

-اگه دختر بود که نیست اوممم ؟ نمیدونم تو بگو !

+باید سه سال متوالی فقط برام نی نی بیاری .

جیغ خفه ای میکشم و میگم :

-نگه دار من پیاده میشم .

صدای قهقهه اش فضای ماشینو پر میکنه میون خنده میگه :

-چرا ؟ تو که خیلی مطمئنی .

با عصبانیت ساختگی میگم :

-شوهر این مدلی نخواستم . شوهرای مردمو ببین ، تا ده سال به زنشون استراحت میدن بعد هم

با اصرار راضی میشن تا یه زنشون یه کم به خودش تکون بده و یه دونه بچه بزاد نمونش همین

محیا بعد این همه مدت یه توله تو شکمش داره بیا و ببین روهان چطوری قربون صدقه اش میره

و براش غصه میخوره اما تو چی ؟ همون سال اول گل کاشتی ، الانم میخوای تا سه سال دیگه

تمدید کنی ؟ ای خدا اینم شانس من دارم ؟



قهقهه اش بلند تر میشه . ماشینو روبروی کلینک زنان پارک میکنه .

بر میگرده سمتم و میگه :

-اگه راضی شده بودی تو این چهار ماه یه بار بیای دکتر الان میتونستیم جنسیت احتمالیه بچه امونو بفهمیم .

با اخم ساختگی میگم :

-من مشکلی نداشتم . دوما از دکتر بدم میاد فقط ته دل آدمو خالی میکنن . مگه قدیمی ها از این قر و فرها داشتن ؟ الانم اگه از سر کنجاوی نبود عمرا نمیومدم .

لبخند محوی میزنه و میگه :

-من میمیرم برای این افکار قرن قاجارت .

پشت چشمی نازک میکنم و هن و هن کنون از ماشین پیاده میشم .

با این که بچه ام سه ماهشه اما شکمم اونقدر بزرگ شده که همه فکر میکنن ماه های آخرمه .

رایان به سمتم میاد و دستمو میگیره و میگه :

-بریم خانوم چاقالوی من .

نیشگونی از بازوش میگیرم و با حرص میگم :

-خیلی بیشعوری .

میخنده و چیزی نمیگه . وارد کلینیک میشیم و به سمت مطب دکتر میریم .





چون رایان از قبل نوبت گرفته بود خیلی زود میریم داخل .

سلامی میکنم و روی صندلی مقابل دکتر میشینم .

رایان هم روبه روی من میشینه .

دکتره نگاهی به من میکنه و میگه :

-پرونده داشتی ؟

سرمو به علامت منفی تکون میدم .

دوباره میپرسه :

-دکتر قبلت کی بود ؟

ریلکس میگم :

-دکتر نداشتم .

با تعجب میگه :

- ماه های آخری بارداریته و تو دکتر نداشتی ؟

باز هم ریلکس میگم :

-ماه چهارمه . اومدم جنسیتشو بفهمم .

اخم هاش در هم میره معلومه به خاطر حضور رایانه که چیزی نمیگه .

از جاش بلند میشه و میگه :

-بسیار خوب . دراز بکش روی اون تخت مانتو تنتم در بیار .

متعجب میگم :



- چرا؟

بهم نگاه میکنه و میگه :

- خوب میخوام جنسیت جنینو مشخص کنم .

آهانی میگم و به رایان که داره میخنده چشم غره میرم .

از روی صندلی بلند میشم و مانتومو بیرون میارم روی تخت دراز میکشم .

رایان هم بلند میشه و کنارم می ایسته و دستمو توی دستش میگیره .

دکتره مایع لزجی رو ، روی شکمم میریزه که صورتم از سر چندش جمع میشه .

رایان میخنده و با صدای آرومی میگه :

-عادت کن باید سه سال متوالی این چیزا رو ببینی .

بیشین بینیم بابایی میگم و به دکتره نگاه میکنم .

با دقت داره کارشو انجام میده . قصد حرف زدنم نداره .

بعد چند دقیقه صبرم تموم میشه و میگم :

-مشخص نشد؟

دکتره میخنده و میگه :

-چرا اتفاقا .

رایان هیجان زده میگه :

-چرا میخندید؟ نکنه دوقلویه؟

دکتر سرشو به علامت منفی تکون میده و میگه:



-نه دو قلو نیست .

نفسی از سر آسودگی میکشم .

میخنده و میگه :

-سه قلوین .

خشکم میزنه با دهنی باز شده زل میزنم به دکتر حتی پلک هم نمیزنم .

آب دهنمو قورت میدم و صورتمو میچرخونم سمت رایان . اونم همزمان به من نگاه میکنه .

وضعیتش چیزی شبیه منه .

مثل بچه ها بغض میکنم و میگم :

-سه تاش پسره حالا میبینی .

صدای نحس دکتره بلند میشه که میگه :

-نه سه قلوها دخترن .

با بیچارگی میگم :

-سه تاشون ؟

+بله سه تاشون .

صدای خنده ی رایان بلند میشه . از ته دل میخنده و با شادی به من نگاه میکنه.



تذکرم دود بلند میشه . بی توجه به اون مایعه حال به هم زن روی شکمم از جا میپریم و کفشم از پام در میارم .

میخنده و ازم فاصله میگیره .

از تخت پایین میپریم و با عصبانیت روبه روش می ایستم .

لبخند دندون نمایی میزنه و متفکر میگه :

-سه تا اینجا سه تا هم تا سه سال دیگه به عبارتی میشه تو سه سال شش تا بچه . کی خرجشونو بده ؟

با مشت میکوبم به سینه اش و با عصبانیت میگم :

-این سه تا رو کی به دنیا بیاره ؟ خاک تو سر من با این شوهر کردنم سه تا سه تا میندازه تو پاچم تازه سه سال متوالی هم بچه میخواد لابد هر سال سه تا ، سه تا شم دختر ، جوجه کشی میخواد راه بندازه .

میخنده و میگه :

-نه یه سال بهت استراحت میدم . قول میدم .

دستمو به کمرم میزنم و میگم :

-باشه پس از الان تا دوسال دیگه سمت من نیا !

صورتش در هم میشه و میگه :

-نامردی نکن !

صدای خنده ی دکتره بلند میشه .

برمیگردم و بهش نگاه میکنم . با خنده میگه :

-خدا برای هم حفظتون کنه . خیلی به هم میاد .

خطاب به من ادامه میده :

-نگران نباش دخترم ! روز زایمانت خودم میام بالای سرت نمیذارم زیاد درد بکشی .

لبخند دندون نمایی میزنم و میگم :

-ممنووون .

رایان کمرمو میگیره و خطاب به دکتر میگه :

-خانم من خیلی قویه.

دستشو پس میزنم و با اخم میگم :

-تو خفه ! تا ده دقیقه حق حرف زدن با منو نداری .

سری تکون میده و ریلکس میگه :

-تا خونه میتونم صبر کنم .

چشم غره ای به سمتش میرم و به سمت دستمال کاغذی های کنار تخت میرم تا خودمو بچه ها

مواز شر اون مایع چننش آور خلاص کنم .

پایان

سخنی با خواننده : فصل دوم احساس عجیبم تموم شد ، رمان اولم بود کم و کاستی هاشو  
بخشید برای رمان بعدیم سعی میکنم جبران کنم

رمان بعدی در حال تایپه به اسم نوازش خیالی

به جز این که از تون تشکر کنم که رمانمو خوندید حرفی ندارم

دست بوس همتون سارگل

آی دی اینستاگرام برای نقد و نظرات

Sargd . hn

این رمان رمان اختصاصی سایت و انجمن رمان های عاشقانه میباشد و تمامی حقوق این اثر برای  
رمانهای عاشقانه محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنین .

[www.romankade.com](http://www.romankade.com)

